خواجه نظام الملک

سِیَرُالمُلوک

بفرمان

محمدرضا شاه پهلوی آریامهر

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

هیئت مدیره

مهندس جعفر شریف امامی

محمد سعیدی ، محمد حجازی ، ابراهیم خواجه نوری ، دکتر احسان یارشاطر

بازرس : ادوارد ژوزف

شماره ثبت کتابخانه ملی ۶۲۰ / ۱۳۴۷/۲/۱۵

انتشارات

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۳۳

مجموعهٔ متون فارسی

۸

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول : ۱۳۴۰
چاپ دوم : ۱۳۴۷

از این کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ اعلا
درچاپخانهٔ زیبا به‌طبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است
Copyright, 1962

مجموعهٔ متون فارسی
زیر نظر احسان یارشاطر

شمارهٔ ۸

سیر الملوک

(سیاست نامه)

تألیف

خواجه نظام الملک

ابوعلی حسن طوسی

باهتمام

هیوبرت دارک

بنگاه ترجمه و نشر کتاب
تهران ۱۳۴۷

توضیح

مقصود از انتشار «مجموعهٔ متون فارسی» آنست که آثار مهم زبان فارسی از نظم
ثر با دقت علمی به طبع برسد و متن درست و در خور اعتماد این آثار در دسترس طالبان
ار گیرد .

باآنکه عدهٔ زیادی از متون زبان فارسی تاکنون در ایران و هندوستان و دیگر
رها به طبع رسیده ، هنوز برای غالب آنها طبع دقیقی که با روش علمی و با رجوع
معتبرترین مآخذ صورت گرفته باشد در دست نیست و اگر بعضی از خاورشناسان بطبع
ادی برخی ازاین آثار همت نگماشته بودند ، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد از این هم
ر بود .

در ایران متأسفانه هنوز کوشش خاصی برای رفع این نقیصه بکار نرفته . رقابت
ری هم که درایام اخیر موجب طبع یا تجدید طبع بعضی از متون فارسی شده نه‌تنها
کی به صحت طبع آنها نکرده ، بلکه در غالب موارد باعث رواج نسخی مغلوط که بشتاب
ویل بازار شده گردیده است .

پیشرفتی که در سالهای اخیر در دسترس یافتن به بعضی مجموعه های نسخ خطی
ز مجموعه‌های کشور ترکیه حاصل شده ، ضرورت طبع انتقادی متون زبان فارسی را
ورتی منظم بیش از پیش محسوس ساخته . اما مشکلات چنین اقدامی اندک نیست :
معتبر آثار زبان فارسی در نقاط مختلف عالم پراکنده است و همیشه آسان بدست
آید و خواندن نسخ خطی کهن به علت ابهامی که در خط عربی وجود دارد و هم
سبب کهنگی وفرسودگی این نسخ غالباً دشوار است . در نسخ قدیمتر چون نقطه‌کمتر
ر می‌رود کار ازاین‌هم دشوارتر است . از طرفی کاتبان نسخ اگر هم خوش خطاند
لباً دقیق یاعالم نیستند و ازاینرو در کار آنها سهو ولغزش فراوان است . در هرتحریر
رای اثر اصلی ناچار اندکی تغییر می‌پذیرد و کاتب گاه بخطا ، وگاه به‌گمان خود برای

اصلاح ، چیزی می‌افزاید یا می‌کاهد، خاصه آنکه زبان به تدریج تغییر می‌پذیرد و بعضی لغات و اصطلاحات کهن در نظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نامفهوم جلوه می‌کند و موجب دیگری برای تصرف ناروا در اصل این گونه آثار می‌شود ، و کار را بر پژوهنده‌ای که جویای متن اصیل باشد دشوار می‌کند . در نسخ بعضی از آثار زبان فارسی مانند شاهنامهٔ فردوسی و قابوسنامه دامنهٔ تغییر و تصرف و زیاده و نقصان بحدی است که تلفیق آنها به آسانی ممکن نیست و نسخ خطی برخی متون چنان با یکدیگر متفاوت است که گوئی هریك تألیف جداگانه‌ای است . از این گذشته بسیاری نسخ نه‌تنها درست یاخوانا نیستند ، بلکه تمام هم نیستند و فقط قسمتی از اثر اصلی را بدست می‌دهند .

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل را بامقابله و مقایسهٔ نسخ مختلف باز بشناسد و غبار تغییر و تصرفی راکه به‌گذشت ایام برچهرهٔ عبارات آن نشسته پاك کند آسان نیست وگذشته از دانائی وتبحر و امانت ، محتاج بردباری و دقتی است که از همه کس برنمی‌آید .

روش اصلی که راهنمای طبع «مجموعهٔ متون فارسی» است همان روشی است که در کشورهای غربی در طبع انتقادی این گونه متون متداول است و براساس مقابله وتهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد . کسی که تصحیح متنی را به‌عهده می‌گیرد ، و یا در تهذیب و تشخیص متن اصلی می‌کوشد ، ادراك و سلیقهٔ خودرا حاکم مطلق نمی‌شمارد و همهٔ نکاتی راکه ممکن است موجب تشخیصی غیر از تشخیص وی شود ضبط می‌کند . مصححی که فریفتهٔ تشخیص خود شود وآنرا برای دیگران نیز میزان مسلم بشمارد از این روش‌دوری گزیده است .

در عمل نتیجهٔ این روش آنست که مصحح نخست می‌کوشد تا به همهٔ نسخ معتبر اثر دست بیابد . آنگاه این نسخ را با یکدیگر می‌سنجد و بااحوال و خصوصیات هریك آشنا می‌شود و چندان‌که ممکن باشد نسبت و ارتباط آنها را تشخیص می‌دهد . سپس نسخ فرعی و بیفایده راکنار می‌گذارد ومعتبرترین نسخه را نسخهٔ اصل قرار می‌دهد و تفاوت سایر نسخ را در حاشیه ضبط می‌کند، و یا اگر نسخهٔ اصل اغلاط آشکار داشته باشد ، آنرا برحسب نسخ و مآخذ دیگر اصلاح می‌کند ، ولی منشأ هرتغییر یا اصلاحی را با سایر نسخه بدلهائی که امکان فایده‌ای درآنها هست در حاشیه می‌آورد ، تا خواننده در انتخاب آنچه به نظر وی درست می‌نماید مختار باشد و ترجیح مصحح نکته‌ای را پوشیده ندارد و راه داوری را بردیگران نبندد . معمولا معتبرترین نسخ کهن‌ترین آنهاست مگر آنکه به دلیل خاصی نسخهٔ دیگری معتبر شمرده شود . اگر تنها یك نسخه دردست باشد عموماً خواندن و فهمیدن اثر است که شکل مصحح محسوب می‌شود .

متن هائی که با روش انتقادی و ذکر نسخه بدلها طبع می‌شود شاید برای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله چندان مناسب نباشد و معمول نیز اینست که متونی که برای

استفادهٔ عمومی و یا مدارس طبع می‌شود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط به‌آن خالی باشد و خواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خود بیابد . اما تردید نیست‌که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز بتواند از متن درست و شایستهٔ اعتمادی برخوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی هرمتن است . امید است با انتشار «**مجموعهٔ متون فارسی**» گامی در راه این مقصود برداشته شود .

برای آنکه استفاده از این متون برای محصلان زبان فارسی و طالبان دیگر آسانتر شود ، عموماً هر اثر با مقدمه و فهارس لازمه و شرح مشکلات آن بطبع می‌رسد .

احسان یارشاطر

فهرست مندرجات

چون توضیح عناوین هر فصل در ابتدای متن کتاب (قسمت فهرست الابواب) به تفصیل ذکر شده است خوانندگان به آنجا (صفحات ۵ ــ ۸) مراجعه خواهند کرد .

مقدمهٔ مصحح	۱۱
فهرست مراجع	۳۲
مقدمه	۴
فهرست الابواب	۵
نیمهٔ اول	
فصل اول	۱۱
فصل دوم	۱۵
فصل سیم	۱۸
فصل چهارم	۳۰
فصل پنجم	٤۳
فصل ششم	٥٦
فصل هفتم	٦۲
فصل هشتم	۷۹
فصل نهم	۸٤
فصل دهم	۸٥
فصل یازدهم	۹۷
فصل دوازدهم	۱۰۰
فصل سیزدهم	۱۰۱

فصل چهاردهم	۱۱۷
فصل پانزدهم	۱۱۸
فصل شانزدهم	۱۱۹
فصل هفدهم	۱۲۰
فصل هجدهم	۱۲۳
فصل نوزدهم	۱۲٥
فصل بیستم	۱۲٦
فصل بیست و یکم	۱۲۷
فصل بیست و دوم	۱۳۳
فصل بیست و سیم	۱۳٤
فصل بیست و چهارم	۱۳٦
فصل بیست و پنجم	۱۳۸
فصل بیست و ششم	۱۳۹
فصل بیست و هفتم	۱٤۰
فصل بیست و هشتم	۱٥۹
فصل بیست و نهم	۱٦۱
فصل سی‌ام	۱٦۳
فصل سی و یکم	۱٦٤

فصل سی و دوم	۱۶۵
فصل سی و سوم	۱۶۷
فصل سی و چهارم	۱۶۹
فصل سی و پنجم	۱۷۰
فصل سی و ششم	۱۷٤
فصل سی و هفتم	۱۷۷
فصل سی و هشتم	۱۷۸
فصل سی و نهم	۱۸۱
نیمهٔ دوم	
فصل چهلم	۱۸۹
فصل چهل و یکم	۲۱۳
فصل چهل و دوم	۲٤۲
فصل چهل و سیم	۲٥٤
فصل چهل و چهارم	۲٥۷
فصل چهل و پنجم	۲۷۹
فصل چهل و ششم	۲۸۲
فصل چهل و هفتم	۳۱۲
فصل چهل و هشتم	۳۲۲
فصل چهل و نهم	۳۲٥
فصل پنجاهم	۳۲۹
حواشی و توضیحات	۳۳۱
فهرست لغات و اصطلاحات	۳٤٦
ضمائم	۳٥۸
فهرست نام کسان	۳٦۳
فهرست جغرافیایی	۳٦۸
فهرست نام اقوام و... مذاهب	۳۷۱
فهرست کتابها ونویسندگان	۳۷۲
تصحیحات و اضافات	۳۷۳

مقدمهٔ مصحح

نسخهٔ نخجوانی

کتاب سیر الملوك نظام‌الملك را که اینك به خـوانندگان عزیز عرضه می‌شود ، قبلاً از روی بهترین نسخه‌های خطی که در آن وقت در دسترس بود تصحیح کردم و بنگاه ترجمه و نشر کتاب آن را در سال ۱۳٤۰ چاپ و منتشر کرد . امّا دراواخر کارانتشار آن چاپ ازوجود نسخه‌ای از این کتاب درتبریز که از همه نسخه‌های خطی دیگرقدیم تراست آگاهی یافتم . به یاری بنگاه ترجمه و نشر کتاب به تبریز رفتم و آن نسخه را که در مجموعهٔ نخجوانی در کتابخانهٔ ملی تبریز محفوظ است دیدم . نسخه‌ای است بسیار اصیل و نفیس که صحت و اعتبار آن بیشتر ازهمه نسخه‌های دیگراست .

نسخهٔ نخجوانی که تاریخ کتابتش سال ٦٧٣ است به شیوهٔ نسخی که به آن تاریخ مربوط است و به‌دست حسین بن زکریا بن الحاجی حسین الدهستانی نوشته شده و مشتمل است ـ بلکه اول مشتمل بود ـ بر١٤٧ ورقه. به‌طور کلی خوب محافظت شده ولـی متأسفانه نقص فاحشی دارد ، یعنی ورقه‌های شمارهٔ ۲۹ تا شمارهٔ ٤٠ گم شده است . این نسخه از معایب معمولی نسخه‌های خطی فارسی خالی و عاری است وکاتب آن به حدس و سلیقهٔ خویش متن را تغییر نداده و

چیزی اضافه و یا حذف نکرده است. جز اینکه در آخر چندین فصل سطر ناتمام را با افزودن کلمات «والله اعلم، الخ» پر کرده است. و اگر کاتب اشتباهاً چیزی حذف کرده نادر است و حذفهایی که روی داده بیشتر به سبب سهو در مقارنهٔ کلمات بوده است.

علت اساسی درستی و صحت نسخهٔ نخجوانی شاید بدین علت باشد که به احتمال قوی کاتب چنانکه از چگونگی اشتباهات و سهوهائی که کرده است دیده می‌شود بیسواد بوده. وی در حروف اشتباه کرده و در نقطه گذاری دچار حذف و غلط زیاد شده. به نظر می‌رسد که در نسخهٔ اصلی که او این نسخه را از آن استنساخ کرده حروف بی نقطهٔ سین و حا با علامتی مثل واو معکوس که در زیر حرف گذاشته می‌شود مشخص شده و بدین سبب گاه گاه اختلاطی در نقطه گذاری حاصل می‌شود، ولیکن نقطه گذاری انتهای جمله‌ها در این نسخه بسیار دقیق و تقریباً منحصر بفرد است. بعد از آنکه کاتب متن را استنساخ کرده یك نفر دیگر، که محتملاً با سواد بوده متن را مرور کرده و این نقطه گذاری را با دقت هرچه تمام‌تر با مرکب قرمز افزوده است، ولی ظاهراً او نتوانسته است کار مرور کتاب را به اتمام رساند، و در ورقهٔ ۵۲ این نقطه گذاری قطع شده است.

تصحیح متن

نسخهٔ نخجوانی تا آن حد درست و معتبر است که میتوانیم آن را به شکلی که از زمان قدیم به ما رسیده است با کمترین تغییر و تصحیح به چاپ برسانیم. مقصود من در تهیهٔ این چاپ این بوده که متن نسخهٔ نخجوانی را که در پاورقی‌ها با حرف N نشان داده شده است کاملاً بنمایانم. هرجا که من از متن N انحراف ورزیده‌ام در پاورقی‌ها بدان اشاره نموده‌ام و حرف اصلی متن N یا نزدیکترین حرفی را که می‌شود چید و چاپ کرد گنجانیده‌ام. با وجود آنچه گفته شد و

نمونه‌ای از نسخهٔ خطی نخجوانی

صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی نخجوانی

همچنین بادر نظر گرفتن کمی نسبی پاورقی‌ها باید اقرار کنم که خواندن و فهمیدن نسخه‌ای که اینچنین مبهم و ناقص نوشته شده دشوار بود و مصحح مجبور بود که تشخیص خود را در صدها مورد که به‌دشواری می‌توان ضبط کرد به‌کار برد. از جمله واژه‌هایی است که نقطهٔ آنها ناقص است وچند قسم می‌توان خواند و با اینکه خواندن درست آن در بیشتر موارد واضح وغیرمبهم است مجال اختلاف درقراآت و تعبیرات باقی می‌ماند.

درکار تعبیر و تصحیح متن نسخهٔ N بیشتر بر نسخه‌های پاریس (P) و مؤسسهٔ اسلامی استانبول (C) که قبلاً قدیم‌ترین نسخه‌هایی بود که دردسترس من قرار-داشت تکیه کردم و با اینکه هردو از کمال صحت دوراند ناچار در بعضی موارد ضبط آنها پذیرفته شده است. در پاورقی‌ها کلمات و جملات نسخه‌های مختلف که با یکدیگر تطابق دارند در کنار هم نقل شده است. گاهی نقل چند کلمهٔ قبلی یا بعدی هم ضروری به نظر رسیده، چنین کلمات اضافی که خارج از نقل قولهای متقابل باشند درمیان هلالین قرارداده شده است. همچنین هلالین برای نشان-دادن اختلافات کوچکتر در نقلهای مفصل به‌کار برده شده است. علامت — یعنی «ندارد» یا «ناقص است»؛ علاقس + یعنی «اضافه می‌کند». دراین چاپ املای بعضی ازلغات به شیوهٔ جدید درآورده شده است. درآن قسمت ازمتن که نسخهٔ N افتادگی دارد از متن چاپ اول استفاده شده است. امیدوارم که چاپ فعلی که برمبنای یك نسخهٔ بسیار اصیل انجام یافته‌است متن این کتاب جلیل را به درجهٔ اتمام واکمال قطعی نزدیکتر کرده باشد.

نسخه‌های خطی دیگر

در اینجا فهرست و شرح نسخه‌های خطی دیگر با علاماتی که بدان هر نسخه مشخص است داده می‌شود. قدیم‌ترین آنها ازاین قراراند:

P - نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس ، به شمارهٔ ۱۵۷۱ از «ضمیمهٔ فهرست کتب فارسی» ، مورخ ۶۹۴.

تاریخ کتابت این نسخه که درصفحهٔ آخر آمده است خالی از شك نیست، زیرا کلمهٔ «ششصد» در بالای سطر بعداً اضافه شده است. کتابت نسخه در آغاز دقیق و صحیح بوده و بعضی کلمات و وجوه قدیم در آن حفظ شده است. اما بتدریج نسخه خرابتر گردیده و کاتب بیشتر به ایجاز کوشیده و قسمتهایی از کتاب را حذف کرده است. دراواخر کتاب متن کاملاً پریشان است و نشان می‌دهد که از روی نسخه‌ای تحریر یافته که بعضی صفحات آن مغشوش بوده است. کتابت آن به خط نسخ قدیمی است.

C - نسخهٔ مؤسسهٔ اسلامی استانبول ، کتب فارسی به شمارهٔ ۱۳۵ ، مورخ ۷۳۰.

متن این نسخه با نسخهٔ P روی‌هم رفته متفاوت است و کاتب در آن به‌حدس وسلیقهٔ خویش تغییراتی داده وحذفهایی کرده است. بااین‌همه این نسخه‌برای مقابله با نسخه‌های دیگر با ارزش است. کتابت آن به خط نسخ است.

A - نسخهٔ کتابخانهٔ منلاچلبی استانبول، به‌شمارهٔ ۱۱۴، مورخ ۷۲۴.

از این نسخه تنها در آن قسمت متن که در نسخهٔ N ناقص است استفاده کرده‌ام.

اهمّ نسخه‌های جدیدتر، که در حدود ۳۰۰ سال پس از نسخه‌های مذکور کتابت شده‌است، ازاین قرارانه:

K - نسخهٔ King's College کمبریج ، در مجموعهٔ Pote شمارهٔ ۲۱۹ ، مورخ ۱۰۲۰.

متن این نسخه به‌طورکلی ازنسخهٔ C متابعت می کند و چنین برمی‌آید

که گاهی با متن P مقابله شده است . اگرچه در بعضی جاها افتادگی دارد اما نسخه‌ای است خوانا و قابل‌اطمینان . خط آن نستعلیق وخوش است .

T ـ کتابخانهٔ دولتی پتیاله ، از نسخ کیرتهلا شمارهٔ ۲۷۲ ، غیر مورخ ، احتمالاً از قرن سیزدهم هجری .

متن این نسخه شبیه نسخهٔ K است وبااینکه تازه نوشته شده چون چندین عبارت افتادهٔ نسخهٔ K را دربردارد گرانبها است .

M ـ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی تهران به شمارهٔ ۵۷۹، غیرمورخ ، نسبتاً تازه نوشته شده است.

دربعضی مواردانی تنها نسخه‌ای است که با نسخهٔ N مطابق است ، بنابر-این باید آن را نسخه‌ای اصیل دانست .

بجز نسخه‌های مذکور سه نسخهٔ دیگر هست که اصل همهٔ آنها به نسخه‌ای که درارومیه به تاریخ ۵٦٤ استنساخ شده ومتأسفانه باقی نمانده است برمی‌گردد. متن این نسخه‌ها بطورکلی به نسخهٔ P شباهت داردامّا با C تفاوت فاحشی دارد. این نسخ ، که گاه‌گاه در تصحیح این چاپ مورد استفاده بوده‌اند ، عبارتند از :

R ـ کتابخانهٔ رضا در رامپور ، به شمارهٔ اخلاق ۱۲۱ ، بی‌تاریخ ، تقریباً از قرن دهم هجری.

این نسخه ازنظایرش قدیم‌تر و قدری صحیح تر است . کتابتش نسخ است.

B ـ موزهٔ بریتانیا ، لندن ، به شمارهٔ Add. ۲۳۵۱٦ (فهرست Rieu جلد ۲ ص ٤٤٤) مورخ ۱۰۳۲.

L ـ کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب لاهور ، به شمارهٔ Ph III ٦۸ ، بی‌تاریخ، درحدود قرن یازدهم هجری .

بقیهٔ نسخه‌های موجود که من از آنها اطلاع یافته‌ام و باستثنای اولی

همه یا تازه تحریر شده یـا از نسخه‌های فوق‌الذکر رونویس شده‌اند از این قراراند :

۱ـ نسخهٔ مورخ ۹۷۰ که اساس چاپ عبدالرحیم خلخالی بوده است ولی اکنون جای آن معلوم نیست .

۲ـ نسخهٔ کتابخانهٔ India Office لندن، به شمارهٔ ۲۱۵٤ E ، مورخ ۱۱۹۸، که مستقیماً ازروی نسخهٔ K رونویس شده است با همان افتادگیها .

۳ـ نسخهٔ موزهٔ بریتانیا ، لندن ، به شمارهٔ ۱۹۳۰ .Or (فهرست Rieu ج۳ ص ۹۹٤ b)مورخ۱۸۵۵م. که به احتمال‌قوی ازروی نسخهٔ R بی‌واسطه رونویس شده است .

٤ـ نسخهٔ کتابخانهٔ Bodleian اکسفورد ، به شمارهٔ۱٤۲۵ (فهرست Ouseley شمارهٔ ۱۷۸) مورخ ۱۱۹۸ که‌عیناً رونوشت نسخهٔ K است .

۵ـ نسخهٔ کتابخانهٔ Bodleian اکسفورد ، به شمارهٔ ۱٤۲٤ (فهرست Ouseley شمارهٔ ۱۷۹) غیرمورخ ، تقریباً قرن سیزدهم‌هجری، که این هم برپایهٔ نسخهٔ ارومیهٔ مورخ ۵٦٤ کتابت شده است .

٦ـ نسخهٔ برلین به شمارهٔ ۲۹۳ (فهرست Pertsch ص ۳۲۰) مورخ ۱۰۵۸ ، که این هم براساس نسخهٔ ارومیه است .

۷ـ نسخهٔ مؤسسهٔ علوم شرقیه لنین‌گراد (ر . ک . Mélanges Asiatiques ج۵ ص۲۳٦وج٦ ص۱۱٤) مورخ ۱۲۷٦ .

۸ـ نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی دولتی لنین‌گراد (ر. ک. Mélanges Asiatiques همان اشاره‌ها) مورخ ۱۲٦۷ .

۹ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی تهران، به شمارهٔ۲/۱۵٤۱مورخ ۱۲۸۱ .

۱۰ـ نسخهٔ کتابخانهٔ حاجی حسین آقا ملك ، تهران .

منابع درجهٔ دوم

چندین منبع درجهٔ دوم هست که گاه‌گاه به آنها رجوع شده است و در پاورقی‌ها به ترتیب زیر نموده شده است :

x ـ چاپ خلخالی

a ـ چاپ عباس اقبال

b ـ تاریخ برامکه .

این کتاب بدون‌شك منبعی است که نظام‌الملك حکایت راجع به برمکیان منقول در فصل ٤١ را از آن گرفته است و در چند مورد قراآت این کتاب در پاورقی‌ها برای گواهی درج شده است .تاریخ برامکه به دست میرزاعبدالعظیم گرکانی تصحیح شد و درتهران به سال ۱۳۱۳ انتشاریافت .گرکانی هیچ‌مدرکی پیدانکرده است که برتاریخ تألیف این کتاب دلالت کندوتنها استنباط کرده که قبل ازسیرالملوك نوشته شده است .

d ـ یعنی به‌حدس مصحح .

چاپ ها و ترجمه‌های قبلی

سیرالملوك را برای اولین بارشارل شفردانشمند فرانسوی هفتاد و هفت سال پیش تصحیح و منتشر کرد. سپس چندین باردرایران و هندوستان به طبع رسید . با وجودآنکه متن شفرچندان رضایت بخش‌نیست چندین چاپ وترجمهٔ بعدی برآن مبتنی بوده است . ولی به سبب پیدا شدن نسخه‌های معتبری که اینك دردست داریم چاپ شفراهمیّت خود را ازدست داده است .

مهم ترین‌چاپها وترجمه‌های قبلی‌این کتاب به ترتیب عبارتنداز:

۱ـ شارل شفر، جلد اول متن فارسی ، پاریس ۱۸۹۱ م .

جلد دوم ترجمهٔ فرانسوی ، پاریس ۱۸۹۳ م .

جلد سوم ملحقات (مطالب تاریخی)، پاریس ۱۸۹۷م .

شفر نسخ خطی پاریس (P) و لندن (B) و برلین را مأخذ قرارداده و تا حدی آنها را با دونسخهٔ لنین گراد مقایسه کرده است .

۲ـ سید عبدالرحیم خلخالی ، تهران ۱۳۱۰ .

این چاپ «باأندك تصرف» از روی نسخهٔ خطی مورخ ۹۷۰ منتشر گردیده .

۳ـ عباس اقبال ، تهران ۱۳۲۰ .

این چاپ برای شاگردان مدارس با مقایسهٔ چاپهای شفر و خلخالی تهیه شده است و شامل مقدمه و حواشی مفید است .

٤ـ ب. ن. زاخودر ، مسکو ۱۹٤۹ م .

این ترجمهٔ روسی مبتنی است برچاپ شفر با استفاده از دو نسخهٔ لنین گراد .

٥ـ مرتضی مدرسی چهاردهی ، تهران ۱۳۳٤ .

تجدید طبعی است ازچاپ شفر به اضافهٔ بعضی تصحیحات وحواشی علامه محمد قزوینی .

٦ـ ك . ای . شابنگر، مونیخ ۱۹٦۰م .

این ترجمهٔ آلمانی مبتنی است . برچاپ شفروازترجمهٔ روسی هم استفاده شده است .

۷ـ چاپ اول به تصحیح نگارنده که بیشتربراساس نسخه‌های P و C و K و B مبتنی بود و به‌توسط بنگاه ترجمه ونشر کتاب درسال ۱۳٤۰ انتشاریافت .

۸ـ ترجمهٔ انگلیسی به نام «the Book of Covernment or Rules for Kings» که من ازروی متن فارسی چاپ اول خود تهیه کردم ودرسال ۱۹٦۱ م. درلندن و امریکا (به وسیلهٔ دانشگاه ییل) انتشاریافت .

اصالت کتاب

از لحاظ مضمون مهم‌ترین خصوصیت نسخهٔ نخجوانی این‌است که عباراتی که در فصل ۴۰ بند ۳۳ و ۳۴ و فصل ۴۱ بند ۳۲ درج شده و در آنجا به خود نظام‌الملك به ضمیر سوم شخص اشاره شده و سخن از سلاطینی به میان آمده که بعد از وفات نظام‌الملك سلطنت کرده‌اند در این نسخه هیچ وجود ندارند. مقدمهٔ مؤلف هم به شکلی که ما در حواشی چاپ اول به آن اشاره کرده بودیم نمایان است و خاتمه که در آن نام محمد ناسخ (تنها در نسخهٔ P نام او مغربی ضبط شده) برده‌شده است پیدا نیست. بنابراین محتمل است که متن این نسخه با دستخط مؤلف نسبتی نزدیك داشته باشد و تصنیف خاتمه و تحریف مقدمه و ترکیب آن عبارتهای ناجور همه‌کار ناسخان بوده است.

وجود این عبارتهای نا متناسب پیش از این سبب آن شده است که اصالت انتساب این کتاب به نظام‌الملك بارها مورد بحث و شبهه قرار گرفته است. حالا قدیم‌ترین نسخهٔ موجود در دنیا یافته شده که چیزی شبهت‌انگیز در بر ندارد، و نیز باید آن دلیل روشن بر شخصیت نویسنده را که در بند ۵ فصل ۲۱ وجود دارد در نظر گرفت، آنجا که نویسنده به ضمیر شخص اول حکایتی نقل می‌کند راجع به مذاکره‌ای که با فرستادهٔ خان سمرقند کرده است و ضمن مذاکره آن شخص او را به عنوان «وزیر سلطان الپ‌ارسلان» مخاطب می‌سازد. این اشارهٔ ضمنی بمراتب بیشتر متقاعد کننده است از آنکه نام نظام‌الملك بر هر صفحهٔ کتاب ذکر شده باشد. البته هیچ محك قاطعی برای یافتن اصالت کتابهای بسیار کهنه وجود ندارد ودرمورد این کتاب می‌توان گفت که گواهی بر هویت نویسندهٔ آن از دلایل اصالت کتابهای دیگر آن‌زمان کمتر نیست. پس ما هیچ علتی نمی‌بینیم که آن را به عنوان تألیف و تراوش فکری نظام‌الملك قبول نکنیم.

عنوان کتاب

در نسخهٔ N و همهٔ نسخه‌های خطی دیگر عنوان کتاب «سیر الملوك» آمده است. در نوشته‌های فارسی هم این کتاب به نام «سیر الملوك» معروف و مذکور است. حاجی خلیفه در کشف الظنون آن را به همین نام درج کرده است. عبارت کشف الظنون چنین است:

«سیر الملوك ـ فارسی لنظام الملك حسن الوزیر بن علی الطوسی المتوفی ۴۸۵ خمس وثمانین واربعمائة الفه فی وزارته سنة ۴۶۹ تسع و ستین واربعمائة لملك شاه السلجوقی وجعله علی تسع و ثلثین فصلاً ثم جعله الیمینی احدی و خمسین و وضع کل فصل موضعه لیکون علی خلاف وضع المؤلف.»

ودر خود متن در ص۲۵۵ س ۲۰ اشاره‌ای هست که تا اندازه‌ای این نام را تأیید می کند، آنجا که عبارت «در این کتاب سیر» دیده می‌شود.

شفر چاپ خود را «سیاست نامه» نامید و چاپهای بعدی نیز تحت این عنوان منتشر شدند. تنها شاهد برای عنوانی که شامل کلمهٔ «سیاست» باشد عبارتی است از خاتمهٔ کتاب که در دو نسخه به این نحو شروع می گردد: «این است کتاب سیاست.» چنانکه گفته شد نسخهٔ N این خاتمه را اصلاً ندارد. پس با توجه به این دلایل نتیجه میگیریم که اساس معقولی برای عنوان «سیاست نامه» وجود ندارد. بنابراین ما برای این چاپ عنوان «سیر الملوك» را انتخاب کردیم.

سیر الملوك در ادبیات قدیم

قدیم‌ترین کتابهایی که در آنها به «سیر الملوك» اشاره رفته است از این قرار اند:

نصیحة الملوك امام غزالی

تاریخ طبرستان ابن اسفندیار

تاریخ گزیده حمدالله مستوفی قزوینی

جوامع الحکایات محمدعوفی .

در کتابهای سگانهٔ آخرنام «سیرالملوك» و مؤلف آن برده شده است و از عبارتهای منقول معلوم است که آن نویسنده‌ها همین سیرالملوك نظام‌الملك را دردست داشته‌اند .

اما در نصیحة‌الملوك عبارتی هست در ص ۶۲ س ۸ که این طور شروع می‌شود : «هم ازاسماعیل سامانی روایت کردند اندر کتاب سیرالملوك» و دارای دوموضوع است ، یکی عدل اسماعیل‌ومظالم نشستن او و دوم پیروزی اوبرعمرو لیث وناپذیرفتن او گنجهای صفاریان را ازعمرولیث. قسمت اول این داستان در سیرالملوك نیامده ، ولی قسمت دوم با فصل سوم سیرالملوك بندهای ۱۹ــ۲۱ مطابق است . با وجود این هیچ تشابه عبارات و کلمات دیده نمی‌شود مگر کلمهٔ «نسخه» وعبارت «در گردن من» که شاید اینها استدلال کافی نباشد که غزالی این حکایت را ازاثرنظام‌الملك گرفته باشد .

عبارات بسیار دیگرهم هست مخصوصاً در فصول اول سیرالملوك که در نصیحة‌الملوك هم درج شده‌اند بی کمترین فرق درکلمات . بعضی ازاینها عبارت است ازاخبار رسول و گفته‌های اولیا که نویسندگان کتب اخلاق آنها را معمولاً نقل می کرده‌اند و بعضی نیز حکایتهایی است که در آنها فرق کلمات نیست ولی تنها درنام‌های کسان اختلاف است . درمورد اینها احتمال‌دارد که نظام‌الملك و غزالی هردوازمنابع مشترك استفاده کرده باشندونظام‌الملك برای مقصود خودش نامها را تغییرداده باشد. پس با وجوداینکه غزالی نام سیرالملوك را برده است نمی‌توان معتقد شد که وی ازاثرنظام‌الملك مستقیماً نقل قول کرده است .

تاریخ تألیف کتاب

اشارات راجع به‌تاریخ تألیف سیر الملوك مختلف وباهم مخالف‌اند وبجز تاریخهای زیر مدرکی دردست نیست :

وفات الپ ارسلان وبرتخت نشستن ملکشاه	۴۶۵ هـ.
تاریخ نوشتن کتاب مطابق گفتهٔ حاجی خلیفه	۴۶۹ »
سفر اول ملکشاه بسمرقند طبق راحة الصدور	۴۷۱ »
تاریخ نوشتن طبق نسخ N و C و M	۴۷۹ »
سفردوم ملکشاه بسمرقند طبق راحة الصدور	۴۸۱-۴۸۲ »
گرفتن حسن صباح الموت را	۴۸۳ »
تاریخ نوشتن طبق نسخهٔ B	۴۸۴ »
وفات خواجه نظام‌الملك	۴۸۵ »

عموماً تاریخ نوشتن این کتاب را سال ۴۸۴ هجری دانسته اند . اکنون باید این تاریخ را که تنها درنسخهٔ B مضبوط است اقلاً دربارهٔ نیمهٔ اول کتاب جداً رد کنیم ، زیرا شهادت نسخهٔ N که بی‌نهایت گران بهاتر است باید قبول شود . تاریخ مضبوط درکشف‌الظنون حاجی خلیفه را باید غلطی دانست که احتمالاً ازاشتباه رقم ۷ با رقم ۶ ناشی شده است . ولی‌کاملاً ممکن است که در سال ۴۸۴ نیمهٔ دوم کتاب نوشته شده باشد . البته صحت اشارهٔ ناسخ قدیمی که درمقدمه قرارگرفته است و حاکی است ازآنکه نظام‌الملك در ابتدا ۳۹ فصل نوشته وبعداً ۱۱ فصل اضافه نموده است ، ازخود متن به‌قدرکافی معلوم است .

بعقیدهٔ ما برای نوشتن نیمهٔ دوم کتاب دوسبب وجود دارد که هردودلالت برتاریخ ۴۸۴ می‌کند :

اول عزل نظام‌الملك به دست ملکشاه که لحن حزن‌آلودی به نوشتهٔ او

داده وباعث پیش‌بینی او ازبدبختی قریب‌الوقوعی است ، چونکه او ازفصل ٤٠ به‌بعد ازرفتاری که نسبت به‌او شده بسیارنالیده است وبه‌نظر می‌رسد که به‌جان خود بیمناك بوده ومی‌دانسته است که مدت زیادی زنده نخواهد بود .

سبب دیگرشاید باز گشت حسن صباح در ٤٨٣ ازمصر و گرفتن الموت و آغاز فعالیت او در ایران باشد که نظام‌الملك را وادار به شکایت از ملاحده و نفرین به‌آنها می کند درفصل ٤٣ وفصول بعد .

تاریخ ٤٧٩ برای نیمهٔ اول با معلومات دیگر ما مخالف نیست . چه همهٔ حکایتهایی که نظام‌الملك راجع به اتفاقات عصر خود نقل کرده است به زمان سلطنت الپ ارسلان مربوط اند ، وتنها یك اشاره به واقعهٔ در زمان ملکشاه در فصل۳۵بند ۲ هست که می گوید «در آن وقت که ما به‌سمرقند واوز گند رفتیم.» قبلاً می گفتند که این اشاره به سفر سال ٤٨١–٤٨٢ است ، ولی اکنون باید آن‌را مربوط به‌سفری دانست که به قول کتب تاریخ (مثلاً راحة‌الصدورص۱۲۸ س۵) تقریباً ده سال قبل‌ازآن واقع شده است .

طبقه بندی انشا ومنابع

این کتاب گلچینی است ازقطعات گوناگون ، کوتاه وبلند ، که ازمنابع مختلف جمع‌آوری شده است . چنانکه درخاتمهٔ چاپ اول که درنسخهٔ N نیست گفته شده «این کتاب هم پند است وهم حکمت وهم مثل وهم تفسیر قرآن وهم اخبارپیغامبرعلیه‌السلام وهم قصص انبیا و هم سیر اولیا و هم حکایات پادشاهان عادل.» حقیقةً کتاب‌ازهمهٔ این‌موارد مرکب است وآنچه زادهٔ فکرمؤلف است فقط قسمت اندکی از کتاب را تشکیل می‌دهد .

مواد این کتاب را به قسمتهای زیر می‌توان دسته بندی کرد :

۱- **پندواندرز:** همه فصول کتاب (به‌استثنای فصول ٤٤–٤٧ که عبارتند از

روایات تاریخی یا مقدمهٔ فصل ۴۳) با عبارتی پندآمیز آغاز می‌شود که راجع به یك قسمت از امور مملکت داری است . البته فصول ۱ و ۲ به پیروی از رسم معمول بیشتر عبارتند ازوعظ دینی، ولی بقیهٔ فصول ازامورعملی‌تری بحث می کند.

این نوشته های پندآمیز کـه منظور ازآنها راهنمایی یکی از سلاطین سلجوقی‌است ، ظاهراً چکیدهٔ فکرنظام‌الملك است و تقریباً هیچ مطلبی ازآن مأخوذ ازپندنامه های باستان و کتب شایست وناشایست نیست .

اساس کتاب دراین‌اندرزها نهفته است واین پندها کاملاً ابتکاری هستند و به‌نظر می‌رسد چون نویسنده سرمشقی برای خود نداشته است ، بعضی اوقات پندها به‌طور ناقص ونارسا عرضه شده‌اند . این امر مخصوصاً دربعضی فصول که کوتاه‌تراند وبیش‌ازچندسطر نیستند دیده می‌شود . ولی سبب دیگری که برای عدم وضوح وپیچیدگی می‌توان پیدا کرد ، این است که در فصولی که پندهای ناپسند داده شده است ویا ازسلطان خرده گیری می‌شود مؤلف‌کلمات سنجیده و عبارات دوپهلورا ازروی عمد نوشته است .

۲ ـ نقلهایی از قرآن مجید ، احادیث پیغامبر و یاران او ، گفته های مشاهیر : موادی که زیر این عنوان قرار می گیرند نقلها و حدیثها و قولهایی است که عموماً ازدوسه سطر بیشتر نیست و مصنفان کتب اخلاق عربی و فارسی‌آنهارا در آثارخود درج‌می کرده‌اند. بی‌شك‌آنهارا بیشترازآثارمتقدمان خود می گرفتند تا ازمنابع اصلی .

۳ـ حکایتهای‌کوتاه : مشتمل‌است بریك عده حکایاتی که ازیك صفحه تجاوز نمی کندو راجع به پادشاهان و وزیران وامیران است . ظاهـراً کتب متقدمان که درآنها برای باراول چنین داستانها نقل‌شده است و یامجموعه‌های حکایات زمان‌قدیم‌معروف‌به‌یادگارنامه‌هاـ کـه‌منشأمجموعهٔ‌بسیاربزرگ‌که‌جوامع‌الحکایات

شدند ـ باید منابع این حکایات باشند. این حکایتها در بین عوام شایع بودند و بعضی ازحکایتهای سیرالملوك درکتابهای دیگرو بخصوص جوامع‌الحکایات، باتغییرات کوچك دیده می‌شود. درحواشی کتاب بدانها اشاره شده است.

۴ـ حکایتهای‌مفصل: این حکایتها که گاهی بالغ برده‌صفحه می‌شودنوشته‌های متفاوتی‌است که به سبك روایت تاریخی نوشته شده است‌وچون مطالب تکراری وحشو و زواید بسیاردارد گاهی باعث ملال خاطرخواننده می گردد. یکانگی انشای همهٔ این حکایات، بجز یکی، می‌رساند که نظام‌الملك آنها را خود تألیف کرده یا در آنها جرح و تعدیل نموده است و مستقیماً آنها را از کتب پیشین نگرفته است. محتملاً آنها را از کتب تاریخ مطابق ذوق خود انتخاب کرده و دوباره نوشته و با جزئیاتی دیگر آراسته و بسط داده است بطوری که می‌توان گفت که آنهادرحقیقت رمان‌های کوتاهی‌بوده واولین‌نمونه‌های داستان نویسی درزبان فارسی هستند. اشتباهات تاریخی درآنها ازهمین‌جا ناشی شده‌است. شیوهٔ کار مؤلف این نیست که با شرحهای گویا و توصیفات دقیق و زنده داستان خود را بیاراید و یا در وصف مناظر خیال پردازی کند، بلکه به ذکر جزئیات اقوال واعمال قهرمانان خود قناعت می‌نماید.

حکایات کوتاه‌یامفصل که دراین کتاب نقل شده‌است به خودی خود واحد مستقل و مشخصی است که دروسط آنها نظریّات مؤلف راه نمی‌یابد. ولی اگر ضروری باشد مؤلف منظورخودرا به وسیلهٔ اشخاص داستان بیان می کند وغالباً درآخر آن سطری چند برسبیل تفسیری موجزاضافه می‌نماید.

از این حکایتها یکی که منبع آن به طور کلی معین است، حکایتی است راجع به برمکیان که ازبند ۳۴ فصل ٤۱ آغازمی‌شود. تمام این حکایت تقریباً بی‌تغییردادن کلمه‌ای از اوایل کتاب «تاریخ برامکه» گرفته شده است. یگانه

فرقی که هست تغییر اسم برمك قهرمان عمدهٔ آن به جعفر است . دراین مورد باید درنظرداشت که حکایت و نتیجهٔ اخلاقی آن حاوی مقصود نویسنده است و چون این کتاب برای ترك نژادی عامی که اجدادش چادرنشین بودندنوشته میشد و نامهای نا آشنا برایش خوش آیند نبود، بدین جهت مؤلف بعضی اوقات نامهای اشخاص حکایتهارا تغییرداده است تا اسامی آشناتری آورده باشدو او به اشخاص مورد احترام خود مخصوصاً سلطان محمود غزنوی بیشترو بهترپرداخته است .

حکایتهای طولانی به قرار زیراند ، برای آسانی مراجعه ، عنوان غالب آنها را قدری بسط داده‌ایم :

حکایت امیرعادل و صفاریان	فصل ۳ بند ٤ ـ۲۱
» بهرام گور و راست روشن	» ٤ » ٥ ـ۲٤
» ملك عادل (نوشیروان)	» ٥ » ۲ ـ۱٥
» امیرترك و سیلت معتصم	» ۷ » ۹ ـ۲۳
» دزدان کوچ و بلوج	» ۱۰ » ۲ ـ۱٦
» عضدالدوله و قاضی ظالم	» ۱۳ » ۲ ـ۱٤
» سلطان محمود و قاضی ظالم	» ۱۳ » ۱٥ ـ۱۹
» البتکین و سبکتکین	» ۲۷ » ٥ ـ۲۱
» سلطان محمود و لقب درخواستن او	» ٤۰ » ۲۱ ـ۳۱
» فخرالدوله	» ٤۱ » ۲۲ ـ۲٦
» سلیمان بن عبدالملك و جعفربن برمك	» ٤۱ » ۳٤ ـ٤۱

نیز به‌اینها میتوان اضافه کرد:

داستان خروج مزدك و مذهب او	» ٤٤ » ۱ ـ۲٦
» باطنی شدن نصربن احمد سامانی	» ٤٦ » ۸ ـ۱۷

۵- شرح وقایع عصر مؤلف : در سراسر کتاب چهار حکایت راجع به دوران نظام‌الملك وجود دارد و همه مربوط به سلطنت الپ ارسلان و به قرار ذیل است :

(۱) درفصل ۱۰ بند ۱۸ ، گفتگوی سلطان الپ‌ارسلان و ابوالفضل‌سگزی دربارهٔ صاحب خبران .

(۲) در فصل ۲۱ بند ۳ ـ ۵ ، حکایتی با ضمیر اول شخص در بارهٔ ملاقات نظام‌الملك با فرستادهٔ خان سمرقند کمی قبل از مسافرت الپ‌ارسلان به آن نواحی درسال ۴۶۵ .

(۳) درفصل ۳۸ بند ۷ حکایتی‌است که در آن عبدالرحمن خال سعی‌می‌کند تا الپ‌ارسلان را متقاعد نماید که پیر هری یعنی عبدالله بن محمد انصاری بت‌پرست است .

(۴) درفصل ۴۱ بند ۳-۱۸ حکایتی است در بارهٔ ناراضی بودن الپ ارسلان ازاردم، چون اویك مردشیعه مذهب را دبیر خودساخته بود .

مایهٔ تأسف است که نظام‌الملك راجع به‌وضع زندگی‌درایران درروزگار خود اطلاع زیادی به‌دست نمی‌دهد. به هرحال‌این شرحها را بی شك می‌توان‌از قسمتهای اصلی کتاب به شمارآورد .

۶- روایات تاریخی : مواردی که تحت این‌عنوان قرارمی‌گیردعبارت است از فصول ۴۴ ـ ۴۷ که در آنها نظام‌الملك برای عبرت هموطنان خود تاریخ بعضی ازخوارج وملحدانی را بیان کرده است که در زمان گذشته در کشورهای مختلف بردین ودولت خروج کرده‌اند . فصل ۴۴ که حاکی‌ازخروج مزدك است بیشتربه افسانه می‌ماند وهرگزنمی‌توان آن را تاریخی‌شمرد. درحقیقت سزاوار است که آن را جزو حکایات طولانی دانست . این فصل عیناً به همان سبك

داستانها نوشته‌شده‌است. ودارای همان‌جزئیات کوچك‌از گفته‌ها و کرده‌ها است و یقیناً ساختهٔ همان قلم است که حکایت امیر عادل و صفاریان و حکایت دزدان کوچ و بلوچ را نوشته است . بقیهٔ این فصول ، یعنی از فصل ٤٥ تا ٤٧ به نظر می‌رسد (و یا مؤلف می‌خواهد وانمود کند) که در آنها صرفاً موارد تاریخی نقل می‌شود ولی البته آنها را نمی‌توان معتبر دانست ، اگرچه کمابیش این مطالب باید از کتب تاریخ که منابع نظام‌الملك بودند گرفته شده باشند . بعضی ازاین منابع درخودمتن نام برده شده‌اند و عبارتند از :

(۱) تاریخ اصفهان که در ص ۲٥٤ س ٦ و ص ۳۱۹ س ۱۲ به عنوان منبع عمدهٔ مؤلف ذکرشده است . متأسفانه آن تاریخ اصفهانی که نظام‌الملك از آن استفاده کرده است اکنون وجود ندارد .

(۲) تاریخ طبری که درص ۳۱۹ س ۱۲ ذکرشده است .

(۳) تاریخ خلفای بنی‌عباس که به‌احتمال قوی باید کتاب الاوراق صولی باشد ، ودرص ۳۱۹ س ۱۲ مذکوراست .

(٤) مخاریق الانبیاء (یا حیل المتنبئین) که اثر محمد زکریای رازی است در ص ۲۸۳ س ۱۰ .

۷ - تفسیر : درآخر بعضی‌ازفصول ویا حکایات سه چهار سطر مطلب اضافه شده است که تفسیری مختصر راجع به عبارات پیش است . بااینکه این‌عبارات نسبةً کوتاه‌اند شایسته است آنهارا درطبقه‌ای مخصوص قرارداد ، زیرا به طور کلی ازمواد دیگر جدا هستند .

غرض ازطبقه‌بندی مواد کتاب این است که نظریات خودرا دربارهٔ صحت و اصالت کتاب بیان کنیم وآنهارا روشن سازیم . بخش هایی که مسلماً اصیل و صحیح است یعنی پند ها واطلاعات شخصی ، قسمت کوتاهی از کتاب را تشکیل

می‌دهد . قسمت اعظم کتاب شامل مطالبی است مأخوذ از منابع دیگر و حکم کردن براصیل بودن یا نبودن آنها بسیار مشکل است ؛ چه شاید محمد ناسخ یا کسی دیگر حکایتها و نقلهارا به کتاب افزوده باشد و هیچ وسیله‌ای برای پیدا کردن آنها نیست .

زبان

زبان سیر الملوك نسبت‌به‌زبان امروزقدیمی‌است . درآن‌کلمات وتعبیرات وترکیبات کهنه بسیار یافت می‌شود . استعمالات کهنه و قابل توجه در فهرست لغات و ضمیمه های کتاب حاضر بیان شده‌اند . در این کتاب چون متون دیگر قدیمی‌لغات عربی به‌آن اندازه نیست که در کتابهای دوره هـای جدیدتر دیده می‌شود . با این همه درسیرالملوك بعضی‌کلمات عربی هست که بعد ها از رواج افتاده است . سبك انشای نظام‌الملك ساده وروشن است وتصنع وتکلف فنی‌ندارد وازنثر مسجّع که سبك نوی درفارسی دوره های بعدی بود ، عاری است . اطالهٔ کلام وآوردن لغات زاید درنوشتهٔ نظام‌الملك دیده نمی‌شود . برعکس ایجاز و اختصار، خاصه درپندها ، گاهی به‌حدی است که باعث ابهام مقصود است .

سپاس‌گزاری

از دانشمندان ودوستان زیادی که در فراهم آوردن چاپ اول این کتاب به من یاری کردند دونفرآنها ، استاد لیوی واستاد مینورسکی ، در گذشته اند وشایسته است نامهای ایشان را اینجا باتشکر وقدردانی به یاد بیاورم . درمورد کتاب حاضر اولاً ازآقـای میرودود سید یونسی کتابدار کتابخانهٔ ملی تبریز که بالطف نسخه گران بهای نخجوانی را دردسترس من گذاشت واجازه داد که ازآن عکس‌بگیرم تشکرمی کنم. همچنین لازم است که ازاستاد مجتبی مینوی به‌جهت آنکه نسخهٔ عکسی خودرا که از نسخهٔ A عکس برداری شده بود لطفاً

دراختیارمن گذاشتند امتنان خودرا ابرازدارم. درپایان ازاستاد احسان یارشاطر واعضای دانشمند بنگاه ترجمه و نشر کتاب که این تدوین جدید را پذیرفته و باکمال دقت درچاپ آن اقدام نموده ومرا مدیون محبت خود ساخته‌اند سپاس‌گزاری می کنم .

فهرست مراجع

کتابهای زیر در حواشی این کتاب مورد استفاده قرارگرفته‌اند و شمارهٔ صفحه‌ها وسطرها هم براساس همین مراجع درج شده است :

اسرارالتوحید : چاپ Zhukovsky ۱۸۹۹م.

تاریخ ادبیات در ایران : تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا ، تهران

تاریخ بخارا : چاپ مدرس رضوی ، تهران ۱۳۱۷ .

تاریخ برامکه : چاپ میرزا عبدالعظیم‌خان گرکانی ، تهران ۱۳۱۳ .

تاریخ بیهق : چاپ احمد بهمنیار ، تهران ۱۳۱۷ .

تاریخ بیهقی : چاپ غنی و فیاض ، تهران ۱۳۲٤ .

تاریخ جهان‌گشای ، جلد سوم : چاپ اوقاف‌گیب ــ سری قدیم شمارهٔ ۱٦ .

تاریخ سیستان : چاپ ملك‌الشعرای بهار ، تهران ۱۳۱٤ .

تاریخ طبرستان : چاپ عباس اقبال جلد اول ، تهران ۱۳۲۰ . ترجمهٔ مختصر شدهٔ براون ، اوقاف‌گیب ــ سری قدیم شمارهٔ ۲ .

تاریخ طبری : چاپ de Goeje لیدن ۱۸۷۹ م .

تاریخ گزیده : چاپ اوقاف‌گیب ــ سری قدیم شمارهٔ ۱٤ .

تحفة‌الملوك : چاپ کتابخانهٔ تهران ، تهران ۱۳۱۷ .

تذکرة‌الاولیا : چاپ نیکلسن ، لندن ۱۹۰۵م.

ترجمان‌البلاغه : چاپ احمد آتش ، استانبول ۱۹٤۹م.

ترکستان : تألیف بارتلد ، اوقاف‌گیب ــ سری جدید شمارهٔ ۵ .

جوامع‌الحکایات عوفی : مقدمهٔ نظام‌الدین ، اوقاف‌گیب ــ سری جدید شمارهٔ ۸ .

چهار مقاله : چاپ میرزا محمد قزوینی و ترجمهٔ براون ، اوقاف‌گیب ــ سری قدیم شمارهٔ ۱۱ .

حدودالعالم : انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۷۲۷ .
ترجمهٔ مینورسکی ، اوقاف گیب ، سری جدید شمارهٔ ۱۱ .
حدیقةالحقیقة سنائی : چاپ مدرس رضوی .
دودمانهای فرمانروایان اسلامی (Islamic Dynasties) :
تألیف Bosworth ادنبرغ ۱۹٦۷ م.
دیوان حافظ : چاپ میرزا محمد قزوینی ، تهران ۱۳۲۰
دیوان خاقانی : چاپ عبدالرسولی ، تهران ۱۳۱٦ .
دیوان سیف فرغانی : انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۷٤۱ ، ۷۵۵ ، ۸۷٦ .
دیوان عطار : چاپ تقی تفضلی ، انتشارات انجمن آثار ملی شمارهٔ ٤٤ .
دیوان عنصری : چاپ محمد دبیرسیاقی ، تهران ۱۳٤۲ .
دیوان معزی : چاپ عباس اقبال ، تهران ۱۳۱۸ .
دیوان منوچهری : چاپ محمد دبیرسیاقی ، تهران ۱۳۲٦ .
راحةالصدور : چاپ محمد اقبال ، اوقاف گیب ــ سری جدید شمارهٔ ۲ .
زبان قدیمترین آثار نثر فارسی : تألیف لازار ، پاریس ۱۹٦۳ م .
زین‌الاخبار گردیزی : چاپ میرزا محمد قزوینی ، تهران ۱۳۱۵ .
سفرنامهٔ ناصرخسرو : چاپ کاویانی ، برلن ۱۳٤۱ ق.
سفینةالبحار : نجف ۱۳۵۲ ــ ۱۳۵۵ ق.
سلطان محمود : تألیف محمد ناظم ، کمبریج ۱۹۳۱ .
سلطنت قباد اول وکمونیسم مزدك
(La Regne du Roi Kawadh I et le communisme Mazdakite)
تألیف کریستن سن ، کپنهاك ۱۹۲۵ .
شاهنامهٔ فردوسی : چاپ بروخیم ، تهران ۱۳۱۳ ــ ۱۳۱٤ .
صحاح‌الفرس : چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، متون فارسی ، شمارهٔ ۱۲ .
طبقات ناصری : چاپ W. Nassau کلکته ۱۸٦٤ .
عیون‌الاخبار ابن‌قتیبه : القاهره ۱۳٤۳ ــ ۱۳٤۹ ق.
غزنویان : تألیف Bosworth ادنبرغ ۱۹٦۳م.
فارس‌نامهٔ ابن‌البلخی : چاپ لسترینج و نیکلسن ، اوقاف گیب ــ سری جدید شمارهٔ ۱.
فرهنگ جدید فارسی بانگلیسی حییم : چاپ بروخیم ، تهران .
قابوس‌نامه : چاپ لوی ، اوقاف گیب ــ سری جدید شمارهٔ ۱۸
قرمطیان بحرین : تألیف de Goeje لیدن ۱۸۸٦ م .
کشف‌الظنون ، حاجی خلیفه : استانبول ۱۹٤۳ .

کشف‌المحجوب هجویری : ترجمهٔ نیکلسن ، اوقاف گیب ــ سری قدیم شمارهٔ ۱۲.
کلیات سعدی : چاپ محمدعلی فروغی ، تهران ۱۳۲۰ .
کلیله و دمنه : چاپ مجتبی مینوی ، انتشارات دانشگاه ، تهران شمارهٔ ۹۲۵ .
لغت فرس اسدی طوسی : چاپ عباس اقبال ، تهران ۱۳۱۹ .
مالك و زارع در ایران (Landlord and Peasant in Persia)
تألیف لمتون ، اکسفورد ۱۹۵۳ .
ترجمهٔ فارسی ، ترجمهٔ منوچهر امیری ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب .
مسالك و ممالك اصطخری : چاپ ایرج افشار ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، متون فارسی شمارهٔ ۹ .
المعجم شمس قیس : چاپ میرزا محمد قزوینی ، اوقاف گیب ــ سری قدیم شمارهٔ ۱۰.
مفاتیح العلوم : چاپ Van Vloten لیدن ۱۸۹۵ م .
نزهة‌القلوب ، حمدالله مستوفی : چاپ و ترجمهٔ لسترینج ، اوقاف گیب ــ سری قدیم شمارهٔ ۲۳ .
نزهت‌نامهٔ علائی : تألیف شهمردان‌بن ابی‌الخیر ، متن قرن ششم هجری که برای مجموعهٔ متون فارسی بنگاه ترجمه و نشر کتاب دردست تهیه است .
نصیحة‌الملوك غزالی : چاپ جلال همائی ، تهران ۱۳۱۵ ــ ۱۳۱۷ .
نفحات‌الانس جامی : چاپ W. Nassau Lees کلکته ۱۸۵۹م.
نوروزنامهٔ عمرخیام : چاپ مجتبی مینوی ، تهران ۱۳۱۲ .

[١a] هذا كتاب سير الملوك

تأليف الوزير العالم العادل المؤيد المظفر

نظام الملك الحسين الطوسى

بسم‌الله الرحمن الرحیم

رب یسر و لاتعسر

۱ـ سپاس خدای را عزّ و جلّ که آفریدگار زمین و آسمان است و روزی‌دهندهٔ بندگان است و شناسندهٔ آشکار و نهان است و آمرزندهٔ گناهان است ، و درود بر بهترین خلایق محمد بن عبدالله علیه الصلوة والسلام که مهتر پیغامبران است و گزیدهٔ خدای جهان است و آورندهٔ فرقان است و بر یاران و عترت او اجمعین.

۲ـ بنده حسین الطوسی چنین گوید که چون تاریخ سال چهارصد و هفتاد و نه آمد پروانهٔ اعلی سلطانی شاهنشاهی معزالدنیا والدین ابوالفتح ملکشاه بن محمد یمین امیرالمؤمنین اعزّالله انصاره وضاعف اقتداره بینده و دیگر بندگان برسید که هریك در معنی ملك اندیشه کنید و بنگرید تا چیست که در عهد روزگار ما نه نیك است و بر درگاه و در[1] دیوان و بارگاه و[2] مجلس ما شرط آن بجای نمی‌آرند یا بر ما پوشیده شده است و کدام شغل است که پیش از این پادشاهان شرایط آن بجای می‌آورده‌اند و ما تدارك آن نمی‌کنیم و نیز هرچه از آیین و رسم ملك و ملوك است و درروزگار گذشته بوده است از ملوك سلجوق

۱ـ دردد N ۲ـ و — N

بیندیشید وروشن بنویسید وبررای ما عرضه کنید تا درآن تأمل کنیم وبفرماییم تا پس ازاین کارهای [٢a]دینی ودنیاوی برآیین خویش رود وآنچه دریافتنی است دریابیم و شرط هرشغلی بر قاعدهٔ خویش و فرمان ایزد تعالی بجای فرماییم آوردن وآنچه نه نیك است و پیش ازاین رفته است در توانیم باشد که چون ایزدتعالی جهان وملك جهان رابما ارزانی داشت ونعمتها برماتمام گردانید ودشمنان ما را مقهور کرد نباید که هیچ چیز درمملکت ما بعد ازاین بر نقصان یا بر خلل یا برخلاف شرع وفرمان ایزد تعالی باشد یا رود، بنده آنچه در این معنی دانسته بود و دیده و بروزگار تجربت افتاده و از استادان آموخته بود دراین خدمت شرح داد واین خدمت رابرپنجاه فصل نهاد چنانکه فهرست بابها بمعنی هر بابی ناطق است و نیز هرجای ودرهر فصلی آنچه لایق بود از اخبار وحکایات از گفتهٔ بزرگان آورد تا بوقت خواندن ملال نگیرد وبطبع نزدیکتر باشد وبسیار فایده اندراین کتاب است چون بخوانند وبکار دارند ثواب هردوجهانی بحاصل آید . واین نسخت از بهرخزانهٔ معموره عمّرها الله نبشت وپیش خدمت آورد . ان شاءالله که پسندیده آید و مقبول گردد .

٣ـ وهیچ پادشاهی و خداوند فرمانی را از داشتن و دانستن این کتاب چاره نیست خاصه دراین روزگار که هرچند بیشتر خوانند ایشان را درکارهای دینی[٢b] و دنیاوی بیداری بیشتر افزایند ودراحوال دوست و دشمن دیدارشان بهتر درافتد و روش کارها و راه تدبیرهای صواب برایشان گشاده شود و ترتیب وقاعدهٔ درگاه و بارگاه و دیوان و مجلس ومیدان و اموال ومعاملات و احوال لشکر و رعیت برایشان روشن شود و هیچ چیز درهمهٔ مملکت از دور و نزدیك و ازبسیار واندك پوشیده نماند ان شاءالله تعالی .

فهرست الابواب

٤ - این کتاب را[1] بر پنجاه فصل نهاده است[2] بر این[3] ترتیب بتوفیق باری تعالی وتقدّس :

[نیمهٔ اول]

فصل اول	اندر احوال گردش روزگار و مردم و مدح خداوند عالم خلّدالله ملکه
فصل دوم	اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهان را
فصل سوم	اندر مظالم گاه نشستن پادشاه و عدل وسیرت نیکو ورزیدن
فصل چهارم	اندر باب عمال وبررسیدن پیوسته از احوال وزیر و عاملان
فصل پنجم	اندر مقطعان و بررسیدن تا با رعایا چون‌می‌روند
فصل ششم	اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق‌کارایشان
فصل هفتم	اندر بر رسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه و رئیس‌و شرط سیاست [۳۵]

۱ـ را NP ‏ ۲ـ است PC ، شد N ‏ ۳ـ این— NP

فصل هشتم	اندر پژوهش کردن و بررسیدن از کار دین و شریعت و روش نیکو
فصل نهم	اندر احوال مشرفان دولت و کفاف حال ایشان
فصل دهم	اندر صاحب خبران و منهیان وتدبیر کارهای مملکت کردن
فصل یازدهم	اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی و مثالها[1] که از درگاه نویسند
فصل دوازدهم	اندر فرستادن غلامان از درگاه بمهمات ومصالح
فصل سیزدهم	اندر فرستادن جاسوسان و تدبیر کردن برصلاح ملك ورعیّت
فصل چهاردهم	اندر احوال پیکان وپرندگان برمداومت
فصل پانزدهم	اندر احتیاط کردن پروانه‌ها در مستی وهشیاری
فصل شانزدهم	اندر باب وکیل خاص ورونق کاراو
فصل هفدهم	اندر احوال ندیمان و نزدیکان پادشاه
فصل هجدهم [۳b]	اندر مشاورت کردن پادشاه با زیرکان وپیران درکارها
فصل نوزدهم	اندر باب مفردان و برگ و ساز و زینت ایشان
فصل بیستم	اندرساختن سلاحهای مرصع و ترتیب آن
فصل بیست و یکم	اندر معنی احوال رسولان و ترتیب‌کار ایشان
فصل بیست و دوم	اندر ساخته داشتن اسباب علف درمنزلها و مرحلها
فصل بیست و سوم	اندر روشن داشتن اموال‌جملهٔ لشکر
فصل بیست و چهارم	اندر لشکر داشتن از هرجنس و از هرقوم
فصل بیست و پنجم	اندر نوا ستدن ومقیم‌داشتن بر درگاه
فصل بیست و ششم	اندر داشتن ترکمانان درخدمت برمثال غلامان و ترکان

۱ــ مثالها PC : مثالی N

فصل بیست و هفتم اندر زحمت نا کردن بندگان وقت خدمت و ترتیب کار ایشان و پرورش

فصل بیست و هشتم اندر ترتیب باردادن خاص و عام [٤a]

فصل بیست و نهم اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن

فصل سی ام اندر ترتیب ایستادن بندگان و کهتران بوقت خدمت

فصل سی و یکم اندر حاجتها و التماسهای لشکر و خدم و حشم و غیر آن

فصل سی و دوم اندر ساختن تجمّل و سلاح و آلت جنگ و سفر

فصل سی و سوم اندر عتاب کردن پادشاه با[۱] بر کشیدگان هنگام خطا و گناه

فصل سی و چهارم اندر کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان

فصل سی و پنجم اندر نهادن خوانهای نیکو و ترتیب آن مر پادشاه را

فصل سی و ششم اندر حق گزاردن خدمتکاران و بندگان شایسته

فصل سی و هفتم اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان

فصل سی و هشتم اندر ناشتاب کردن در کارها مر پادشاه را

فصل سی و نهم [٤b] اندر ترتیب امیر حرس و چوبداران و اسباب سیاست

[نیمهٔ دوم]

فصل چهلم اندر بخشودن پادشاه بر خلق خدای و هر کاری و رسمی را با قاعده آوردن

فصل چهل و یکم اندر آن که دو عمل یك مرد را نفرمایند و بی کاران را عمل فرمودن و محروم نا گذاشتن و عمل بمردان پاك دین دادن و بد مذهب را عمل نافرمودن

فصل چهل و دوم اندر معنی اهل ستر و نگاه داشتن مرتبت زیردستان[۲]

۱– با PC ، — N
۲– زیردستان d ، سران سپاه NPC

فصل چهل و سوم — اندر بازنمودن احوال بد مذهبان که دشمن این ملك واسلام اند
فصل چهل و چهارم — اندر خروج مزدك ومذهب او وهلاك كردن نوشیروان او را و قوم او را
فصل چهل و پنجم — اندر خروج سنباد گبر وپدید آمدن خرمه دینان
فصل چهل و ششم — اندر بیرون آمدن قرمطیان وباطنیان در کوهستان وعراق و شام وخراسان وخوزستان وبحرین ولحسا ومغرب وفساد وقتلها که کردند
فصل چهل و هفتم — اندر خروجهای خرمه‌دینان بناحیت سپاهان و بابك بآذربایگان
فصل چهل و هشتم — اندر خزانه داشتن ونگاه داشتن وترتیب آن [۵۸]
فصل چهل و نهم — اندر جواب دادن وگزاردن شغلهای متظلّمان و انصاف دادن
فصل پنجاهم — اندر نگاه‌داشتن حساب مال ولایتها[۱] ونسق آن

* * *

۵- اول این کتاب‌نظام‌الملك نوّرالله قبره بربدیهه سی ونه باب گفته بود مختصر وبرسانیده ، بعد از آن تمییز کرد وبسبب رنجی که بردل او می‌بود از جهت مخالفان این دولت یازده فصل دیگر در افزود و در هرفصلی آنچه لایق آن فصل بود زیادت کرد ،بوقت حرکت بنده‌ای را داد وچون او را در راه بغداد آن واقعه افتاد وباطنیان خروج کردند ومردم بزیان آمدند این کتاب را آشکارا نیارست کرد تاآنگاه که عدل و انصاف و اسلام ببقای خداوند عالم خلّدالله ملکه قوّت گرفت ایزد تعالی این دولت تا قیامت بداراد بحق محمد وآله .

۱ــ ولایتها C ، و ولایتها P ، و ولایت N

نیمهٔ اول

فصل اول

اندر احوال مردم و گردش[1] روزگار و مدح خداوند عالم خلدالله ملکه

۱ــ ایزد تعالی در هر[2] عصری و روزگاری یکی را ازمیان خلق برگزیند واورا بهنرهای پادشاهانه وستوده آراسته گرداند ومصالح جهان و آرام بندگان را بدو باز بندد ودر فساد وآشوب وفتنه را بدو بسته گرداند وهیبت وحشمت او اندر دلها وچشم خلایق بگستراند تامردم اندر عدل او روزگار می گذارند و آمن همی باشند وبقای دولتش همی خواهند.

۲ــ وچون والعیاذ بالله از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت ویا تقصیری اندر طاعت وفرمانهای حق تعالی [5b] پدیدار آید و[3] خواهد که بدیشان عقوبتی رساند وپاداش کردار ایشان ایشان را بچشاند ـ خدای عزوجل مارا چنین روزگار منمایاد و از چنین مدبری دور داراد ـ هر آینه شومی آن عصیان و خشم وخذلان حق تعالی درآن مردمان اندر رسد، پادشاهی نیك از میان برود وشمشیرهای مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید و هر که را دست قوی‌تر هرچه خواهد می کند تا آن گناه کاران همه اندر میان آن فتنه‌ها و خون ریزش

۱ــ وگردش P ؛ — N　۲ــ هر P ؛ همه C ؛ — N　۳ــ و PC ؛ — N

هلاك شوند وجهان از ایشان خالی وصافی شود، و ازجهت شومی این گناه‌کاران بسیاری از بی‌گناهان در آن فتنه‌ها نیز هلاك شوند و مثال این چنان باشد که چون آتش اندر نیستان افتد هرچه خشك باشد همه بسوزد و از جهت مجاورت خشك بسیار نیز از تر سوخته آید.

۳ـ پس از بندگان یکی را که از تقدیر ایزدی سعادتی ودولتی حاصل شود او را حق تعالی براندازهٔ او اقبالی ارزانی دارد و عقلی و دانشی دهد که او بدان عقل ودانش زیردستان خویش را هریکی را براندازهٔ خویش بدارد و هریك را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد و خدمتکاران و کسانی که شایسته باشند ایشان را از میان مردمان برگیرد و هریکی را از ایشان پایگاهی و منزلتی دهد و در کفایت مهمّات دینی و دنیاوی بر ایشان اعتماد کند. و رعایا را آن که راه طاعت سپرند و بکار خویش مشغول باشند او از رنجها آسوده دارد تا در سایهٔ عدل او بواجب[1] روزگار می‌گذارند. و باز اگر کسی از خدمتکاران و گماشتگان ناشایستگی و درازدستی پدیدار آرد[2] اگر بتأدیبی [۶۵] وپندی ومالشی ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را بر آن کار بدارد واگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند، اورا بکسی دیگر که شایسته باشد بدل کند. واز رعایا کسانی که ایشان حق نعمت نشناسند وقدر ایمنی وراحت ندانند وبدل خیانتی اندیشند وتمرّدی نمایند وپای از اندازهٔ خویش بیرون نهند براندازهٔ گناه با ایشان خطاب کند وایشان را بر مقدار جرم ایشان مالش فرماید وباز دامن عفو بر گناه ایشان پوشاند واز سر آن درگذرد. ودیگر آنچه بعمارت جهان پیوندد[3] از بیرون آوردن کاریزها و کندن جویهای معروف و پلها کردن بر گذر آبهای عظیم و آبادان کردن دیه‌ها ومزرعه‌ها و برآوردن حصارها وساختن شهرهای نو

۱ـ بواجب N؛ براحت C ،P ۲ـ ارد M ؛ اید N ۳ـ بپوندد PC ؛ مشغول باشند N

وبر آوردن بناهای رفیع و نشستگاه‌های بدیع بجای آرد وبرشاه راهها رباطها فرماید کردن ومدرسه‌ها از جهت طالبان علم تا آن نام همیشه اورا بماند وثواب آن مصالح بدان جهان اورا حاصل بود و دعای خیرپیوسته گردد.

٤- وچون تقدیر ایزدتعالی چنان بود که‌این روزگارتاریخ روزگارهای گذشته گرددوطراز کردارهای‌ملکان‌پیشین شود وخلایق راسعادتی‌بارزانی دارد که پیش‌ازاین دیگران را نداشته‌است خداوند عالم‌شاهنشاه‌اعظم را ازدو اصل بزرگوار که پادشاهی و پیش‌روی همیشه در خاندان ایشان بود - وپدر بر پدر همچنین تا افراسیاب بزرگ - پدیدار آورد واو را بکرامتها و بزرگیها که ملوك جهان‌از آن‌خالی‌بودندآراسته گردانید. پس آنچه بدان‌حاجت باشدملوك را[6b] ازدیدارخوب وخوی نیکو وعدل ومردانگی ودلیری و سواری و دانش وبکاربستن انواع‌سلاح وراه بردن بهنرها وشفقت ورحمت برخلق خدای‌عزّوجلّ ووفا کردن نذرها و وعده‌ها ودین درست واعتقاد نیکوودوست داشتن‌طاعت ایزد تعالی وبجای آوردن فضایل از نماز شب وزیادت روزه و حرمت داشتن علمای دین را وگرامی کردن زاهدان و پارسایان را و خریداری کردن اهل دانش و حکیمان را وصدقه‌های متواتر دادن و بادرویشان‌نیکویی کردن وبا زیردستان وخدمتکاران بخلق خوش زیستن و ستمکارانرا از رعیت بازداشتن او را ارزانی داشت. لاجرم ایزد تعالی براندازهٔ شایستگی واعتقاد نیکو دولت و مملکت‌داد او را وهمهٔ جهان‌را مسخّراو گردانید وهیبت و سیاست او بهمهٔ اقلیمها برسانید تا جهانیان خراج گذار او باشند و بتقرّبی که بدو می کنند از شمشیر او آمن اند.

٥- واگر بروزگاربعضی ازخلفا اندر ملك بسطی ووسعتی بوده است‌بهیچ وقت‌از دل مشغولی وخروج خارجیان‌خالی نبوده است واندر این روزگارمبارك

بحمدالله تعالی اندر همهٔ جهان کسی نیست که بدل خلاف اندیشد و با سر او از چنبر طاعت بیرون است - ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته گرداناد و چشم بد از کمال این مملکت دور داراد تا خلایق اندر عدل و سیاست این خداوند روزگار می گذرانند و بدعای خیر مشغول می باشند .

٦- وچون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازهٔ دانش و شناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت بود و دانش [٧a] او چون شمعی باشد که بسیار روشناییها از آن شمع افروخته باشند و مردمان بدان روشنایی راه یابند و از تاریکی بیرون آیند . و او را بهیچ مشیری و راهنمایی حاجت نباشد . و لیکن خداوند را اندیشه‌ها باشد و مگر خواهند که بندگان را بیازمایند و اندازهٔ حال وعقل و دانش ایشان بدانند و چون بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهان را از آن چاره نباشد بنویسد و هرچیزی که پادشاهان بر کارداشته‌اند و اکنون شرط آن بجای نمی‌آرند و چه پسندیده است وچه ناپسندیده ، آنچه بنده را ازدیده وشنوده ودانسته وخوانده فراز آمد یاد کرده شد و بر حکم فرمان عالی رفته آمد و این چند فصل برسبیل اختصار نبشته شد و آنچه لایق هر فصلی بود در آن فصل یاد کرده شد بعبارتی روشن .

فصل دوم

اندرشناختن قدر نعمت ایزدتعالی ملوك را

۱- شناختن قدر نعمت ایزد تعالی نگاه داشت رضای اوست عزّ اسمه ورضای حق تعالی اندر احسانی باشد که باخلق کرده شود وعدلی که میان ایشان گسترده آید بسته است. چون دعای خلق بنیکویی پیوسته گردد آن ملك پایدار بود و هرروز زیادت باشد و این ملك ازدولت وروزگار خویش برخوردار بود و بدین جهان نیکو نام بود و بدان جهان رستگاری یابد و حسابش آسانتر باشد که گفته‌اند بزرگان دین که «الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم.» معنی آن است که ملك باکفر بپاید و با ستم نپاید. [۷b]

حکایت در این معنی

۲- چنین آمده است اندر اخبار که یوسف پیغامبر صلوات‌الله علیه چون از دنیا بیرون رفت می‌آوردند او را تا اندر حظیرهٔ ابراهیم صلوات الله علیه نزدیك پدران او دفن کنند. جبرئیل علیه‌السلام بیامد، گفت «هم اینجا بدارید که آن‌جای او نیست چه‌اورا جواب ملکك که رانده است بقیامت می‌بایدادن.» پس چون حال یوسف پیغمبر چنین باشد بنگر تا کار دیگران چگونه بود.

الخبر

۳ـ ودر خبر از پیغامبر صلی‌الله علیه چنان است که هر که را روز قیامت حاضر کنند از کسانی که‌ایشان را بر خلق دستی وفرمانی بوده باشد دستهای او بسته بود . اگر عادل بوده باشد عدلش دست او را گشاده کند وببهشت رساند و اگر ظالم بود جورش همچنان بسته باغلّها اورا بدوزخ افکند .

الخبر

٤ـ و هم درخبر است که روز قیامت هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد در این جهان بر خلق یا[1] بر مقیمان سرای و بر زیردستان خویش او را بدان سؤال کنند و شبانی که گوسفندان نگاه داشته باشد جواب آن از او بخواهند .

حکایت در این معنی

۵ـ گویندعبدالله بن عمر بن الخطاب بوقت بیرون رفتن پدرش از دنیا ـ عمر خطاب رضی‌الله عنه ـ پرسید که «ای پدر ترا کی بینم؟» گفت «بدان جهان.» گفت« زودتر می‌خواهم.» گفت«شب اول یا شب دوم یا شب سوم مرا در خواب بینی.» دوازده سال بر آمد که‌اورا بخواب ندید . پس ازدوازده سال بخواب دید . گفت «یا پدر نگفته بودی که پس سه‌شب ترا بینم ؟» گفت «مشغول بودم که درسواد [۸a] بغداد پلی ویران شده‌بود و گماشتگان تیمار آبادان کردن آن نداشته بودند . گوسفندان بر آن می‌گذشتند ، گوسفندی را بر آن پل دست بسوراخی فروشد وبشکست . تااکنون جواب آن می‌دادم . »

* * *

٦ـ و بر حقیقت خداوند عالم بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این

١ـ یا NP

خلایق که زیر فرمان اویند از او خواهند پرسید واگر بکسی حوالت کند نخواهند شنود . پس چون چنین است باید که ملك این مهمّ بهیچ کس نگذارد واز کارخلق غافل نباشد وچنانکه تواند از پنهان وآشکارا ازاحوال ایشان برمی‌رسد ودستهای دراز را کوتاه می کند وظلم ظالمان را از مظلومان بازمی‌دارد تا برکات آن اندر روزگار دولت او می‌رسد ودعای خیر تاقیامت بروزگار او می‌پیوندد .

فصل سوم

اندر مظالم نشستن پادشاه و سیرت نیکو ورزیدن

۱ـ چاره نیست پادشاه را از آن که هرهفته‌ای دو روز بمظالم بنشیند و داد از بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیّت بگوش خویش بشنود بی واسطه‌ای وچندقصّه که مهمّ‌تر بود باید که[1] عرضه کنند[2] و درهریکی مثالی دهد، که چون این خبر در مملکت پراگنده شود که خداوند جهان متظلّمان و دادخواهان را درهفته‌ای دو روز پیش خویش می‌خواند و سخن ایشان می‌شنود همهٔ ظالمان بشکوهند و دستها کوتاه دارند و کس نیارد بیدادی کردن و دست درازی کردن از بیم عقوبت.

حکایت اندر این معنی

۲ـ وچنان‌خواندم در کتب پیشینیان که بیشتر ازملکان عجم دوکانی [8b] بلندبساختندی[3] وبرپشت‌اسب برآنجا بایستادندی[4] تا متظلّمان که درآن صحرا گردشده بودندی همه را بدیدندی‌وداد هریك بدادندی.

* * *

۱ـ بایدکه PC ، باندکی N ۲ـ کنند P ، کندNC ۳ـ بساختندی PC ، بساختی N

۴ـ بایستادندیPC ، بایستادیN

واین بسبب آن چنان بوده است که چون پادشاه جایی نشیند که آن جایگاه را در ودرگاه و دربند و دهلیز وپرده وپرده‌دار باشد صاحب‌غرضان وستمکاران آن کس را باز دارند و پیش پادشاه نگذارند .

حکایت در این معنی

۳ـ و شنودم که یکی از ملوك بگوش گرانتر بوده است . چنان اندیشید که کسانی که ترجمانی[1] می کنند وحاجبان[2] سخن متظلّمان[3] با اوراست نگویند[4] و اوچون حال نداند چیزی فرماید که موافق آن کار نباشد . فرمود که متظلمان باید که جامه سرخ پوشند وهیچ کس دیگر سرخ نپوشد «تامن ایشان را بشناسم.» واین ملك بر پیلی نشستی و در صحرا بایستادی وهر که را با جامهٔ سرخ دیدی بفرمودی تا جمله را گرد کردندی . پس بجایی خالی بنشستی و ایشان را پیش آوردندی تا بآواز بلند حال خویش می گفتندی و او انصاف ایشان می‌دادی .

* * *

واین همه احتیاط جواب آن جهان‌را کرده‌اند تاچیزی برایشان‌پوشیده‌نگردد .

حکایت امیر عادل

٤ـ و از جملهٔ سامانیان یکی بوده است او را امیر اسمعیل‌بن‌احمد گفتندی ، سخت عادل بوده است و او را سیرتهای نیکو بسیار است و باخدای عزّوجلّ اعتقادی صافی داشته است و درویش بخشای بوده است که ازسیر اوباز نموده‌اند. واین اسمعیل امیری بود ببخارا نشستی وخراسان‌وعراق‌وماوراءالنّهر جمله پدران اورا بود .

۱ـ ترجمانی PC ، ترجمان N
۲ـ وحاجبان‌انـد C ؛ وحاجب اندر آن N ، — P
۳ـ متظلمان P ؛ خلق C ، —N
٤ـ نگویند PC ، نگوید N

۵- و یعقوب [۹a] لیث از شهر سیستان خروج کرد و جملهٔ سیستان بگرفت و بخراسان آمد و خراسان بگرفت و از خراسان بعراق آمد و جملهٔ عراق بگرفت و داعیان مر او را بفریفتند و درسرّ در بیعت اسمعیلیان آمد و بر خلیفهٔ بغداد دل بد کرد. پس لشکرهای خراسان و عراق را گرد کرد و آهنگ بغداد کرد تا خلیفه را هلاك کند و خانهٔ عبّاسیان براندازد.

۶- خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است. رسول فرستاد که «تو ببغداد هیچ کار نداری، همان صواب‌تر که کوهستان عراق را و خراسان را نگاه می‌داری و مطالعت می کنی تا خللی و دل‌مشغولیی تولّد نکند. باز گرد.» فرمان نبرد. گفت «مرا آرزو چنان است که لابدّ بدرگاه آیم و رسم خدمت بجای آرم و عهد تازه گردانم و تا این نکنم باز نگردم.» هرچند که خلیفه رسول می‌فرستاد جواب همین می‌داد. لشکرها برداشت و روی ببغداد نهاد. خلیفه بدگمان شد براو. بزرگان حضرت را بخواند، گفت «چنان می‌بینم که یعقوب لیث سر ازچنبر طاعت ما بیرون برده است و بخیانت اینجا می‌آید که ما او را نخوانده‌ایم، می‌آید و می‌فرماییم که «باز گرد.» باز نمی گردد. بهمه حال دردل خیانتی‌دارد و پندارم دربیعت باطنیان‌شده است و تا اینجا نرسد اظهار نکند. ما را از احتیاط کردن غافل نباید بود. تدبیر این کار چیست؟» بر آن بنهادند که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا رود و لشکرگاه بزند و خاصگیان و بزرگان بغداد و جملهٔ حشم با او باشند. چون یعقوب برسد خلیفه را برصحرا بیند و لشکرگاه. اندیشهٔ او خطا افتد و عصیان او امیرالمؤمنین را [۹b] معلوم گردد و مردم در لشکرگاه بایکدیگر آمد و شد کنند و اگر سر عصیان دارد نه همهٔ بزرگان و سران سپاه خراسان و عراق با او موافق باشند و رضا دهند بدانچه در دل دارد، که «چون عصیان آشکارا کند ما لشکر او را سربرگردانیم بتدبیر.

پس اگر درمانیم وبا او بجنگ بس نیاییم باری راه گریز ما گشاده بود وچون اسیران درچهار دیوار گرفتار نگردیم و بجایی برویم.» امیرالمؤمنین را این تدبیر خوش آمد، همچنین کردند. و این امیرالمؤمنین المعتمد علی‌الله احمدبود.

۷ـ چون یعقوب لیث اندر رسید برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد و لشکرگاه بزد و مردم هردولشکرگاه در هم آمیختند وهم در روزعصیان ظاهر کردو کس[۱] بخلیفه فرستاد که «بغدادبپردازوهر کجا خواهی رو.» خلیفه دوماه زمان خواست. زمان نمی‌داد. چون شب اندر آمد بهمهٔ سران سپاه او در سرّ کس فرستاد که «اوعصیان آشکارا کرد و باشیعیان یکی‌شده است وبدان‌آمده است تا خانهٔ ما براندازد و مخالف‌ما را بجای ما بنشاند. شما بدین‌همداستانی می‌کنید یانه؟» گروهی گفتند «ما نان پاره از او یافته‌ایم و این جاه ونعمت وحشمت ازدولت و خدمت او داریم. هرچه او کرد ما کردیم.» و بیشتر گفتند که «ما از این حال که امیرالمؤمنین می‌گوید خبر نداریم و نپنداریم که او هرگزبا امیرالمؤمنین‌خلاف کند. پس اگراین مخالفت ظاهر کند بهیچ حال ما رضا ندهیم، روز ملاقات بانوباشیم نه با او و بوقت مصاف سوی تو آییم وترا نصرت کنیم.» و این گروه امراء[۱۰] خراسان بودند.

۸ـ پس‌خلیفه سخن‌سران‌لشکریعقوب‌لیث براین گونه شنید، خرّم گشت ودیگر روز بدلی قوی بیعقوب لیث خبرفرستاد که «اکنون کفران‌نعمت پدید کردی ومخالف مارا موافق شدی ومرا مخالف، میان من و تو شمشیر است و هیچ باك نیست مرا از آنکه لشکر من[۲] اندك‌است و ازآن تو بسیار. خدای عزّوجلّ که نصرت کنندهٔ حق است بامن‌است وآن لشکر که توداری لشکرمن

۱ـکس PC ، پس N ۲ـ من P ، — NC

است .» وبفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس جنگ بزدند و بوق دردمیدند واز لشکرگاه بیرون شدند وبرصحرا صف کشیدند .

۹ـ چون یعقوب پیغام خلیفه بر آن گونه بشنید گفت «بکام خویش رسیدم .» او نیز بفرمود تا کوس بزدند وهمهٔ لشکر بر نشستند وباتعبیه بصحرا شدند وبرابر لشکر خلیفه صف کشیدند . و ازآن جانب خلیفه بیامد و در قلب بایستاد و از این جانب یعقوب لیث . پس خلیفه بفرمود بمردی بلندآواز تا میان دوصف رود وبآواز بلند بگوید که «ای معشر المسلمین بدانید که یعقوب لیث عاصی شد وبدان آمده است تا خاندان عباس بر کند ومخالف اورا بیارد وبجای اوبنشاند وسنّت بر گیرد وبدعت آشکارا کند . هر آن کس که خلیفه را خلاف کند رسول خدای را عزوجل خلاف کرده باشد وهر که سر ازچنبر طاعت رسول علیه السلام بیرون برد همچنان باشد که سر ازطاعت خدای تعالی بیرون بکشید واز دایرهٔ مسلمانی بدر آمد . چنانکه خدای عز وجل می گوید در محکم کتاب خویش «اطیعوا الله واطیعوا [۱۰b]الرسول واولی الامر منکم .» اکنون کیست از شما که او بهشت رابردوزخ بگزیند وحق را نصرت کند وروی از باطل بگرداند ؟ باما باشد نه بامخالف ما .»

۱۰ـ چون لشکر یعقوب لیث این سخن بشنودند امرای خراسان بیك بار بگشتند وسوی خلیفه آمدند وگفتند «ما پنداشتیم که اوبحکم وفرمان وطاعت بخدمت می آید . اکنون که مخالفت و عصیان پدید کرد ما با توایم و تا جان داریم از بهر تو شمشیر زنیم .»

۱۱ـ چون خلیفه قوت گرفت لشکر را بفرمود تا جمله حمله[1] بردند و یعقوب لیث باول حمله شکسته شد وبهزیمت سوی خوزستان رفت و خزینه و

۱ـ جمله حمله PC : جمله N

بنگاه ولشکرگاه او بغارت بردند وآن لشکر خلیفه از خواستهٔ او توانگر شد. واو چون بخوزستان رسیدبهر جانب کس فرستاد ولشکرهارا وگماشتگان را خواندن گرفت و خواسته‌ها و درم ودینار فرمود تا از خزینه‌های خراسان وعراق بیارند.

۱۲- چون خلیفه خبر اویافت که بخوزستان مقام کرده است در وقت نامه وقاصد فرستاد بدوو گفت «مارا معلوم گشت که تو مردی ساده دلی وبسخن مخالفان فریفته شدی وعاقبت کار را نگاه نکردی. دیدی که ایزد تعالی صنع خویش بتو نمود وترا هم بلشکر تو بشکست وخاندان ما نگاه داشت واین سهوی بود که بر تورفت. اکنون دانم که بیدار گشته‌ای و بر این کرده پشیمانی. و امارت[1] عراق وخراسان را هیچ کس از تو شایسته‌تر نیست وبرتو مزیدی و اختیاری نخواهیم کرد وتراحق‌های خدمت بسیاری استاده است نزدیك ما .این یك خطای ترا در کارآن خدمتهای پسندیده کردیم. چون ما ازسراین وحشت درگذشتیم و کردهٔ[۱۱۵] اونا کرده انگاشتیم. باید که اونیز ازسراین حدیث درگذرد وبرخیزد وهرچه زودتر بعراق وخراسان رود وبمطالعت ولایت مشغول شود که من بر اثر این نامه لوا وخلعت رضا می‌فرستم تا خللی تولد نکند.»

۱۳- چون یعقوب نامه را برخواندهیچ گونه دلش نرم نشد وبر آن کرده پشیمانی نخورد، وبفرمود تا تره وماهی وپیازی چند برطبقی چوبین نهادند وپیش اوآوردند. آنگاه فرمود تا رسول خلیفه را درآوردند وبنشاندند. روی سوی قاصد خلیفه کرد، گفت «برو و خلیفه را بگوی که من مردی رویگر[2]- زاده‌ام واز پدر رویگری[3] آموخته‌ام و خوردنی من نان جوین و ماهی وپیاز و تره بوده است. واین پادشاهی و گنج وخواسته از سرعیّاری وشیرمردی بدست

۱- امارت PC، عمارت N ۲- روی‌گر C، روگر P، رودگر N ۳- روی‌گری C، روگری P، رودگری N

آورده‌ام نه ازپدربمیراث دارم ونه ازتو یافته‌ام . ازپای ننشینم تا سرتو بمهدیّه نفرستم وخاندان ترا بیران نکنم . یا آنچه گفتم بکنم ویا هم بسر نان‌جوین‌و ماهی و پیاز خوردن باز شوم . و اینك گنجها را در باز کردم و لشکرها را بخواندم وبر اثر این قاصد وپیغام آمدم . » و قاصد خلیفه را گسیل کرد و هرچند خلیفه قاصدان و نامه می‌فرستاد البته او از سر این حدیث درنگذشت . ولشکرها را گرد کرد و از خوزستان روی سوی بغداد نهاد . چون سه منزل رفته بود قولنجش بگرفت وحالش بجایی رسید که[1] دانست که ازآن دردنرهد . برادرخویش را عمرولیث را ولی‌عهد کرد و گنج‌نامه‌ها بوی داد وفرمان‌یافت .

١٤- وعمرولیث ازآنجا بازگشت و بکوهستان عراق آمد ویکچندآنجا بود . وازآنجا بخراسان شد وپادشاهی همی کرد و خلیفه را طاعت می‌داشت . و لشکرورعیت عمرورا دوست‌ترازیعقوب داشتند[١١b] که‌این عمرو بس بزرگ همّت و بزرگ عطا وبیدار وباسیاست بوده است و مروّت وهمّت‌او تا آنجا بوده است که مطبخ او را چهارصد شتر می‌کشیدند . چیز های دیگر قیاس این می‌باید گرفت .

١٥- ولیکن خلیفه را از وی استشعاری[2] می‌بود که نباید که اونیز بر طریقت برادر باشد وفردا روز همان پیش گیرد که برادر بردست گرفته بود . هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این معنی اندیشه مندبود وپیوسته در سرّ کس می‌فرستاد ببخارا بنزدیك اسمعیل‌بن احمد که « خروج کن وبرعمرولیث لشکرکش وملك‌ازدست اوبیرون کن که تو برحق‌تری‌امارت خراسان وعراق راکه این ملك سالهای بسیارپدران تراسوده‌است وایشان‌بتغلّب دارند . یکی آنکه خداوندِ حق توی و دیگرآنکه سیرت های تو پسندیده

١- که : NC — ؛ P ٢- استشعاری : PC ؛ استشاری N

است وسه دیگر آنکه دعای من در قفای تست. بدین هرسه معنی شك نکنم که ایزد تعالی ترا براو نصرت دهد. بدان منگر که ترا علّت ولشکر اندك است، بدان نگر که خدای عزّوجلّ می گوید «کم من فئةٍ قلیلةٍ غلبت فئةً کثیرةً باذن الله والله مع الصّابرین.»

۱۶- پس سخنهای خلیفه در دل او کار کردوعزم درست کرد که باعمرو- لیث مخالفت کند. لشکری که‌داشت همه راگردکرد و از جیحون براین‌سو بگذشت وبسو تازیانه بشمرد. ده‌هزار سوار برآمد چنانکه بیشتر سواران[1] را رکاب چوبین بود وازهر ده تن یك‌تن سپرنداشت وازهربیست یك مرد جوشن نداشت وازهرپنجاه مرد یك مرد نیزه نداشت ومردبود که ازبی ستوری جوشن برفتراك بسته بود. وازآموی برداشت وبشهربلخ آمد.

۱۷-خبربعمرولیث بردند که‌اسمعیل‌بن‌احمد[۱۲۸] از جیحون بگذشت وبشهر بلخ آمد وشحنهٔ سرخس‌ومرو بگریخت‌وطلب مملکتمی کند. عمرولیث بنشاپور بود. هفتاد هزار سوار عرض داد همه برگستوان پوش با سلاح و علّت تمام وروی ببلخ نهاد وچون بیکدیگر رسیدند مصاف کردند. اتفاق چنان‌افتاد که عمرولیث بدر بلخ گرفتار شد وهفتاد هزارسوار اوبهزیمت برفتندچنانکه یك تن را جراحتی نرسید و نه کسی اسیرگشت الا از میان همه عمرولیث گرفتار شد. وچون او را پیش اسمعیل آوردند بفرمود تا او رابروزبانان سپردند. واین یك فتح ازعجایب‌های دنیاست.

۱۸ - چون نماز دیگر شد فرّاشی که از آن‌عمرولیث بود در لشکرگاه می گردید. چشمش بر عمرولیث افتاد. دلش بسوخت. پیش او رفت. عمرو او راگفت «امشبی را با من باش که بس تنها بماندام.» پس گفت «مردم تازنده

۱- سواران C ، سوار N — P

باشد او را ازقوت چاره نیست . تدبیر چیزی خوردنی کن که مرا گرسنه است . »
فرّاش یك منی گوشت بدست آورد و تابه‌ای آهنین از لشکریان عاریت خواست
و بهر جانب بدوید ، لختی سرگین خشك از دشت برچید و کلوخی دوسه برهم
نهاد و تابه بر سر نهاد تا قلیه کند . و چون گوشت در تابه کرد مگر بطلب
پاره‌ای نمك شد. و روز بآخر آمده بود. سگی بیامد و سر در تابه کرد تا
استخوان[1] بر دارد . دهانش بسوخت . سگ سر بر آورد . حلقهٔ تابه در گردنش
افتاد و از سوزش آتش بتك خاست و تابه را ببرد . عمرولیث چون چنان دید
روی سوی لشکریان و نگه‌بانان کرد و گفت « عبرت گیرید که من آن مردم که
بامدادان مطبخ من چهار صد شتر می کشید ، شبانگاه [۱۲b] سگی برداشته
است و می برد . » و دیگر گفت « أصبحت أمیراً وأمسیت أسیراً . » معنی چنان
باشد که بامداد امیری بودم و شبانگاه اسیری‌ام . و این حال هم یکی از
عجایب‌های جهانیان است .

۱۹ ـ و از این حال عجب‌تر هم در معنی امیر اسمعیل و عمرولیث آن
است که چون عمرولیث گرفتار شد امیر اسمعیل روی سوی بزرگان کرد و گفت
« این نصرت مرا خدای عزّوجلّ داد و هیچ کس را بدین نعمت برمن منّت
نیست جز خدای را عزّ اسمه .» پس گفت «بدانید که این عمرولیث مردی بزرگ‌
همت و بزرگ عطا بود و با آلت و عدّت و رأی و تدبیر ، و بیدار در کارها و
فراخ نان و نمك و حق شناس . مرا رأی چنان است که بکوشم تا او را بجان
گزندی نباشد و از این بند[2] خلاص یابد . » بزرگان گفتند «رأی امیر صواب‌تر.
هرچه مصلحت باشد می‌فرماید. » پس کس فرستاد بعمرولیث که «هیچ دل مشغول
مدار که من در آن تدبیرام که جان ترا از خلیفه بخواهم واگر همهٔ خزینهٔ من

۱ ـ استخان N ، استخوانی P ، پارهٔ گوشت C ۲ ـ بند C ، — NP

خرج شود روا دارم اندی که ترا بجان گزندی نرسد و باقی عمر بسلامت بگذرانی.»

۲۰- عمرولیث چون این بشنید گفت «دانم که مرا از این بند هرگز خلاص نخواهد بود و مرا بسی زندگانی نمانده است و خلیفه بجز از مرگ من خشنود نخواهد گشت، ولیکن تو که اسمعیلی، معتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی. چنانکه از من بشنود بتو رساند.» این کس باز آمد و آنچه گفته بودمعلوم امیر اسمعیل گردانید. در وقت معتمدی را پیش او فرستاد. عمرولیث معتمد را گفت «اسمعیل را [۱۳ a] بگو که مرا نه تو شکستی بلکه دیانت واعتقاد وسیرت نیکوی تو وناخشنودی امیرالمؤمنین شکست و این مملکت را بتازگی[۱] خدای عزّوجلّ ازمن بستد وبتو داد وتو بدین نعمت ونیکی ارزانیی وسزاوار این نعمتی. ومن موافقت خدای عزّوجلّ کردم وترا جز نیکی نخواهم وتو دراین حال ملکی نو گرفته‌ای وخزانه و استظهاری نداری. و مرا وبرادرم را گنجها ودفینه‌هاست بسیار ونسخهٔ این جمله بامن است و من آن همه بتو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری باشد وقوی حال گردی و آلت وعدّت سازی و خزانه[۲] آبادان کنی.» پس گنج نامه از بازو بگشاد و بدست این معتمد داد و بامیر اسمعیل فرستاد.

۲۱- چون معتمد بیامد وآنچه شنوده بودباز گفت و گنج نامه پیش امیر بنهاد، امیراسمعیل روی سوی بزرگان کرد و گفت «اینعمرولیث ازبس زیرکی که هستمی خواهد کهازسرزیرکان بیرون جهد وزیرکان رادردام آرد و گرفتار بلای جاودان گرداند.» آن گنج نامه را برداشت وپیش همان معتمد انداخت و گفت «این گنج نامه را بدو بازبر واو را بگوی که از بس جلدی که در تست

۱- راکه سازکی N، —PC ۲- خزانه P؛ خزانه را بدان C؛ بخزانهٔ N

می‌خواهی که ازسرهمه بیرون جهی . ترا وبرادر ترا گنج از کجا آمد که پدر شما مردی رویگر[1] بود وشما رویگری[2] آموختید و از اتفاق آسمانی ملك بتغلّب فرو گرفتید وبتهوّر کار شما بر آمد واین گنجها ازدرم ودینار همه آن است که از مردمان بظلم و بناحق بستده‌اید واز بهای ریسمان گنده پیران وبیوه زنان استوازتوشهٔ غریبان ومسافران است وازمال یتیمان وضعیفان استوجواب هرحبّه فردا پیش خدای عزّوجلّ شما را می‌باید دادن وبادافراه ایزد وپاداش آن بچشیدن. [۱۳۵] اکنون[3] تو بجلدی می‌خواهی که این مظالم در گردن من کنی تافردا بقیامت چون خصمان شما را بگیرند که «این مال بناحق از ما ستده‌اید، باز دهید» شما گویید «هرچه از شما ستده‌ایم باسمعیل سپردیم . از او طلب کنید . » همه حوالت بمن کنید ومن طاقت جواب خصمان وخشم و سؤال خدای عزوجل ندارم . » ازخدای ترسی و دیانت که در وی بود آن گنج نامه نپذیرفت وبدو باز فرستاد وبدنیا غرّه نشد .

* * *

۲۲ـ راست بگماشتگان این زمانه ماند که از بهر دیناری حرام باك ندارند که ده حرام را حلال گردانند و ده حق را باطل کنند وهیچ عاقبت را ننگرند ؟

حکایت

۲۳ـ و هم این اسمعیل‌بن احمد را عادت چنان بود که آن روز که سرما سخت بودی وبرف‌بیشتر آمدی تنها بر نشستی و بمیدان آمدی ، تا نماز پیشین برپشت اسپ بودی . گفتی « باشد که متظلّمی بدرگاه آید وحاجتی دارد و او را نفقاتی ومسکنی‌نبود وچون بعذربرف وسرما ما را نبیند مقام کردن و تا بما

۱ـ روی‌کرN ، روکر PC ۲ـ رودکری N، روکری PC ۳ـ اکنونP ، C و، N—

رسیدن بروی دشوار گردد، وچون بداند که ما اینجا ایستاده‌ایم بیاید و کار خویش بگذارد و بسلامت برود.»

***

۲۴ـ و مانند این حکایتها بسیار است، اندکی گفته آمد. و این احتیاط از بهر جواب آن جهان را کرده‌اند[1].

۱ـ + والله اعلم N

فصل چهارم

اندر احوال عمال و بر رسیدن پیوسته از حال ایشان و وزرا

۱ـ عمّال را که عملی دهند ایشان را وصیت باید کرد تا با خلق خدای تعالی نیکو روند و ازایشان جز مال حق[۱] نستانند وآن نیز بمدارا و مجاملت طلب کنند و تا ایشان را دست بارتفاعی نرسد آن مال نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و درمکانهٔ ارتفاعی که خواهد رسید [۱٤٥] ازضرورت بنیم درم بفروشند و از آن مستأصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیّت درماند و بگاو و تخم حاجتمند گردد او را وام دهند و سبکبار دارند تا برجای بماند وازخانهٔ خویش بغربت نیفتد.

حکایت در این معنی

۲ـ و چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت سال در جهان قحط بود و برکات ازآسمان بریده گشته بود. فرمود عمّال را تا غلّه‌هائی که داشتند می‌فروختند وبعضی بر وجه صدقه می‌دادند واز بیت‌المال وخزانه درویشان را یاری می کردند چنانکه درهمهٔ مملکت اودرآن هفتسال یك تن از گرسنگی نمرده بود بدان سبب که[۲] با گماشتگان عتاب کرد.

***

۱ــ حق P ، —NC   ۲ــ که P ، —N ، (ازسبب قحط C

۳- و از احوال عامل پیوسته می‌باید پرسید. اگر چنین می رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارد و اگرنه بکسان شایسته بدل کند و اگر از رعیّت چیزی ستده باشد بناواجب از وی بازستانند و برعیّت بازدهند و پس از آن اگر اورا مالی بماند از وی بستانند و بخزانه آرند و اورا مهجور کنند و نیز عمل نفرمایند تا دیگران عبرت گیرند و درازدستی نکنند.

فصل الوزراء

٤- وازاحوال وزیران و معتمدان همچنین درسرّ می‌باید پرسید تا شغلها بروجه خویش می‌رانندیانه، که صلاح وفساد پادشاه ومملکت بدو بازبسته‌باشد که چون وزیر نیك روش باشد مملکت آبادان بود ولشکر و رعایا خشنود و آسوده وبابرگ باشند وپادشاه فارغ‌دل، وچون بدروش باشد درمملکت آن‌خلل تولّد کند که درنتوان یافت وهمیشه پادشاه سرگردان ورنجور دل بود وولایت مضطرب.

حکایت

٥- چنین گویند بهرام گور را وزیری بود اوراراست روشن خواندندی. بهرام گور[١٤b]همهٔ مملکت بدست وی‌نهاده بودوبراواعتماد کرده وسخن کس بروی نشنودی وخود شب وروزبتماشا وشکاروشراب مشغول بودی. و یکی‌را که خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روشن اورا گفت که « رعیّت بی‌ادب گشته است ازبسیاری عدل ما ودلیر شده‌اند واگرمالش نیابند ترسم تباهی پدید آید. و پادشاه بشراب وشکار مشغول گشته است واز کار رعیت ومردمان غافل است. تو ایشان رابمال‌پیش‌ازآنکه‌تباهی پدیدآید واکنون بدان که مالش بردو روی بود بدان را کم کردن ونیکان را مال ستدن. هر که راگویم بگیر توهمی

گیر .» پس هر که را خلیفه بگرفتی وبازداشتی راست روشن خویشتن رارشوتی بستدی وخلیفه را فرمودی که این را دست باز دار تا هر که را در مملکت مالی بود و اسپی وغلامی و کنیزکی نیکو بود و یا ملکی وضیعتی نیکو داشت همه بستد ، و رعیت درویش گشتند و معروفان همه آواره شدند و در خزانه چیزی گرد نمی آمد .

۶ـ وچون براین حدیث روزگاری برآمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد[1] . خواست که لشکر خویش را بخششی دهد و آبادان کند وپیش دشمن فرستد . درخزانه شد . پس چیزی ندید . واز معروفان و رئیسان شهر ورستاق پرسید . گفتند « چندین سال است که فلان وفلان خان ومان بگذاشته اند و بفلان ولایت شده‌اند . » گفت « چرا ؟ » گفتند « ندانیم . » هیچ کس از بیم وزیر با بهرام گور نمی‌یارست گفت. بهرام گور آن‌روز و آن شب درآن اندیشه همی‌بود. هیچ معلوم اونگشت که این خلل از کجاست . دیگر روزازدل‌مشغولی تنها برنشست وروی‌بیابان‌نهاد. اندیشان‌اندیشان‌همی‌رفت تاروز بلند شد . مقدار شش هفت فرسنگ رفته بود که خبر نداشت . گرمای آفتاب زور[2] برآورد و تشنگی براو غلبه کرد وبشربتی‌آب [۱۵a] حاجتمند گشت . درآن صحرا نگاه کرد . دودی دید که همی برآمد. گفت « بهمه حال آنجا مردم باشد . » روی بدان دود نهاد . چون نزدیك‌رسید رمه‌ای گوسفند دید خوابانیده و خیمه‌ای زده وسگی رابردار کرده. شگفت ماند . رفت تا نزدیك خیمه . مردی ازخیمه بیرون آمد وبر او سلام کرد‌و‌ر اورا فرود آورد وماحضری چیزی که داشت پیش آورد ونشناخت که او بهرام است . بهرام گفت « نخست مرا ازحال این سگ آگاه کن پیش از آنکه نان‌خورم تا این‌حال را بدانم . »

۱ـ کوررا دشمنی‌پدیدآمد P ؛ ملك بهرام را پدید آمد C ، — N   ۲ـ زود C ، روز N

۷- جوانمرد گفت « این سگ امینی بود از آنِ من بارمهٔ گوسفند وازهنر او بدانسته بودم که باده مرد برآویختی وهیچ گرگی ازبیم او گرد گوسفندان من نیارستی گشت . وبسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی ، دیگر روزباز آمدمی. او گوسفندان را بچرا بردی وبسلامت بازآوردی . براین روزگاری برآمد . روزی گوسفندان را بشمردم ، چندین گوسفند کم آمد و همچنین هرچند روز نگاه کردمی چندین گوسفند کم بودی . واینجا کس هرگز دزد بیاد ندارد و هیچ گونه نمی‌توانستم دانستن که این گوسفندان من ازچه سبب هر روز کمتر میشود . حال گوسفند من ازاندکی بجایی رسید که چون عامل صدقات بیامد واز من برعادت گذشته صدقات خواست تمامی رمه را آن بقیتی که مانده بود از رمهٔ من درسرِ کار صدقات شد واکنون من چوپانی آن عامل می کنم .

۸- مگراین سگ باگرگی ماده دوستی گرفته بود وجفت گشته و من غافل وبی‌خبر از کار او . وقضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم . چون بازگشتم ازپسِ بالایی برآمدم و رمه را دیدم که می‌چریدند و گرگی را دیدم روی سوی رمه آورده می‌پویید ، من در پسِ خاربنان بنشستم و از پنهان نگاه می کردم. چون سگ[15b] گرگ رادید پیش‌اوبازآمد ودم جنبانیدن گرفت. وگرگ خاموش‌بایستاد . سگ برپشت اوشد وبا اوگردآمد و بگوشه‌ای رفت وبخفت . وگرگ درمیان‌رمه تاخت ، یکی‌را از گوسفندان بگرفت وبدرید و بخورد وسگ هیچ آواز نداد . و من‌چون معاملت سگ با گرگ بدیدم‌آگاه شدم وبدانستم که تباهی کار من ازبی‌راهی سگ بوده است . پس این‌سگ را بگرفتم وازبهر خیانتی که ازوی پدیدارآمد بردار کردم . »

۹- بهرام گور را این حدیث عجب آمد . چون از آنجا بازگشت همهٔ راه دراین‌حال تفکّر می کرد تا براندیشهٔ اوبگذشت که « رعیّت ما رمهٔ ما اند

و وزیر ما امین ما ، واحوال مملکت و رعیّت سخت آشفته وباخلل می‌بینم واز هر که می‌پرسم با من براستی نمی‌گویند و پوشیده می‌دارند . تدبیر من آن است که از حال رعیّت و راست روشن بپرسم .»

۱۰ - چون بجای خویش باز آمد نخست روزنامه‌های بازداشتگان را بخواست . سرتاسر روزنامه‌ها همه شناعت راست روشن بود ، بدانست که اوبا مردمان نه‌نیك رفته‌است وبیدادی کرده‌است. گفت «این‌نه راست روشن‌است که دروغ وتاریك است .» پس مثل زد که « راست گفته‌اند دانایان که هر که‌بنام فریفته شود بنان درماند وهر که نهان[1] خیانت کند بجامه[2] اندر ماند . و من این وزیر را قوی دست کرده‌ام . تا مردمان او را بر این‌جاه وحشمت می‌بینند از ترس اوسخن خویش با من نمی‌یارند گفت . چارهٔ من آن است که فردا چون وزیر بدرگاه آید حشمت او پیش بزرگان ببرم و اورا باز دارم و بفرمایم تا بندی گران برپای وی نهند وآنگاه زندانیان را پیش[۱٦a] خود[3] خوانم و از[4] احوال ایشان بپرسم و نیزبفرمایم تا منادی کنند که « ما راست روشن را از وزارت معزول کردیم و بازداشتیم و نیز اورا شغل نخواهیم فرمود. هر که‌را از او رنجی رسیده‌است ودعوی دارد بیاید وحال‌خویش مارا معلوم کند تا انصاف شما از او بدهیم . » لابد چون مردمان این بشنوند و چنانکه باشد معلوم ما گردانند ، اگر با مردمان نیکو رفته باشد ومال ناحق نستده باشد وازاوشکر گویند او را بنوازم و باز بسر شغل برم واگر بخلاف این رفته باشد او را سیاست فرمایم . »

۱۱- پس دیگر روز ملك بهرام گور بار داد ، بزرگان پیش رفتند ووزیر

۱- نهان N ، بنان P ۲- بجامه NP ۳- خود PC ، — N ٤- واز PC ، و او را N

اندر آمد وبجای خویش نشست ، بهرام گورروی سوی او کرد ، گفت « این چه اضطراب است که درمملکت ما افکنده‌ای ؟ و لشکرما را بی برگ می‌داری و رعیّت ما را زیر و زبر کرده‌ای . ترا فرمودیم که ارزاق مردمان بوقت‌خویش می‌رسان وازعمارت ولایت‌فارغ مباش واز رعیّت جز خراج حق مستان و خزانه را بذخیره آبادان‌دار . اکنون نه در خزانه چیزی می‌بینم ونه لشکر برگی دارد ونه رعیّت برجای مانده است . توپنداری بدانکه من بشراب و شکار خود را[1] مشغول کرده‌ام و از کار مملکت واحوال رعیت غافل‌ام . » بفرمود تا او را بی‌حشمتی از جای‌برداشتند ودر خانه‌ای بردند و بندی گران برپای او نهادند وبردر سرای‌منادی کردند که « ملك راست روشن را از وزارت معزول کرد و بر اوخشم گرفت ونیز اورا شغل نخواهد فرمود . هر که را ازوی رنجی رسیده است و تظلّمی دارد بی‌هیچ بیمی وترسی بدرگاه آیند وحال خویش باز نمایند تاملك‌داد شما بدهد. » [16b] وپس‌هم دروقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش آوردند و یك یك را مـی‌پرسید که « ترا بچه جـرم باز داشتند ؟ »

۱۲- یکی گفت « من برادری داشتم توانگر ومال و نعمت بسیار داشت . راست روشن اورا بگرفت وهمهٔ مال از وی بستد و در زیر شکنجه بکشت . و گفتند که « این‌مرد را چرا کشتی ؟ » گفت « با مخالفان ملك مکاتبت دارد . » و مرابزندان کرد تا تظلّم نکنم واین‌حال پوشیده بماند . »

۱۳- دیگری گفت «من‌باغی‌داشتم‌سخت نیکوواز‌پدرمرامیراث‌مانده بود. وراست روشن در پهلوی آن ضیعتی ساخت . روزی در باغ من آمد . او را بدل خوش آمد . خریداری کرد ومن نفروختم . مرا بگرفت ودر زندان کرد که

۱ ـ خود را PC ؛ خویش را N

«تو دختر فلان کس را دوست می‌داری وجنایت برتو واجب شده است. این باغ را دست بازدار وقباله‌ای باقرار خویش بکن که «من ازاین باغ بیزارم و هیچ دعوی ندارم وحق وملك راست روشن است.» من این اقرار نمی کنم و امروز پنج سال است تا درزندان مانده‌ام.»

۱۴ـ دیگری گفت «من‌مردی بازرگانم و کار من آن است که بتروخشك می کردم، واندك مایه سرمایه دارم وظرایفی[1] که بشهری یابم بخرم وبدیگر شهر برم و بفروشم وباندکی سود قناعت کنم. مگر عقدی مروارید داشتم. چون بدین شهر آمدم ببها برداشتم. خبر بوزیر ملك شد. کس فرستاد ومرا بخواند وآن طویلهٔ مروارید ازمن بخرید. بی‌آنکه بها بداد بخزانهٔ خویش فرستاد. چند روز بسلام او می‌رفتم. خود بدان راه نشد که مرا بهای عقدی مروارید می‌باید داد. طاقتم برسید وبرسر راه بودم. روزی پیش وی شدم. گفتم «اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بهاش بدهند واگر شایسته نیست باز رسانند که من رفتنی‌ام.» خود جواب من باز نداد. چون من بوثاق بازآمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در [۱۷a] وثاق من آمدند، گفتند «خیز که ترا وزیر می‌خواند.» شاد گشتم، گفتم «بهای مروارید خواهد داد.» برخاستم وبا آن عوانان برفتم. مرا بردند تا زندان دزدان. زندان‌بان را گفتند «فرمان چنان است که‌این مرد را درزندان کنی‌وبندی گران‌برپایش نهی.» واکنون سالی ونیم است که‌من‌درزندان مانده‌ام.»

۱۵ـ دیگری گفت «من‌رئیس فلان‌ناحیتم‌وهمیشه درخانهٔ من بر میهمانان و غربا واهل علم گشاده بودی ومراعات مردمان و درماندگان کردمی و صدقه وخیرات من بمستحقّان پیوسته بودی واز پدران چنین یافته بودم وهرچه مرا

۱ـ طرایفی NP

از ملك و ضیاع موروث در آمدی همه در اخراجات ومودت مهمانان صرف کردمی . وزیرمرا بگرفت که « تو گنجی یافته‌ای . » ومرا بشکنجه و مطالبت گرفت[۱] وبزندان بازداشت ومن‌هر ملکی وضیاعی که داشتم درمگانه از ضرورت بنیم درم[۲] می‌فروختم وبدو می‌دادم وامروزچهار سال است که درزندان وبند گرفتارم وبریك درم قادری ندارم . »

۱۶- دیگری گفت « من پسر فلان زعیمم . وزیر ملك پدرم را مصادره کرد ودرزیرچوب ومطالبت بکشت ومرا درزندان کرد وهفت سال است که‌رنج زندان می کشم . »

۱۷-دیگری گفت « من‌مردی‌لشکری‌ام وچندین ساله پدر ملك راخدمت کرده‌ام وبا اوسفرها کرده وچندین‌سال است تاملك راخدمت می کنم . اندکی نان پاره دارم دردیوان . پار چیزی‌نرسید . امسال وزیر را تقاضا کردم وگفتم « عیالکان دارم و پار مواجب من نرسید . امسال اطلاق کن تا بعضی بوام خواه دهم وبعضی در وجه نفقات صرف کنم . » گفت « ملك را هیچ پیکاری[۳] در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود . توومانند تو اگر در خدمت باشید واگر نباشید می‌شاید . اگر نانت می‌باید [17b] کارگل کن. » گفتم « مرا که چندین حق‌خدمت باشدکار گل‌نباید کرد . اما‌ترا کدخدایی کردن پادشاه بباید‌آموخت که من‌درشمشیرزدن استوارترم[٤] ازآن که تودرقلم زدن که من درگاه شمشیر زدن جان فدای‌پادشاه می کنم واز فرمان او نمی گذرم وتو بگاه دیوان نان از ما دریغ می‌داری وفرمان‌پادشاه را پیش نمی‌بری واین‌قدر نمی‌دانی که پادشاه‌را چاکری توی چاکری من . ترا آن شغل فرموده است و مرا این . فرق میان

۱- کوفت (؟) N ۲ - در مکانه از ضرورت بنیم درم NP ۳ - بی‌کاری NC

٤- استوارترم N ، سوارترم PC

من و تو آن است که من فرمان‌بردارم و تو بی‌فرمان. اگر پادشاه را چون من کم نباید چو تو نیز هم نباید. اگر فرمانی داری که پادشاه تا من از دیوان پاك کرده است بنمای و الّا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است بما می‌رسان.» گفت «برو که چون شما را و پادشاه را من میدارم که اگر من نیستمی دیرستی تا[1] مغزهای شما کرکسان‌خورده‌اندی.» پس درروز مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده‌ام.»

۱۸- زیادت از هفتصد مرد زندانی بودند. کم از بیست مرد خونی‌ودزد ومجرم برآمد. دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع محال و ظلم وبناواجب بزندان کرده بود. وچون خبر منادی فرمودن پادشاه مردمان‌شهرو ناحیت بشنودند دیگرروزچندان‌متظلّم‌بدرگاه آمدند که‌آن‌را حدّ ومنتها نبود.

۱۹- پس چون بهرام گور حال خلق و بی رسمیها و بی‌دادیها و ستم وزیر بر آن جمله دید باخویشتن گفت «فساد این مرد بیش از آن می‌بینم در مملکت که بتوان گفت. این دلیری که او باخدای وخلق‌خدای عزّوجلّ و برمن کرده است بیش ازآن‌است که اندراو رسد اندیشه. من درکاراین ژرفتر ازاین نگاه باید کرد.» [۱۸a] بفرمودتابسرای راست روشن روند وخریطه‌های‌کاغذ اوهمه بیارندوهمهٔ درِخانه‌های او را[2] مهربرنهند. معتمدان برفتند و همچنین کردند. چون‌خریطه‌های‌کاغذ اوهمه بیاوردند فرو می‌نگریستند. درآن میان خریطه‌ها یافتند پر از ملطّفه‌ها که آن پادشاه براست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود وقصد ملك بهرام گور کرده وبخط راست روشن ملطّفه‌ای یافتند که بدو نوشته بود که «این چه آهستگیست که ملك می کند؟ که دانایان گفته‌اند که غفلت دولت را ببرد و من در هواخواهی و بندگی هرچه ممکن گردد بجای

۱- دیرستی تا P ، دیربودی تا C ، درستی N   ۲- را P ؛ — N

آورده‌ام . چندین کس را چون فلان وفلان و فلان را که سران لشکرانند سر بر گردانیده‌ام ودربیعت آورده‌ام وبیشترلشکررابی‌سازوبرگ کرده‌ام وبعضی‌را بمجالی نام زد کرده‌ام وبیگاری فرستاده ورعیت را[1] بی‌توش و ضعیف حال و آواره کرده‌ام‌وهرچه درهمهٔ روزگاربدست‌آورده‌ام‌بسوی نووخزینهٔ توساخته‌ام که امروز هیچ ملکی را چنان خزینه نیست وتاج و کمر ومجلس زرین‌مرصع ساخته‌ام که مثل‌آن کس ندیده‌است ومن ازاین‌مرد بجان‌ناایمنم[1] ومیدان خالی است و خصم غافل . هرچه زودتر شتابد پیش از آنکه مرد از خواب غفلت بیدار شود . »

۲۰ - چون بهرام گور این نبشته‌ها بدید گفت « زه این خصم را او برمن آورده است و بغرور او می‌آید ومرا در بدگوهری ومخالفی اوهیچ‌شك نماند.» بفرمود تا هرچه او را ازخواسته بود بخزانه آوردند وبندگان وچهارپایان او بدست‌آوردند و هرچه از مردمان برشوت و بظلم و بناحق ستده بود بفرمود تا ملك‌ها وضیاع‌های اومی‌فروختندو بمردمان ومتعیان[18b] باز می‌دادندوسرای وخان و مان او را بازمین راست کردند. وآنگاه بفرمود تابردر سرای اوداری بلند بزدند و سی دار دیگر در پیش آن دار بزدند . اول او را بردار کردند همچنانکه آن کردمر آن سگ را بردار کرده بود . پس موافقان اوراو کسانی را که دربیعت او بودند همه را بردار کردند وهفت روزفرمود تامنادی‌می کردند که این جزای کسی است که باملك بد اندیشد، با مخالفان او موافقت کند و خیانت را برراستی بر گزیند و برخلق ستم کند و برخدای و خدایگان دلیری کند . »

۲۱- چون این‌سیاست بکرد همهٔ مفسدان ازملك بهرام گور بترسیدند.

۱- ناایمنم N ، ایمن نیستم ، ایمنم P

وهرکه را راست روشن شغل فرموده بود همه را معزول کردند و هرگز نیز عمل نفرمودند وهرکرا ازشغل بازکرده بود ومعزول کرده عمل فرمود و همهٔ دبیران‌ومتصرفان‌را بدل کرد. چون این‌خبر بدان‌پادشاه رسید که‌قصدبهرام گور کرده بود هم‌آنجاکه رسیده بود بازگشت وازآن کرده پشیمان شد و فراوان مال وظرایف[1] بخدمت فرستاد وعذرهاخواست وبندگیها نمود. وگفت «هرگز دراندیشهٔ من‌عصیان ملك نگذشته است. مرا وزیرملك براین راه داشت ازبس که می‌نوشت وکس می‌فرستاد. وظنّ بنده گواهی می‌داد که اوگناه کاراست و پناهی می‌جوید.» ملك بهرام عذر اوبپذیرفت وازسرِ آن درگذشت. و مردی نیکو اعتقاد وخدای ترس راوزیری داد وکارهای لشکر ورعایا همه نظام گرفت وشغلها روان شد وجهان روی بآبادانی نهاد وخلق ازجور وبیداد برست. وملك بهرام‌آن مرد را که سگ[۱۹a]بردار کرده‌بود بوقت‌آنکه ازخیمه بیرون‌آمد وباز خواست‌گشت تیری ازترکش برکشید وپیش‌آن مرد انداخت وگفت «نان ونمك تو خوردم و رنجها و زیانها که ترا رسیده است معلوم‌گشت. حقّی ترا برمن واجب شد. بدان که من حاجبی‌ام از حاجبان ملك بهرام‌گور و همهٔ بزرگان و حاجبان درگاه او بامن دوستی دارند و مرا نیك شناسند. باید که برخیزی و با این تیر بدرگاه ملك بهرام آیی. هرکه ترا با این تیر بیند پیش من‌آرد تا من ترا حقّی‌گزارم که بعضی زیانهای ترا تلافی باشد.» و پس بازگشت.

۲۲- پس بچند روز زن‌آن مرد مرد را گفت «برخیز وتا بشهربرو واین تیر باخود ببر که آن سوار باآن زینت بی‌گمان مردی توانگر ومحتشم بود. اگرچه اندك مایه نیکویی[2] با تو کند ما را امروز بسیار باشد وهیچ‌کاهلی‌مکن

۱- ظرایف N، طرایف P ۲- + که N

که سخن چنان کس برمجاز نباشد . » مرد برخاست وبشهر آمد و آن شب بخفت ودیگر روز بدرگاه ملك بهرام شد . و بهرام گورحاجبان واهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین وچنین بدرگاه آید وتیرمن دردست او ببینیداورا پیش من آورید . »

۲۳- چون حاجبان او را بدیدند با آن تیر او را بخواندند ، گفتند « ای آزاد مرد کجایی ؟ که ما چند روز است تاترا چشم همی داریم . اینجا بنشین تاما ترا پیش خداوند این تیر بریم.» زمانی بود. بهرام گور بیرون آمد وبرتخت نشست و بار داد . حاجبان دست این مرد گرفتند و ببارگاه بردند . چشم مرد برملك افتاد . بشناخت . گفت « آوخ ، آن سوار ملك بهرام بوده است و من خدمت او چنانکه واجب کردی نتوانستم کرد و گستاخوار بااو سخنها گفته‌ام، [b ۱۹] نباید که ازمن کراهیتش بدل آمده است. »

۲٤- چون حاجبان او را پیش تخت آوردند ملك را نماز برد . بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت «سبب بیدارشدن من دراحوال مملکت این مرد بود ، » و قصّهٔ سگ و گرگ با بزرگان بگفت «و من دیگر این مرد را بفال گرفتم . » پس بفرمود تا او را خلعت بپوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمه‌ها چنانکه او پسندد از میش و بخته بدو دهند بخشیده وتا زندگانی بهرام گور باشد صدقات از او نخواهند .

***

۲۵- و اسکندر که دارا را[1] بکشت سبب آن بود که وزیر دارا در سرّ سر و دل با اسکندر یکی کرد . چون دارا کشته شد اسکندر گفت « غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی ببرد . »

۱- را PC ، — N

۲۶ـ درهمه وقتی پادشاه را ازاحوال گماشتگان غافل باید بود وپیوسته از روش و سیرت ایشان برمی‌باید رسید. چون تا راستی وخیانتی از ایشان پدیدار آید هیچ ابقا نباید کرد، اورا معزول کنند و براندازهٔ جرم او اورا مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند وهیچ کس از بیم سیاست برپادشاه بدنیارد اندیشید. وهر که را شغلی بزرگ فرماید باید که درسرّ یکی را براو مشرف کند چنانکه او نداند تا پیوسته کردار و احوال او می‌نماید.

۲۷ـ وارسطاطالیس ملك اسکندر را چنین گفت که «کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون بیازردی نیز اورا شغل مفرمای که اوسر با دشمنان تو یکی کند وبهلاك تو کوشد.»

۲۸ـ پرویز ملك چنین گوید که «ملك را نشاید که گناه چهار گروه مردم اندر گذارد: یکی گناه آنکه آهنگ مملکت وی کند ودیگر آنکه آهنگ حرم وی کند وسه دیگر آنکه راز ایشان [۲۰۸] نگاه ندارد وآشکارا کند وچهارم آنکه[۱] بزبان باملك باشد وبدل با مخالفان ملك ودر سرّ تدبیر ایشان کنند.»

۲۹ـ کردار مرد از سرّ مرد آگاهی دهد و چون ملك بیدار باشد درکارها هیچ چیز بر او پوشیده نماند.

۱ــ وچهارم آنك PC : — N

فصل پنجم

اندر مقطعان و پرسیدن از احوال تا با رعایا چون می‌روند

۱ـ مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا[1] جز آن نیست که مال حق که بدیشان حوالت کرده‌اند از ایشان بستانند بر وجهی نیکو وچون آن بستدند آن رعایا بتن و مال و زن و فرزند وضیاع و اسباب از ایشان ایمن باشند و مقطعان را برایشان سبیلی نبود . ورعایا اگر خواهند که بدرگاه آیند وحال خویش باز نمایند مر ایشان را از آن باز ندارند و هر مقطعی که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاعش باز ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند . وایشان را بحقیقت باید دانست که ملك ورعیّت همه سلطان راست . مقطعان بر سر ایشان ووالیان همچنین چون شحنه‌ای‌اند ، با رعیّت همچنان روند که پادشاه با دیگر رعایا تا پسندیده باشد و از عقوبت پادشاه وعذاب آخرت ایمن باشند .

حکایت ملك عادل

۲ـ چنین گویند که چون قباد ملك فرمان یافت نوشیروان عادل که پسر

۱ـ بررعایا PC ، N —

او بود بجای پدربنشست، هژده ساله بود وکار پادشاهی می‌راند ومردی بود که ازخردگی عدل اندر طبع او سرشته بود وزشتیها را بزشت داشتی ونیکیها را بنیك، وهمیشه گفتی «پدرم ضعیف‌رای است وسلیم دل وزود فریفته شود[۲۰b] وولایت بدست کارداران گذاشته‌است تاهرچه خواهند می‌کنند وولایت ویران می‌شود وخزانه تهی وسیم ازمیان می‌برند، زشت نامی وظلم در گردن اوهمی ماند.» یك بار بگفتار ونیرنگ مزدك بدکیش فریفته شد ویك بار بگفت فلان والی وعامل که ایشان آن ولایت را ازخواست ناحق ویران کردند ورعیت برآن درویش شد. از جهت بدره‌ای دینار که پیش اوآوردند ازسیم دوستی که بود فریفته شد وازایشان خشنود گشت. این‌مایه تمییز نکردوازایشان نپرسید «تو که والی‌وامیر آن ولایتی، من‌ترابدان ولایت چندان‌حوالت کرده‌ام که‌مواجب کفاف وجامگی تو وخیل‌تو باشد. دانم که آن از ایشان‌ستده‌ای. این‌زیادتی که پیش من‌آورده‌ای وتجمّلی که هرگز نداشتی وبتازگی ساختی از کجا آوردی؟ دانم که ازمیراث پدرمن‌نداشتی. همه آن است که بناحق ازمردمان ستده‌ای.» وعامل راهمچنین نگفتی[۱] که «مال‌ولایت چندین است. بعضی‌بیرات خرج کردی وبعضی بخزانه رسانیدی. این زیادتیها که با تو می‌بینم ازکجا آوردی؟ نه‌آن است که بناحق‌ستده‌ای؟» تعرّف آن‌بجای نیاوردی[۲] تادیگران راستی پیشه کردندی.

۳ـ چون سه‌چهار سال ازپادشاهی‌اوبگذشت مقطعان وگماشتگان‌همچنان دراز دستی‌می‌کردند و متظلّمان بردرگاه بانگ می‌داشتند. نوشیروان عادل مظالمی ساخت‌وهمهٔ بزرگان‌حاضرشدند. نوشیروان برتخت نشست واول‌خدای را سپاس داری کرد وگفت «بدانید که مرا این پادشاهی خدای عزّوجلّ داد و

۱ــ نگفتی‌P، گفتی N ۲ــ نه‌آن است.... بجای نیاوردی P، ــ N

دیگر ازپدر بمیراث دارم وسه دیگر عمّ برمن خروج کرد و با او مصاف کردم و اورا [٢١a] قهر کردم‌ودیگر باره بشمشیر ملك بگرفتم . وچون خدای عزّوجلّ جهان بمن ارزانی‌داشت من‌بشما ارزانی داشتم وهر کسی‌را ولایتی‌بدادم وهر که را در این دولت حقی بود بی نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی و ولایت از پدرم یافته‌اند ایشان را هم بـدان مرتبت و محلّ بداشتم و از منزلت ونان پارهٔ ایشان هیچ کم‌نکردم و پیوسته شما را همی گویم که با رعایا نیکو روید وبجز مال حق مستانید . من حرمت شما نگاه می‌دارم و شما نگاه نمی‌داریـد[1] و شما سخن من در گوش نمی گیرید و از خدای نمی‌ترسید واز خلق شرم نمی‌دارید و من از باد افراه یزدان همی ترسم . نبایـد کـه شومی بیداد شما بروزگاردولت من برسد . جهان از مخالف صافی است .کفاف و آسایش داریـد . اگر بشکر نعمت ایزدی کـه ما را و شما را ارزانـی داشته است مشغول گردیـد صواب‌تر باشد ازآن که بیدادی وناسپاسی کردن ،که ظلم ملك را زوال آورد وناسپاسی نعمت را ببرد . باید که پس از این با خلق خدای عزّوجلّ نیکو روید و رعایا را سبك‌بار دارید و ضعیفان را میازارید و داناآن را حرمت دارید و با نیکان بنشینید واز بدان بپرهیزید وخویشکاران‌رامیازارید . خدای راوفرشتگان را برخویشتن گواه گرفتم که اگر کسی بخلاف این‌طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم.»
همه گفتند « چنین کنیم وفرمان برداریم . »

٤ـ چون روزی چندبرآمد همه بسرکار خویش بازشدند . همان بیدادی ودرازدستی بردست گرفتند وملك‌نوشیروان را بچشم کودکی نگاه می کردند وهر گردن کشی چنان می‌دانستند که نوشیروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است ، اگر خواهد او را پادشاه دارد [٢١b] واگر نخواهد ندارد . نوشیروان

١ــ وشمانگاه نمی‌داریدP : — N

تن می‌زد و با ایشان روزگاری می‌گذرانید تا براین چند سال بگذشت.

۵ـ مگر سپاه‌سالاری بود نوشیروان عادل را واو والیِ آذربایگان بود. در همهٔ مملکت او هیچ امیری و سپهسالاری از او توانگرتر و با نعمت‌تر نبود و هیچ کس را آن آلت و عدّت و خیل و تجمّل نبود که او را. مگر اورا آرزو چنان افتاد در آن شهر که می‌نشست که بر حوالی آن شهر نشست گاهی و باغی سازد و در آن بقعت پاره‌ای زمین بود از آن پیرزنی بدان مقدار که دخل آن هر سال چندان بودی که حصهٔ پادشاه بدادی[۱] و برزیگر نصیب خویش برداشتی و چندان بماندی که این پیرزن را سال تا سال هر روز چهار تا نان رسیدی جوآمیز. نانی بنان خورش دادی و نانی بروغن چراغ و یك نان بچاشت خوردی و دیگری بشام و جامهٔ او[۲] بترحّم مردمان کردندی و هرگز از خانه بیرون نیامدی و در نهفت و نیاز روزگار می‌گذاشتی. مگر این سپاه‌سالار را آن پارهٔ زمین او در خورد بود که در جملهٔ باغ و سرای گیرد. کس بکند[۳] پیر فرستاد که «این پارهٔ زمین بفروش که مرا درخورد است.» کندپیر گفت که «نفروشم که مرا درخوردتر است که مرا در همهٔ جهان این قدر زمین است و قوت من است، کس قوت خویش نفروشد.» گفت «من بها بدهم و یا عوضش زمینی دیگر بدهم که همچندان دخل باشد.» کندپیر گفت «این زمین من حلال است، از پدر و مادر میراث دارم و آب‌خورش نزدیك است و همسایگان موافق اند و مرا آزرم دارند. آن زمین که تو مرا دهی این چند معنی در او نباشد. اگر خواهی دست از این زمین [۲۲۵] بدار.» این سپاه‌سالار گوش بسخن پیرزن نکرد و بظلم زمین اورا بگرفت و دیوار باغ گرد او در کشید. کند پیر درماند و کارش بضرورت رسید. بدان راضی شد که بهاش بدهد یا عوض. خویشتن را پیش او افکند و گفت «بها بده یا عوض.»

۱ـ بدادی PC ، بدادندی N ۲ـ جامهٔ او PC ، جامه N ۳ـ بکند N ، بکنده P

در گوش نگرفت ودر او ننگریست واورا بچیز نداشت . کند پیر نومید ازپیش او بیرون آمد و نیز او را در سرای خود نگذاشت و هرگاه که این سپاه‌سالار برنشستی وبتماشا وشکار شدی کند پیر برراه‌او بنشستی. چون او فراز رسیدی بانگک برداشتی وبهای زمین خواستی . هیچ جوابش ندادی واز او درگذشتی واگر با خاصگیان وندیمان وحاجبانش بگفتی گفتندی « آری بگوییم . » و هیچ کس بااو نگفتی . وبراین حدیث دوسال برآمد .

۶ ـ کند پیر سخت اندر ماند و هیچ انصاف نیافت . طمع از وی ببرّید و با خود گفت « آهن سردمی کوبم . خدای تعالی‌زبرهردستی دستی‌آفریده است. آخر این باهمه جبّاری چاکر وبندهٔ نوشیروان عادل است . تدبیر من‌آن است که رنج بر تن نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش نوشیروان افکنم و حال خویش معلوم او گردانم . باشد که انصاف خویش از او بیابم . » پس با هیچ کس از این معنی نگفت و ناگاه برخاست وبرنج ودشواری ازآذربایگان بمداین شد . و چون درو درگاه نوشیروان بدید با خویشتن گفت « مرا کی بگذارند که من در این جا روم ؟ آن که والی آذربایگان است و چاکر این است مرا درسرای او نمی‌گذاشتند . پس این که خداوندجهان است کی گذارند مرا که درسرای او روم و اورا توانم دید؟ تدبیرآن است که هم دراین نزدیکی جایگاهی بدست‌آرم وپوشیده می‌دارم. باشد که درصحراخویشتن پیش‌اوافکنم وحال وقصهٔ خویش[b ۲۲] بر او عرضه کنم . »

۷ـ قضا را آن سپاه سالارکه زمین اوستده بود بدرگاه آمد . ملك نوشیروان عزم شکار کرد . کند پیر خبر یافت که ملك بفلان شکارگاه بشکار خواهد شد بفلان روز [۱] . کند پیر برخاست ، پرسان پرسان بسختی و دشواری

۱ـ کند پیرخبریافت .... بفلان روز P ، — N

بدان شکارگاه شد و پس خاشاکی بنشست و آن شب بخفت. دیگر روز نوشیروان در رسید و بزرگان لشکر همه در گذشتند و بشکار کردن مشغول شدند چنانکه نوشیروان باسلاحداری بماند ودرشکارگاه می‌راند. گنده پیر چون ملك را تنها یافت از پس خاربن برخاست و پیش ملك دوید و قصه برداشت و گفت «ای ملك اگر جهان داری داد این پیرزن ضعیفه بده و قصهٔ اورا بخوان وحال او را بدان.» نوشیروان چون گنده پیر را بدید و سخن او بشنید دانست که تا او را سخت ضرورت نبودی بشکارگاه نیامدی. اسپ سوی او راند و قصهٔ او بستد و بخواند وسخن او بشنید. آب در دیدهٔ نوشیروان بگردید. گنده‌پیر را گفت «هیچ دل مشغول مدار. تا اکنون کار ترا افتاده بود، اکنون که معلوم ما گشت تو فارغ شدی، کاریست که ما را افتاده است. مراد تو حاصل کنم. آنگاه ترا با شهر تو فرستم. روزی چند اینجا برآسای که از راهی دور آمده‌ای[1].» از پس نگریست، فرّاشی[2] را دید از آنِ خویش که بر استری موکبی نشسته بود وهمی‌آمد. اورا گفت «فرودآی و این زن را بر استر نشان و بدیهی بر وبده مهتر سپاروخود بازآی. چون از شکار باز گردیم اورا ازآن ده بشهر بر و بخانهٔ خویش می‌دار وهرروز دومن نان ویك من گوشت و هر ماه پنج دینار زر ازخزانهٔ مابدو می‌رسان تاآن روز که ما اورا از تو طلب کنیم.» پس فرّاش همچنین کرد.

۸ـ وچون ملك نوشیروان ازشکار باز گشت همه‌روزمی‌اندیشید که چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست [۲۳a] که گنده پیر نموده است[3]، چنانکه هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد. پس نیم روزی بوقت قیلوله خلق

۱ـ امده‌ای N ۲ـ فراشیPC ؛ فراش N ۳ـ که این حال بدرستی چنین هست که گند پیر نمودست PN+ یا نه P

همه خفته بودند و سرای خالی بود ، خادمی را فرمود که « بفلان وثاق رو و فلان غلام را بیار . » خادم برفت و آن غلام را بیاورد . ملک گفت « ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته فراوان اند . از همه ترا برگزیدم و اعتماد کاری برتو کرده‌ام . باید که نفقاتی ازخزانه بستانی وبآذربایگان روی وبفلان شهر و فلان محلت فرودآیی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمایی که من بطلب غلامی گریخته آمده‌ام وپس با هرگونه مردم خاست و نشست کنی و با ایشان در آمیزی و در میان سخن بمستی و هوشیاری از هر کس بپرسی که « دراین محلت شما زنی پیر بود فلان نام ، کجا شد که از او نشانی نمی‌دهند و آن پارهٔ زمین که داشت چه کرد ؟ » بشنو تا هر کسی چه گویند ونیك یاد گیر و مرا از درستی آن حال خبر باز آور . ترا بدین کار می‌فرستم ولیکن ترا در بارگاه فردا پیش خود خوانم وبآواز بلند چنانك همه می‌شنوند بگویم « برو، از خزانه نفقات بستان و از اینجا بآذربایگان رو و بهر شهری و ناحیتی که رسی ببین و بپرس تا حال غلّه‌ها و میوه ها امسال چگونه است . جایی آفت سماوی رسیده است یا نه و همچنین احوال مراعی و شکارگاه‌ها ببین و بپرس . چنانکه یابی بزودی باز گرد ومرا معلوم کن تاهیچ کس نداند که من ترا بچه کارمی‌فرستم . » غلام گفت «فرمان بردارم . »

۹ـ نوشیروان دیگرروز چنین کرد وغلام برفت و بدان شهرشد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هر کسی که می‌نشست احوال پیر زن می‌پرسید . همه همین گفتند که این زن پیرزنی مستور واصیل‌زاده بود[b ۲۳] وما او را بشوی و نعمت و فرزندان دیده بودیم . شوی وفرزندانش همه بمردند ونعمتش بیالود و او مانده بود و پاره‌ای زمین داشت ، ببرزگری داده بود تامی کشت و آنچه از آن زمین بحاصل آمدی چندان بودی که چون حصّهٔ پادشاه وقسط برزگری

بدادی نصیب او چندان بماندی که تا وقت ارتفاع دیگر هر روز چهار تا نان رزق او بودی ، یکی بنان خورش دادی و یکی بروغن چراغ و یکی بچاشت و دیگری بشام بخوردی . مگر والی را مراد چنان افتاد که منظری وباغی سازد. زمین او را بزور بگرفت ر در جملهٔ باغ پیوست نه بها داد و نه عوض و سالی دواین پیرزن بردرسرای او می‌شد و بانگ همی داشت وبها می‌خواست . کس گوش بدو نکرد و اکنون مدتی است تا کس او را دراین شهر نمی‌بیند . ندانیم تا کجا رفت ، مرده است یا زنده . »

۱۰ـ غلام باز گشت و بدرگاه باز آمد . نوشیروان عادل بار داده بود . غلام پیش رفت و خدمت کرد . نوشیروان گفت «بگوی تا چون یافتی ؟ » گفت «بدولت خداوند امسال بهمه جایی غله‌ها نیك است و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها خرّم است و شکارگاه‌ها آبادان . » نوشیروان گفت « الحمدلله خوش خبریست .» چون بار گسسته شد وسرای از بیگانه خالی ماند غلام را فرمود خواندن واحوال بررسید . غلام برآن‌جمله که شنیده بود باز راند . نوشیروان را حقیقت شد که هرچه کند پیر گفته بود همه راست بود . آن روز و آن شب اورا از اندیشه و تفابن خواب نبرد . دیگر روز پگاه حاجب بزرگ را پیش خواند وفرمود که «چون بزرگان در آمدن گیرند چون فلان در آید او را در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد . »

۱۱ـ چون بزرگان و موبدان [ه ۲٤] بیارگاه حاضر شدند نوشیروان بیرون آمد و بار داد . زمانی بود ، روی ببزرگان و موبدان کرد و گفت : « سخنی از شما بپرسم . چنانکه دانید از روی‌قیاس تخمیناً براستی بگویید .» گفتند « فرمان برداریم . » گفت « این‌فلان را که امیر آذربایگان است چه مایه دستگاه باشد از زر نقد؟» گفتند «مگر دوبار هزار هزار دینار دارد که

او را بدان‌حاجت نیست بیکار نهاده.» گفت «مجلس ومتاع تا چه حد باشد؟» گفتند «پانصد هزار دینار سیمینه وزرینه دارد.» گفت «ازجواهر؟» گفتند «ششصد هزار دینار دارد.» گفت «فرش وتجمّل؟» گفتند «سیصد هزاردینار دارد.» گفت «ملك ومستغل وضیاع وعقار؟» گفتند «درخراسان وعراق وفارس وآذربایگان هیچ ناحیتی وشهری نیست که او را آنجا ده پاره و هفت هشت پاره دیه ملك و سرای وکاروانسرای وگرمابه وآسیا ومستغل ندارد[1].» گفت «اسپ و استر؟» گفتند «سی‌هزار دارد.» گفت «گوسفند؟» گفتند «مگردویست هزار دارد.» گفت «شتر؟» گفتند «بیست هزار دارد.» گفت «بندهٔ درم خریده؟» گفتند «هزاروهفتصد غلام دارد از ترکی و رومی و حبشی و چهارصد کنیزك ماهرو.» گفت «کسی که چندین نعمت دارد وهر روز از بیست گونه ترّه واباها و قلایا و چرب و شیرین خورد و یکی هم ازگوهر او، آدمی و بنده و پرستار خدای عزّوجلّ، ضعیفی و بیچاره‌ای که درهمهٔ جهان‌دوتا نان دارد خشك، یکی بامداد خورد و یکی شبانگاه ــ این کس برود، بناحق آن دوتا نان از وی بستاند و او را محروم بگذارد براو چه واجب آید؟» همه گفتند «این کس مستوجب همه عقوبتی باشد و هربدی که بجای او کنند دون حق او بود.» پس نوشیروان گفت «هم‌اکنون خواهم که پوست ازتنش [b ۲٤] جدا کنید و گوشتش بسگان دهید وپوستش پرکاه کنید و بردرسرای‌بیاویزید وهفت‌روزمنادی همی کنید که بعد ازاین هر که بر کسی ستم کند و توبره‌ای کاه ومرغی و دسته‌ای تره ببیداد از کسی بستاند و یا متظلّمی بدرگاه آید باآن کس همین رود که بااین رفت.» همچنان کردند.

۱۲ــ پس آن فراش را فرمود که «آن گند پیر را بیاور.» چون گند

۱ــ او را .... ندارد N ؛ او .... ندارد C ؛ ــ P

پیر را بیاوردند بزرگان را گفت « این ستم رسیده است و آن ستمکار که جزای خویش یافت . » و آن غلام را که بآذربایگان فرستاده بود آنجا حاضر بود . گفت « ای غلام من ترا بچه کار بآذربایگان فرستادم ؟ » گفت « بدان که از احوال این گند پیر و تظلم او بر رسم و بدرستی و راستی ملك را معلوم کنم . » پس بزرگان را گفت « تا دانید که من این سیاست از گزاف نکردم و بعد ازاین با ستمکاران جز بشمشیر سخن نخواهم گفتن و میش و برّه را از گرگ نگاه خواهم داشت و دستهای دراز کوتاه کنم و مفسدان را از روی زمین بر گیرم و جهان بداد و عدل وامن آبادان کنم که مرا از جهت این کار آفریده‌اند . اگر شایستی که مردمان هرچه خواستندی کردندی خدای عزّوجلّ پادشاه پدیدار نکردی و برسر ایشان نگماشتی . اکنون شما جهد کنید تا کاری نکنید که با شما همین رود که با این خدای نا ترس ستم پیشه رفت . » هر که در آن مجلس بود از هیبت و سیاست نوشیروان زهره‌شان بشد . پس آن پیر زن را گفت « آنکه برتو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا و باغ که زمین تو در آن میان است بتو بخشیدم و چهارپای و نفقه‌ای فرمودم تا بسلامت با توقیع من بشهر و وطن خویش باز روی و ما را بدعای خیر یاد داری . » [۲۵ b] پس گفت « چرا باید که در سرای ما بر ستمکاران گشاده بود و بر ستم رسیدگان بسته که لشکریان و رعایا هر دو زیردستان و کارکنان ما اند، بلکه رعایادهنده‌اند و لشکریان ستاننده . پس واجب چنان کند که بر دهنده در گشاده‌تر باشد که برستاننده . و از بی رسمیها که می‌رود و بیدادیها که می کنند و از پروانه‌های دهلیزی یکی آن است که متظلّمی بدرگاه آید بنگذارند او را که پیش من آید و حال خویش بنماید . اگر این زن اینجا راه یافتی اورا بشکارگاه رفتن حاجت نیوفتادی . » پس بفرمود تا سلسله‌ای سازند و جرسها در او آویزند

چنانکه دست هفت ساله کودك بدو رسد تا هر متظلّمی که بدرگاه آید او را بحاجبی حاجت نبود، سلسله بجنبانند، جرسها بانگ آیند، نوشیروان بشنود آن کس را پیش خواند، سخن او بشنود و داد او بدهد. همچنین کردند.

۱۳- چون بزرگان از پیش او برفتند و بسرای خویش شدند در حال وکیلان و خیل و زیردستان خویش بخواندند و گفتند «بنگرید تا در این ده ساله از که چیزی بنا واجب ستده‌اید و یا کسی‌را خونی از بینی بیاورده و بمستی و هشیاری کس را بیازرده‌اید، باید که ما و شما در این کار بنگریم تا همهٔ خصمان را خشنود کنیم پیش از آنکه کسی بدرگاه رود واز ما تظلّم کند.» پس همگنان در ایستادند و خصمان را بوجه نیکو می‌خواندند و بدر سراهای ایشان می‌شدند و هر یکی را بعذر و بمال خشنود می کردند و با این همه خطی باقرار او می‌ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد. بدین یك سیاست بواجب که ملك نوشیروان بکرد همهٔ مملکت او راست بایستاد و دستهای دراز کوتاه شد [۲۵ b] وخلق عالم بیاسودند چنانکه هفت سال بگذشت هیچ کس بدرگاه از کسی تظلم نکرد.

حکایت

۱٤- بعد از هفت سال[۱] نیم روزی که سرای خالی بود ومردمان همه رفته بودند و نوبتیان خفته از جرسها بانگ بخاست و نوشیروان بشنید. در وقت دو خادم را بفرستاد، گفت «بنگرید تا کیست که بتظلّم آمده است.» چون خادمان در سرای بار آمدند خری را دیدند پیر و لاغر و گرگن که از در سرای اندر آمده بود و پشت اندر آن سلسله‌ها می‌مالید و از جنبش زنجیر از جرسها بانگ می‌آمد. خادمان رفتند و گفتند «هیچ کس بتظلّم نیامده است

۱- + و NP

مگر خری لاغر و پیر و کر گن از در اندر آمده است و چون آسیب زنجیر بپشت او رسیده‌است او را خوش آمده است و بسبب خارش گر خویش را در آن زنجیر می مالد.» نوشیروان گفت «ای نادانان که شمااید، نه چنین است که شما می‌پندارید. چون نیك نگاه کنی این خر هم بداد خواستن آمده است. چنان خواهم که هر دو خادم بروید و این خر را در میان‌شهر برید و ازاحوال این خر از هر کسی بپرسید و براستی مرا معلوم کنید.» خادمان از پیش‌ملك بیرون آمدند و این خر را در میان شهر و بازار آوردند و از مردمان‌پرسیدن گرفتند که «هیچ کس هست از شما که این خرك را می‌شناسد؟» همه گفتند «ای والله کم کس است در این شهر که این خرك را نشناسد.» گفتند «چون شناسید؟ بر گویید.» گفتند «این خرك از آن فلان مرد گازر است و قرب بیست سال است تا ما این خرك را می‌بینیم. هر روز جامه‌های‌مردمان بر پشت او نهادی و بگازران[1] بردی وشبانگاه باز آوردی. تا جوان‌بود وکارمی‌توانست کرد علفش می‌داد. اکنون که پیر شد و ازکار فرو ماند آزادش کرد و ازخانه بیرون [ه ٢٦] کرد و اکنون مدّت یك سال است تا نام آزادی بر این خرك افتاده است و شب و روز در محلت‌ها وکوی و بازار می گردد و هر کسی مزد خدای را علفی و آبی و مشتی گیاه بدو می‌دهند مگر دوشبان روز بر او بگذرد که‌آب و گیاه نیابد وهرزه می گردد.»

١٥- چون هردو خادم ازهر که‌پرسیدند همین شنیدند سبك باز گشتندو معلوم ملك‌نوشیروان کردند. نوشیروان گفت «نه شما را گفتم که‌این‌خرك هم بدادخواستن آمده‌است؟ این‌خرك‌را امشب نیکوداریدوفردا آن‌مرد گازر را با چهارمرد کدخدای‌ازمحلت اوبااین‌خرك ببارگاه پیش‌من آرید تا آنچه واجب

١- بگازران N ، بگازرستان P ، بکارگاه C

آید بفرمایم .» دیگر روزخادمان چنین کردند. خرراو گازر را با چهار مرد کدخدای بوقت‌بارپیش بردند. نوشیروان گازررا گفت« تا این‌خرك جوان بود و کار تو می‌توانست کرد علفش همی‌دادی و تیمارش می‌داشتی. اکنون که پیر گشت واز کار کردن فروماند از بهرآنکه تا علفت نباید داد تام آزادی بروی نهادی و ازدرش‌بیرون راندی. پس حق رنج وخدمت‌بیست ساله او کجا رود؟» بفرمود تا چهل‌دره‌اش زدند و گفت « تا این‌خرك زنده باشد خواهم که هرشبان روزی چندانکه این خرك کاه وجو وآب تواند خورد بعلم این چهارمرد بدو می‌دهی واگرهیچ تقصیر کنی ومعلوم‌من گردد ترا ادبی‌بلیغ‌فرمایم .»

* * *

۱۶- تا دانسته باشی که[۱] پادشاهان‌همیشه درحق ضعفا اندیشه‌ها داشته‌اند و در کار گماشتگان و مقطعان و عاملان احتیاط کرده‌اند ازبهر نیك نامی این جهان ورستگاری آن‌جهان .

۱۷- وهردوسه سالی عمّال ومقطعان رابدل باید کرد تا ایشان پای سخت نکنند وحصنی نسازند ودل مشغولی ندهند وبا رعایا نیکوروند و ولایت‌آبادان بماند[۲]. [۲۶b]

۱- که PC ؛ — N ۲- + والله اعلم N

فصل ششم

اندر باب قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان[1]

۱ـ باید که احوال قاضیان مملکت یکان یکان بدانند و هر که از ایشان عالم و زاهد و کوتاه دست باشد او را بر آن کار نگاه دارند و هر که نه چنین بود او را معزول کنند و بدیگری که شایسته باشد بسپارند و هر یکی را از ایشان بر اندازهٔ کفاف او مشاهرهای اطلاق کنند تا او را بخیانتی حاجت نیفتد، که این کاری مهمّ و نازك است از بهر آنکه ایشان بر خونها و مالهای مسلمانان مسلّطاند. چون بجهل و طمع و قصد حکمی کنند بر حاکمان دیگر لازم شود آن حکم را امضا کردن و معلوم پادشاه گردانیدن و آن کس را معزول کردن و مالش دادن. و گماشتگان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق درسرای او نگاه دارند و اگر تعذری کنند و بحکم حاضر نشوند و[2] اگر محتشم بود او را بعنف و کره حاضر کنند که قضا بروزگار یاران پیغامبر صلوات‌الله علیه بتن خویش کرده‌اند و هیچ کس را نفرموده‌اند از بهر آن که تا جز راستی نرود و هیچ کس پای از حکم باز نتواند کشید و بهمه روزگار از گاه آدم

۱ـ کار ایشان P ، روزگار ایشان را N ، کارهاء هریك از ایشان C   ۲ـ و P ، ـ N

علیه‌السلام تا اکنون در هر معاملتی ودرهر ملکی[1] عدل ورزیده‌اند و انصاف بداده‌وانصاف بستده‌اند وبراستی کوشیده‌اند تا[2] مملکت درخاندان ایشان سالهای بسیار بمانده است .

حکایت دراین معنی

۲ــ چنین گویند که رسم ملکان عالم عجم چنان بوده است که روزمهرگان وروز نوروز پادشاه مرعامه رابار دادی وهیچ کس رابازداشت نبودی وپیش بچند روز منادی فرمودی[ه ۲۷] که بسازید فلان روز را تا هر کسی شغل خویش بساختی وقصهٔ خویش بنوشتی وحجّت خویش بدست آوردی، وخصمان کارخویش را بساختندی وچون آن روز بودی منادی ملك از بیرون در بایستادی وبانگ کردی که « اگر کسی مر کسی را بازدارد ازحاجت برداشتن دراین روز ملك ازخون او بیزار است . » پس ملك قصه‌های مردمان بستدی وهمه پیش بنهادی ویك‌یك می‌نگریدی . اگر آنجا قصّه‌ای بودی که از ملك بنالیده بودی موبد موبدان را بردست راست نشانده بودی ــ وموبد موبدان قاضی القضاة باشد بزبان ایشان ــ پس ملك برخاستی وازتخت بزیر آمدی و پیش موبد بدو زانو بنشستی ، گفتی « نخست از همه داوریها داد این مرد از من بده وهیچ میل و محابا مکن . » آنگاه منادی فرمودی کردن که « هر که را با ملك خصومتی هست همه بیك سو بایستید تا نخست کار شما بگزارد . »

۳ــ پس ملك موبدرا گفتی « هیچ گناهی نیست نزدیك ایزد تعالی بزرگتر از گناه پادشاهان ؛ و حق گزاردن پادشاهان نعمت ایزد تعالی را[3] نگاه داشتن رعیّت است وداد ایشان دادن ودست ستم کاران از ایشان کوتاه کردن . پس چون

۱ــ در هر معاملتی ودرملکی N ؛ درهمهٔ ملت ودر همه ملکی P ؛ هرمدتی C ۲ــ تا PC ؛ —N ۳ــ ونعمت ایزد تعالی N ؛ نعمت ایزد تعالی را P ؛ —C

ملك بیدادگر باشد لشکر همه بیدادگر شوند و خدای را عزّوجلّ فراموش کنند و کفران نعمت آرند. هرآینه خذلان وخشم خدای درایشان رسد وبس روزگار برنیاید که جهان بیران شود وایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند وملك ازخاندان تحویل کند. اکنون ای موبد خدای راببین ونگر تامرا برخویشتن نگزینی ازیرا هرچه ایزد تعالی فردا از من پرسد از تو پرسم و اندر گردن تو کردم.» پس موبد بنگرستی، اگر میان وی و میان خصم وی [b ۲۷] حقی درست شدی دادآن کس بتمامی بدادی واگر کسی بر ملك باطل دعوی کردی وحجتی نداشتی عقوبتی بزرگ فرمودی ومنادی فرمودی کردن که «این سزای آن کراست که برملك ومملکت وی عیب جوید واین دلیری کند.» چون ملك از داوری بپرداختی باز برتخت آمدی وتاج بر سر نهادی و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی «من آغاز از خویشتن بدان کردم تا شما راطمع بریده شود از ستم کردن بر کسی. اکنون هر که از شما خصمی دارد خشنود کنید.» وهر که بوی نزدیکتر بودی آن روز دورتر بودی وهر که قوی‌تر ضعیف‌تر بودی.

٤ ـ از وقت اردشیر تا بروزگار یزدجرد بزه‌گر هم براین جمله بودند. یزدجرد روش‌های پدران را بگردانید و اندر جهان بیداد کردن آدین[1] آورد وسنّت‌های بدنهاد ومردمان دررنج افتادند و نفرین ودعای‌بد متواتر شد. اسپی برهنه ناگاه اندرسرای وی‌آمد برصفتی چنانکه هر که از بزرگان حاضر بودند‌بنیکویی‌این‌اسپ مقرّ آمدند وهمه کوشیدند تااو را بگیرند. نتوانستند، تا پیش یزدجرد آمد وخاموش ایستاد بر کنار ایوان. پس یزدجرد گفت «شما دور بایستید که این هدیه‌ایست که‌خدای تعالی مرا فرستاده است.» برخاست

---

۱ ـ ادین N ، آیین P ، بدید C

نرم نرم تا براسب آمد وبش اسب بگرفت ودست بروی اسپ فروماليد وهمچنان بپشت او فرودآورد . اسپهيچ نجنبيد وخاموش همی بود . يزدجرد زين ولگام خواست . لگام برسرش کرد وزين برپشتش نهاد وتنگ استوار کـرد وآنگاه پس اندرآمد وخواست که پاردم اندر افکند . اسپ[۱] ناگاه جفته‌ای بزد مراورا برسر دل وبگشت وسرازدربيرون نهادوهيچ کس وی‌را اندر نيافت و کس‌ندانست که ازکجا [۲۸a] آمدو بکجا شد . مردمـان بـر آن متفق گشتند کـه « اين فرشته‌ای بود فرستادهٔ خدای تعالی که‌مارا ازاين ستمکار برهانيد . »

حکايت دراين معنی

۵ـ گفتند عماره بن حمزه اندر مجلس ابودوانيق نشسته بود روزمظالم. مردی برخاست که ستم‌رسيده بود و از عماره تظلم کرد که « ضيعت من بغصب فروگرفته است . » اميرالمؤمنين ابو دوانيق عماره را گفت « برخيز ، برابـر خصم بنشين وحجّت خويش بگوی . » عماره گفت « من‌خصم وی نيم واگر اين ضيعت‌ازآن من‌است بوی بخشيدم ومن برنخيزم از آنجا که خليفه مرا گرامی کرده است ونشانده ومن‌جاه ومرتبت‌خويش بضيعتی نتوانم داد . » همهٔ‌بزرگان را خوش آمد از بلندهمتی وی .

***

۶ـ و بيايد دانست که قضا پادشاه را می‌بـايد کـردن بتن خويش و سخن خصمان شنيدن بگوش خويش . چون پادشاه ترك باشد يا تازيك يا کسی که‌او تازی نداند واحکام شريعت نخوانده باشد مر او را بنايبی حاجت آيد تا شغل می‌راند بنيابت او . اين قاضيان همه نايب پادشاه‌اند و بر پـادشاه واجب است که دست قاضيان قوی دارند[۲] و حرمت ومنزلت ايشان بايد که بکمال باشد از

۱ـ اسب P ، — NC   ۲ـ دارند NC ، دارد P

بهر آنکه ایشان نایب[۱] خلیفه‌اند وشعار او دارند وخلیفه و گماشتهٔ پادشاه‌اند و شغل او می کنند . وهمچنین خطیبان را که‌اندر مسجدهای جامع نمازمی کنند اختیار کند تا مردمانی پارسا وقرآن خوان باشند که کار نماز نازك است ونماز مسلمانان بدان امام تعلّق دارد وچون نماز امام باخلل بود آن قوم هم نمازشان با خلل باشد. وهمچنین بهرشهری محتسبی باید گماشت تا ترازوها ونرخها راست می‌دارد وخرید وفروختها می‌داند تا اندر آن راستی رود ، وهر متاعی که [۲۸b] از اطراف[۲] آرند ودر بازارها فروشند احتیاط تمام کند تا غشی وخیانتی نکنند وسنگها راست دارند وامر معروف و نهی منکر بجای آرند . وپادشاه و گماشتگان باید که دست اوقوی دارند که یکی از قاعدهٔ مملکت و نتیجهٔ عدل این است واگر جز این کنند درویشان دررنج افتند ومردم بازارها چنانکه خواهند خرند و[۳] چنانکه خواهندفروشندوفضله‌جوی[٤] مستولی شوند وفسق آشکارا شود وکار شریعت بی‌رونق گردد . وهمیشه این کار یکی ازخواص را فرمودندی یاخادمی را یا پیرترکی را تا هیچ محابا نکردی وخاص وعام از او بترسیدندی همه کارها بر انصاف بودی و قواعد اسلام محکم چنانکه در حکایات آمده است .

حکایت در این معنی

۷ـ چنین گویند سلطان محمود همه شب باخاصگیان و ندیمان خویش شراب‌خورده بود و بامداد صبوح کرده. علی نوشتگین و محمّد عربی که سپاه‌سالاران محمود بودند در آن مجلس حاضر بودند و همه شب بیدار بودند با محمود شراب خورده . چون روز بچاشتگاه رسید علی نوشتگین را سرگران[۵] گشت و رنج بیداری و افراط شراب بر او اثر کرد . دستوری خواست تا بخانهٔ خویش رود . محمود گفت « صواب نیست روز روشن بدین حال چنین مست

۱ـ نایب C ، نایبان P ، —N ۲ـ ازاطراف PC ، —N ۳ـ چنانکه خواهند خرند وP ، —N ٤ـ فضله‌جوی N ، فضله‌خور P ، —C ۵ـ را سرگران NC ، سرگردان P

بروی . هم اینجا اندر حجره‌ای بیاسای‌تا نماز دیگر ، آنگاه بهشیاری برو که اگر بدین حال ترا محتسب اندر بازار ببیند بگیرد و حد زند و آب روی تو ریخته شود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن . » علی نوشتگین سپاه‌سالار پنجاه هزار سوار بود و شجاع و مبارز وقت خویش بود و اورا باهزارمرد نهاده بودند . در وهم او نگذشت که محتسب این معنی در دل یارد اندیشیدن. بستوهی وستیهندگی کرد که « البته بروم . » محمود گفت « تو به دانی . یله کنید تا برود . » علی نوشتگین بر نشست [ ] بابوشی[۱]عظیم ازخیل وغلامان وچاکران ر روی بخانهٔ خویش نهاد .

۸ـ قضا را محتسب درمیان بازار پیش آمد باصد مرد سوار وپیاده . چون علی نوشتگین را چنان مست بدید بفرمود تا از اسپش فرو کشیدند و خود از اسپ فرود آمد ر بفرمود تایکی برسرش نشست ویکی برپای و بدست خویش چهل چوب بزدش بی‌محابا چنانکه زمین را بدندان می گرفت و حاشیت و لشکرش می‌نگریستند . هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترك بود پیر ومحتشم و حقهای خدمت داشت . چون برفت علی نوشتگین را بخانه بردند وهمه راه می گفت «هر که فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من باشد . » روز دیگر چون علی نوشتگین بخدمت رفت سلطان گفت «چون رستی ازمحتسب ؟ » علی نوشتگین پشت برهنه کرد وبمحمود نمود شاخ شاخ گشته و محمود می‌خندید و گفت « توبه کن تا هرگز مست از خانه بیرون نروی . »

***

۹ـ چون ترتیب ملك و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل براین

۱ ـ بوشیP ، انبوهیK ، قومیB ، غلبهٔA ، انبوهM، —C

جمله می‌رفت که یاد کرده شد .

حکایت

۱۰ـ وهم شنیدم کـه در غزنین خبّازان در دکانها ببستند و نان عزیز و نایافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و بتظلّم بدرگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم از نانوایان بنالیدند . فرمود تا همه را حاضر کردند . گفت «چرا نان تنگ کرده‌اید ؟ » گفتند « هرباری که گندم و آرد کـه در این شهر می‌آرند نانوای تو می‌خرد و در انبار می‌کند و می‌گوید «فرمان چنین است» و ما را نمی‌گذارد کـه یك من بار بخریم . » سلطان بفرمود تا خبّاز خاص را بیاوردند و در زیرپای پیل افکندند . چون بمرد بردندان پیل ببستند ودرشهر بگردانیدند وبر وی منادی‌می کردند که «هر که دردکان باز نگشایدازنانبایان با او همین کنیم. » وانبارش خرج کردند . نماز شام بردرهردکانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی‌خرید .

فصل هفتم

اندر بر رسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط سیاست

۱- بهر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را بر کاردین شفقتی است واز ایزد تعالی ترسان است و صاحب غرض نیست. او را بگویند که « امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم. آنچه ایزد تعالی از ما پرسد ما از تو پرسیم. باید که حال عامل و قاضی و شحنه ومحتسب و رعایا و خرد و بزرگ می‌دانی ومی‌پرسی و حقیقت آن معلوم ما گردانی و در سرّ وعلانیت می‌نمایی تا آنچه واجب آید اندر آن می فرماییم. » و اگر کسانی که بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشان را الزام باید کرد و باکراه بباید فرمود.

حکایت

۲ - چنین گویند که عبدالله بن طاهر امیری عادل بوده است و گورش بنشاپور است و ما بدیدیم و زیارت کردیم و پیوسته مردمان آنجا می‌باشند و حاجتها می‌خواهند و خدای تعالی حاجتهای ایشان روا می کند[1]. واوهمیشه

---

۱ ــ وما دیدیم وزیارت کردیم وپیوسته مردمان آنجا می‌باشند وحاجتهامی‌خواهند وخدای تعالی حاجتهای ایشان روا می‌کند: وما دیدیم وزیارتش کردیم پیوسته مردم آنجا روند وحاجتها خواهند وخدای عزوجل روا کرداند، وزیارت گاهست وهرکه برسر گورروی حاجت خواهد بیابد P

عمل بپارسایان وزاهدان و کسانی فرمودی که ایشان رابمال دنیا حاجت‌نبودی و بغرض از آن خویش مشغول نگشتندی تا مال حق حاصل آمدی و رعایا را رنج نرسیدی و او گرفتارنبودی .

حکایت

۳ـ ابوعلی دقّاق روزی بنزدیك امیر ابوعلی الیاس اندر آمد که سپاه سالار ووالیِ خراسان بود واین ابوعلی باهمه جلالت سخت فاضل بود . چون ابوعلی دقاق پیش وی بنشست بدوزانو ابوعلی الیاس گفت « مرا پندی ده . » گفت « یا امیر مسئله‌ای می‌پرسم از تو . بی‌نفاق جوابم دهی ؟ » گفت «دهم . » گفت « مرا بگوی تا تو زر دوست‌تر داری یا خصم ؟» گفت « زر . » گفت « پس چگونه است که آنچه همی دوست‌تر داری اینجا می‌گذاری و خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان می‌بری ؟ » ابوعلی الیاس را آب در چشم آمد و گفت « نیکو پندی دادی ومرا همه حکمت وفایدهٔ دوجهانی اندر این‌سخن در آمد ومرا ازخواب غفلت بیدار کردی . »

حکایت

٤ـ چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود . کشیده روی بود وخشك ودراز گردن وبلند بینی و کوسه بود و بسبب آنکه پیوسته گل خوردی زرد روی‌بود وچون‌پدرش‌سبکتگین‌در گذشت واو بپادشاهی‌بنشست وهندوستان اورا صافی گشت روزی بامداد پگاه‌درحجرهٔ خاص بر مصلای نماز نشسته بود و نماز بکرده وآینه وشانه در پیش او نهاده ودوغلام خاص ایستاده . وزیرش شمس‌الکفاة احمد حسن از در حجره اندر آمد و خدمت کرد . محمود او را بسر اشارت کرد که « بنشین . » در پیش محمود بنشست . چون محمود از دعوت خواندن فارغ شد قبا درپوشید و کلاه برسر نهاد وموزه درپای کرد ودر

آینه نگاه کرد. چهرهٔ خود را بدید، تبسّم کرد و احمد حسن را گفت «دانی که این زمان در دل من چه‌می گردد؟» گفت «خداوند بهتر داند.» گفت «می‌ترسم که مردمان مرادوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست ومردمان بعادت پادشاه نیکوروی را دوست دارند.» احمد حسن گفت «ای خداوند یك کار بکن تا مردم ترا از زن وفرزند وجان خویش دوست‌تر دارند وبفرمان تو در آب وآتش روند.» گفت «چه کنم؟» گفت «زر را دشمن گیر تا مردمان‌ترا دوست گیرند.» محمود را خوش آمد. گفت «هزار معنی وفایده درزیر این سخن است.» پس محمود دست بعطا دادن و خیرات کردن بر گشاد وجهانیان اورا دوست گرفتند وثناگوی وی شدند و کارهای نیکو و فتح های بزرگ بر دست او بر آمد وبسومنات شدومنات را بشکست وبیاورد[1] وبسمرقند شد وبعراق آمد. پس روزی احمد حسن‌را گفت «تامن دست از زر بداشتم هردو جهان‌مرا بدست آمد وچون دینار[2] را خوار گرفتم عزیز دو جهان گشتم.»

***

و پیش از او اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که‌در اسلام‌خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از او سنّت گشت و پادشاهی عادل و خدا ترس و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و قوی رای و پاك دین و غازی بود. و روزگار نیك آن باشد که در آن روزگار پادشاهی عادل باشد.

الخبر

۵- در خبر است که پیغمبر صلوات‌الله علیه گفت «العدل عزّالدین و قوّة السلطان وفیه صلاح‌الخاصة والعامة.» یعنی عدل عزّ دین است و قوّت سلطان و صلاح لشکر و رعیّت است. و ترازوی همهٔ نیکیهاست چنانکه خدای تعالی

۱- ومناترا بشکست وبیاورد AC : بستدم P ۲- دینار AM ، دنی C ، — P

گفت « والسماء رفعها و وضع المیزان » یعنی به از عدل چیزی نیست. و جای دیگر گفت « الله الذی انزل الکتاب بالحق والمیزان. » و سزاوارترین پادشاهی[1] آن است که دل وی جایگاه عدل است و خانهٔ وی آرامگاه دینداران و خردمندان، و ندیمان و کارداران او منصف و مسلمان باشند.[2]

حکایت

۶- فضیل بن عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان عادل دعا نکردمی زیرا که صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهان است.

الخبر

۷- در خبر است از رسول صلی الله علیه و سلم « المقسطون لله عزوجل فی الدنیا علی منابر اللؤلؤ یوم القیامة. » گفت « دادکنندگان این جهان از بهر خدای عزّ و جلّ روز قیامت در بهشت بر منبرهایی از مروارید باشند. »

***

۸- و پادشاهان پیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق پرهیزکاران را و خدای ترسان را که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته‌اندتا بهر وقتی احوال می‌نمایند بدرستی، چنانکه امیرالمؤمنین معتصم کرد ببغداد.

حکایت اندر سیاست

۹- و آن چنان بود که از خلفای بنی‌عباس هیچ کس را آن سیاست و هیبت و آلت و عدّت نبود که معتصم را بود و چندان بندهٔ ترك که او داشت کس نداشت. گویند که هفتاد هزار غلام ترك داشت و بسیار کس را از غلامان بر کشیده بود و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی که خدمت را چون ترك نیست.

۱- کسی P ؛ پادشاهی AM ؛ پادشاه C

۲- وندیمان و کارداران او منصف ومسلمان باشد A ؛ وکاردانان منصف باشد C ؛ وندیمان وکاردانان ومنصفان مسلمانان باشد P

۱۰ـ مگر امیری وکیل خویش را بخواند و گفت که «در بغداد کسی را شناسی از مردمان شهر و بازار که بدیناری پانصد بـا من معـامله کند که مهمّ می باید و بوقت ارتفاع باز دهم؟» وکیل اندیشید، از آشنایی او را بیاد آمد که در بازار خرید و فروخت باریك کردی و ششصد دینار زر خلیفتی داشت که بروزگار بدست آورده بود. امیر راگفت «مرا مردی آشنا هست کـه دکان بفلان بازار دارد و من گاه گاه بدکان او می‌روم و با او داد و ستد می کنم. ششصد دینار خلیفتی دارد. مگر کسی بدو فرستی و او را بخـوانی و بجـایی نیکوش بنشانی و هر ساعت[1] تلطّف کنی و در وقت خوان با وی تکلّف نمایی و پس از نان خوردن سخن سود و زیان در میان آری باشد که از تو شرم دارد و از حشمت تو ردّ نتواند کرد.» امیر همچنین کرد و کس بدو فرستاد که «زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه.» این مرد برخاست و بـرای امیر رفت واو را هرگز با این امیر معرفت نبود. چون پیش وی در رفت سلام کـرد. امیر جواب داد و روی سوی کسان خویش کرد که «این فـلان کس است؟» گفتند «آری.» امیر پیش وی برخاست و فرمود تا او را بجایی نیك بنشاندند. پس گفت «من آزاد مردی و نیکو سیرتی و امانت و دیانت توای خواجـه از زبان هر کسی بسیار شنیده‌ام و ترا نادیده فریفتهٔ تو گشته‌ام و چنین‌می گویند که‌در همهٔ بازار بغداد هیچ کس بآزادمردی و نیکومعاملتی‌این‌خواجه نیست[2].» پس او راگفت «چرا با ما گستاخی نکنی و مارا کاری نفرمایی و خانهٔ ما را خانهٔ‌خود ندانی و باما دوستی وبرادری نکنی؟» و هرچه‌امیر می گفت او خدمتی کرد و آن وکیل می گفت «همچنین است وصد چندین است.» زمانی بود. خوان

۱ـ هرساعت CK، باوی P، همواره M، — A
۲ـ هیچ کس بآزادمردی و نیکومعاملتی این خواجه نیست AC، بهتر از این مرد نیست P

آوردند. امیر اورا نزدیك خویش جای کرد و هر زمان از پیش خویش چیزی بر می گرفت و پیش او می نهاد و تلطف همی کرد.

۱۱- چون خوان برداشتند و دست بشستند و مردمان بپراگندند خواص ماندند. امیر روی سوی این مرد کرد و گفت «دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم؟» گفت «امیر بهتر داند.» گفت «بدان که مرا در این شهر دوستان بسیاراند که هر اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند و اگر پنج هزار و ده هزار از ایشان خواهم در وقت بدهند و دریغ ندارند از آنکه ایشان را از معاملت من فایدهٔ بسیار بوده است و هرگز کس در صحبت و معاملت من زیان نکرده است. در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد[1] که میان من و تو دوستی باشد و گستاخیها کنیم[2]. هرچند که مرا غریمان بسیاراند اما می باید که در این حال بدیناری هزار با من معاملت کنی مدت چهار ماه یا پنج ماه، که بوقت ارتفاع باز دهم و دستی جامه بر سر نهم و دانم که ترا چندین و اضعاف این هست و از من دریغ نداری.» مرد از شرم و خلق خوش[3] که با او همی کرد گفت «فرمان امیر راست ولیکن من از آن دکان داران نیم که مرا هزار و دو هزار باشد. با مهتران جز راست نشاید گفتن. همهٔ سرمایهٔ من ششصد دینار است و در بازار بدان دست و پایی می زنم و خرید و فروختی باریك می کنم و این قدر بروزگار و سختی بدست آورده ام.» امیر گفت «مرا در خزانه زر درست بسیار است ولیکن این کار را که مرا می باید نشاید. مرا از این معاملت مقصود دوستی تو است. چه خیزد ترا از این داد و ستد باریك کردن؟ آن ششصد دینار بمن ده و قباله بهفتصد دینار بگواهی عدول[4] از من بستان تا بوقت ارتفاع با تشریفی نیکو بتو

۱- افتاد PC، است M، کرد A ۲- کنیم AP؛ رود C ۳- خلق خوش P، خلقی A، تلطفی MK؛ — C ۴- بگواهی عدول AC، — P

دهم . » وکیل همی گفت « تو هنوز امیر ما را نمی شناسی . ازهمهٔ ارکان‌دولت هیچ کس پاك معامله‌تر از امیر نباشد . » مرد گفت « فرمان امیر راست . این قدر که مرا هست دریغ نیست . » آن زر بدو داد و قباله بستد .

۱۲ ـ چون حاله فراز آمد بده روز پستر مرد بسلام امیر شد و بزبان هیچ‌تقاضا نکرد ، باخود گفت « چون‌امیر‌مرا بیند‌داند که‌بتقاضای‌زر آمده‌ام . » وهمچنین می آمد تا دو ماه از حاله بگذشت و زیادت‌از ده بار امیررا بدید . و امیر هیچ در آن راه نشد که « بتقاضا می‌آید یا مرا چیزی بوی باید داد . » چون‌مرد بدید که امیر تن همی زند قصه‌ای نبشت و بدست امیر داد که « مرا بدان محقّر[۱] زر حاجت است و از وعده دو ماه گذشت . اگر صواب بیند اشارت بوکیل فرماید تا زر بخادم تسلیم کند . » امیر گفت « تو پنداری که من از کار تو غافلم . دل مشغول مدار و روزی چندصبر کن که‌من در تدبیر زر توام . مهر کرده بدست معتمدی ازآنِ خویش بتو فرستم . » این مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر ندید . دیگر باره بسرای امیر شد و قصه‌ای‌دیگر بداد و بزبان گفت . امیر هم عشوه‌ای چند بداد و مرد هر دوسه روز بتقاضا می‌رفت و هیچ سود نمی‌داشت و از حاله هشت ماه بگذشت .

۱۳ـ مرد درماند . مردمان‌شهر بشفیع انگیخت‌و بقاضی شد و اورابحکم شرع خواند و هیچ بزرگی نماند که از بهروی با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد و سود نداشت . واز در قاضی پنجاه کس آورد و اورا بشرع نمی‌توانست بردن و نه آنچه محتشمان می گفتند می‌شنید تا از حاله سالی و نیم بگذشت . مرد عاجز شد و بدان راضی گشت که سود بگذارد و از مایه صد دینار کمتر بستاند . هیچ فایده نداشت . امید از همه‌مهتران‌ببرید و از دویدن سیر گشت .

۱ـ محقر P: قدر A — CM

دل در خدای عزّ و جلّ بست و بمسجد فضلومند[1] شد وچند رکعت نماز بکرد و بخدای تعالی بنالید و زاری می کرد و می گفت « یاربتو فریادرس و مرا بحق خویش بازرسان و داد من از این بیدادگر بستان . » مگر درویشیدر آن مسجد نشسته بود و آن زاری و نالهٔ او میشنید . دلش بروی بسوخت . چون او از تضرّع فارغ شد گفت « ای شیخ ترا چه رنج رسیدهاست که چنین مینالی ؟ بامن بگوی . » گفت « مرا حالی پیش آمده است که با مخلوق گفتن هیچ سود نمی دارد . مگر خدای تعالی فریاد من رسد . » گفت « با من بگوی که سببها باشد . » گفت « ای درویش خلیفه مانده است که او را نگفتهام . دیگر با همهٔ امیران و بزرگان شهر گفتهام و بقاضی رفتهام . هیچ سود نداشت . اگر با تو بگویم چهسود دارد ؟ » درویش گفت « با من گفتنی است ، اگر ترا سودی ندارد زیانی هم ندارد . نشنیدهای که حکیمان گفتهاند هرکه را دردی باشد با هر کسی باید گفتن ، باشد که درمان او از کمتر کسی پدید آید . اگر حال خویش با من بگویی باشد که ترا راحتی پدید آید . پس اگر نباشد از این حال که در وی هستی در نمانی[2] . » مرد با خود گفت « راست میگوید . » پس ماجرای خویش باوی بگفت .

۱۴- چون درویش بشنید گفت « ای آزاد مرد اینك رنج ترا راحت پدید آمد چون بامن بگفتی . دل فارغ دار که آنچه من با تو بگویم اگر بکنی هم امروز بازر خویش رسی . » گفت « چه کنم ؟ » گفت « هم اکنون بفلان محلت رو بدان مسجد که منارهای دارد و در پهلوی مسجد دری است و پس آن در دکانی است ، پیر مردی بر آنجا نشسته است مرقعیپوشیده و کرباس همیدوزد

۱ـ بمسجد فضلومند AR ، بمسجدی فاضل P ، بمسجد C ۲ـ از اینحال که در وی هستی نمانی P ، ازاینکه هستی درنمانی K ، ازاین هستی بازنمانی M ، - AC

و کودکی دو در پیش وی نشسته‌اند و چیزی می‌دوزند . بر آن دکان رو و آن پیر را سلام کن و پیش او بنشین و احوال خویش با وی بگوی . چون بمقصود رسی مرا بدعا یاد دار و از این که گفتم هیچ کاهلی مکن . » مرد از مسجد بیرون آمد . با خود اندیشه کرد « ای عجب ، همهٔ بزرگان و امیران را شفیع کردم و از جهت من سخن گفتند و تعصّب کردند ، هیچ فایده نداشت . اکنون این درویش مرا پیش پیری عاجز رهنمونی می کند و می گوید که « مقصود تو از او بحاصل آید . » مرا این چون مخرقه می نماید ولیکن چه کنم ؟ هر چگونه که هست بروم . اگر صلاح پدید نیاید از این بتّر نشود که هست .» رفت تا بدر آن مسجد و بر آن دکان شد و بر آن پیر سلام کرد و در پیش او بنشست . ساعتی بود . پیر مرد چیزی همی دوخت . از دست بنهاد و آن مرد را گفت « بچه کار رنجه شده‌ای ؟ » مرد قصّهٔ خویش از اوّل تا آخر با پیر بگفت تا در مسجد رفتن و زاری کردن و آن درویش پرسیدن و رهنمونی کردن .

۱۵ - چون پیرمرد درزی احوال او بشنید گفت « کارهای بندگان خدای عزّ وجلّ راست آرد . بدست ما سخنی باشد . ما نیز در باب تو با خصم تو سخنی گوییم . امیدوارم که خدای تعالی راست آورد و تو بمقصود رسی . زمانی پشت بدان دیوار نه و ساکن بنشین . » پس از آن دو شاگرد یکی را گفت « سوزن از دست بنه و بسرای فلان امیر رو و بر در حجرهٔ خاص او بنشین . هر که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید بگوی که امیر را بگوید که « شاگرد فلان درزی ایستاده است و بتو پیغامی دارد . » چون ترا بخواند و او را ببینی سلام کن و آنگاه بگو که « استادم سلام می‌رساند و می گوید که مردی از دست تو بتظلّم پیش من آمده است و حجتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حاله یك سال و نیم گذشته است . خواهم که هم اکنون زر این مرد بوی رسانی بتمام

وکمال و او را خشنود کنی و هیچ تقصیر نکنی و تغافل رواداری . » و زود جواب او بمن آور . »

۱۶ـ این کودك بتك خاست و بسرای امیر شد ومن بتعجّب فرومانده بودم که هیچ پادشاه بکمترین بندهٔ خویش چنان پیغام ندهد که او بدان امیر بزبان این کودك فرستاد.زمانی بود. کودك باز آمد واستاد را گفت«همچنان که فرمودی کردم . امیر را بدیدم و پیغام گزاردم . امیر از جای برخاست و گفت « سلام و خدمت من باستاد برسان وبگوسپاس دارم . چنان کنم که تو می‌فرمایی. اینك آمدم[۱] و زر باخود می‌آورم[۲] وعذر تقصیر باز خواهم ودرخدمت تو زر اوراتسلیم کنم . » هنوز ساعتی نگذشته بود که امیر می‌آمد بارکاب داری و دوچا کر . و ازاسپ فرود آمد و بر بالای دکان آمد و سلام کرد و دست پیر مرد درزی را بوسه داد و پیش وی بنشست و صرّه‌ای زر از چا کر بستد و گفت « اینك زر تاظن نبری که من زر این آزاد مرد فروخواستم گرفتن،وتقصیری که رفت ازجهت وکیلان بود نه ازمن . » و بسیار عذر خواست و چا کری را گفت « برو وازاین بازار ناقدی[۳] با ترازو بیاور . » رفت وناقد را بیاورد. زر نقد کرد وبر کشید . پانصد دینار خلیفتی بود. امیر گفت « این پانصد دینار باید که امروز از من بستاند وفردا چندانکه[۴] ازدرگاه باز گردم اورا بخوانم ودویست دینار دیگر بدو تسلیم کنم وعذر گذشته بخواهم ورضای اوبجویم و چنان کنم که فردا پیش از نماز پیشین ثنا گوی[۵] پیش تو آید . » پیر مرد گفت « این پانصد دینار در کنار او ریز وچنان کن که از این قول باز نگردی . » گفت « چنین کنم .» زر در کنارمن کرد ودست پیر رابوسه داد و برفت ومن ازشگفت وخرمی نمی‌دانستم

۱ ــ اینك آمدم AP ، همین ساعت بیایم C ۲ ــ می‌آورم P ، بیاورم C ، آوردم A
۳ــناقدی AM، نقادی C ، صرافی P ۴ــچندانکه P ، چون C ، AM— ۵ــثنا کوی P ، ثاکر A ، شاکرد C ، M—

که برچه حالم. دست پیش کردم و ترازو را برداشتم و صد دینار برسختم و پیش پیر نهادم. درزی گفت «این چیست؟» گفتم «من بدان رضا دادم که از سرمایه صددینار کمتر بازستانم. اکنون از برکات سخن تو زرتمام بمن‌خواهد رسید. این صد دینار حق سعی تواست و بطوع خویش بتو بخشیدم.» پیرمرد روی ترش کرد و گره بر ابروافکند[1] و گفت «اکنون برآسایم که بسخنی که بگفتم دل مسلمانی از غم و رنج خلاص یافت که اگر یك حبّه از زر تو برخود حلال کنم برتو ظالم‌تر از این ترك باشم. برخیز و با این زر که یافتی بسلامت برو و فردا اگر این دویست دینار باقی بتو نرساند مرا معلوم کن و بعد ازاین بوقت معاملت باید که حریف خویش را بشناسی.» چون بسیار جهد کردم و چیزی از من نپذیرفت برخاستم وازپیش اوشادمان بیرون آمدم وبخانهٔ خویش رفتم وآن شب فارغ دل بخفتم.

۱۷- دیگر روز درخانه نشسته بودم. چاشتگاهی فراخ کس امیربطلب من‌آمد و گفت «امیر می‌گوید که یك‌لحظه بسرای‌من رنجه‌باش.» رفتم‌بسرای امیر، چون پیش وی رفتم برخاست ومرا بجایی نیکو بنشاند وو کیلان‌خویش را دشنام داد که «تقصیرایشان کردند ومن پیوسته بشغل وخدمت پادشاه‌مشغول بودم.» پس خزانه‌دار را گفت «کیسهٔ زر وترازو بیاور» ودویست دینار برسخت وبدست من نهاد، خدمت کردم وبرخاستم تابروم. گفت «زمانی بنشین.» خوان آوردند. چون طعام بخوردیم ودست بشستیم امیرچیزی در گوش خادمی گفت. خادم برفت و درحال باز آمد و خلعت آورد. امیر گفت «دربوشان.» جبه‌ای گران‌مایه در ن پوشانیدند ودستاری قصب برسرمن بستند. پس امیرمرا گفت «بدل پاك از من خشنود گشتی؟» گفتم «آری.» گفت «قبالهٔ من بازده وهمین

۱- گره بر ابرو افکند B، گره بروی افکند C، گره برفروخت P، — AM

ساعت نزدآن پیرشو و اورا بگوی کـه من بحق خود رسیدم و از فلان خشنود گشتم. » گفتم «چنین کنم که او خود مرا گفته است که فردا خبری بمن ده.» برخاستم وازسرای امیرنزد درزی رفتم وحال بااو بگفتم که «امیر مرا بخواند و گرامی داشت و باقی زربداد و این جبه ودستار بمن داد واین همه از برکت سخن تو میشناسم. چه باشد اگر دویست دینار ازمن بپذیری؟» هرچند کـه گفتم قبول نکرد ومن برخاستم و بدل شاد بدکان آمدم.

۱۸ـ دیگر روز برهای ومرغی چند بریان کردم باطبقی حلوا و کلیچه، وازبهرپیرمرد درزی بردم و گفتم « ایشیخ اگر زر نمیپذیریاین قدرخوردنی بتبرّك بپذیر که از کسب حلال من است تادلم خوش گردد. » گفت «پذیرفتم.» دست فراز کرد وازطعام من بخورد و شاگردان را بداد. پس پیر را گفتم « مرا بتو یكحاجت است اگر روا کنی تابگویم.» گفت «بگوی.» گفتم«همهٔ بزرگان وامیران بغداد ازبهرمن بااین امیرسخن گفتند. هیچ سود نداشت و سخن کس نشنید و قاضی درکار او عاجز ماند. چرا سخن تو قبول کرد و هرچه گفتی در وقت بجایآورد و زر من بداد؟ این حرمت تـو بنزدیك او از کجاست؟ مرا بازگوی تا بدانم.» گفت « تو از احوال من بـا امیرالمؤمنین خبر نداری؟» گفتم « نه. » گفت «گوش دار تا بگویم.»

۱۹ـ گفت «بدان که مرا سیسالاستتا بر منارهٔ اینمسجد مؤذنیمی کنم و کسب من از درزیگری[1] است و هرگز می نخوردهام و زنا و لواطه نکردهام و کارهای ناشایسته روا نداشتهام. و در این کوچه سرای امیـری است. مگـر روزی نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیـم، امیر را دیدم مست می آمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و اورا بزور می کشید

۱ــ درزیگری K ، خیاطیCA ، درزی PBM

آن زن فریاد می کرد و می گفت « ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زن اینکاره نیم و دختر فلان کسم و زن فلان مردم و خانهٔ من بفلان محلت است و همه کس ستر و صلاح من دانند و این ترك مرا بزور و مکابره می‌برد تا با من فساد کند. و نیز شویم بطلاق سوگند خورده است که اگر هیچ شب از خانه غایب شوم از او بر آیم. » و می گریست و هیچ کس بفریاد او نمی رسید که این ترك سخت محتشم وبزرگ بودو ده هزار سوار داشت و هیچ کس با او سخن نمی‌یارست گفتن. من لختی[۱] بانگ برداشتم. سود نداشت وزن را بخانهٔ خویش برد. مرا از آن تغابن حمیّت دین بجنبید و بی‌صبر گشتم. برفتم و پیران محلت را راست کردم و بدر سرای امیر شدیم و امر معروف کردیم و فریاد برآوردیم که « مسلمانی نمانده‌است که در شهر بغداد بربالین خلیفه‌زنی را بکره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و با او فساد کنند. اگر این زن را بیرون فرستی و اگر نه هم اکنون بدرگاه معتصم رویم و تظلّم کنیم. » چون ترك آواز ما بشنید باغلامان از درسرای‌خویش‌بدر آمد ومارا نیك‌بزدند و دست و پای ما بشکستند.

۲۰- چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرّق شدیم. وقت نماز شام بود. نماز بکردم. زمانی بود. در جامهٔ خواب شدم و پهلو بر زمین نهادم. از آن رنج و غیرت مرا خواب نمی برد تا از شب نیمی بگذشت. من در تفکّر مانده بودم تا بر اندیشهٔ من بگذشت که اگر فسادی خواست کردن اکنون کرده باشد و در نتوان یافت. این بتر است که شوهر زن بطلاق وی سوگند خورده است که بشب از خانه غایب نباشد. من شنیده‌ام که سیکی خوارگان[۲]

۱- لختی AKB ؛ لحظهٔ C — PM

۲- سیکی‌خوارگان P ؛ شراب خوارگان A ؛میخوارگان M ؛ خماران C

چون مست شوند خوابی بکنند. چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است. مرا تدبیر آن است که اکنون بر مناره شوم و بانگ نماز بلند بکنم. چون ترك بشنود پندارد که وقت روز است، دست ازاین زن بدارد و او را از سرای بیرون فرستد. لابد ره گذرش بر در این مسجد بود. من چون بانگ نماز بگویم[۱] زود از مناره فرود آیم و بر در مسجد بایستم. چون زن فراز آید او را بخانهٔ شوهرش برم تا باری این بیچاره از شوی و کدبانویی خویش بر نیاید.

۲۱- پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانگ نماز کردم. و امیر المؤمنین معتصم بیدار بود. چون بانگ نماز بی‌وقت بشنید سخت خشمناك شد و گفت «هر که نیم شب بانگ نماز کند مفسد باشد زیرا که هر که بشنود پندارد که روز است. راست که از خانه بیرون آید عسس بگیرد و در رنج افتد.» خادمی را بفرمود که «برو و حاجب الباب را بگوی که همین ساعت خواهم که بروی و این مؤذن را بیاوری که نیم شب بانگ نماز کرده است تا اورا ادبی بلیغ فرمایم چنانکه هیچ مؤذن دیگر بانگ نماز بی وقت نکند.» من بر درمسجد ایستاده بودم منتظر این زن. حاجب الباب را دیدم که با مشعله می‌آمد. چون مرا دید بر در مسجد ایستاده گفت «این بانگ نماز تو کردی؟» گفتم «آری.» گفت «چرا بانگ نماز بی وقت کردی؟ که خلیفه‌را سخت منکر آمده است و بدین سبب بر تو خشم آلود شده است و مرا بطلب تو فرستاده است تا ترا ادب کند.» من گفتم «فرمان خلیفه راست ولیکن بی ادبی مرا بدین آورد که بانگ نماز بی وقت کردم.» گفت «این بی ادب کیست؟» گفتم «آن کس که از خدای و از خلیفه نمی‌ترسد.» گفت «این کی تواند بود!» گفتم «این حالی است که جز با امیر المؤمنین نتوانم گفتن. اگر من این بقصد کرده باشم هر ادبی که

۱- چون بانگ نماز بگویم: IK — AMCB

خلیفه فرماید دون حق من باشد.» گفت «باسم‌الله بیا تا بدرسرای خلیفه شویم.»

۲۲ـ چون بدر سرای رسیدیم آن خادم منتظر بود. آنچه من بحاجب الباب گفتم با خادم بگفت. خادم برفت و با معتصم بگفت. خادم را گفت «برو او را نزد من آر.» خادم مرا نزد معتصم برد. مرا گفت «چرا بانگ نماز بی‌وقت کردی؟» من قصهٔ آن ترك و آن زن از اول تا آخر بگفتم. چون بشنید عظیم برآشفت. خادم را گفت «حاجب‌الباب را بگوی که باصدسوار بسرای فلان امیر رو و اورا بگو که «خلیفه ترا می‌خواند.» چون او را بدست آوری[۱] آن زن را که او دیروز بسرای خود برده بود بیرون آور و با این پیرمرد و دوسه مرد دیگر بخانهٔ خویش فرست و شوهرش را بدرخوان و بگوی که «معتصم ترا سلام می‌رساند ودرباب این زن شفاعت می‌کند ومی‌گوید حالی که رفت اورا در آن هیچ گناهی نبود، باید که او را نیکوتر از آن داری که می‌داشتی.» واین امیر را زود پیش من آر.» ومرا گفت «زمانی اینجا باش.» چون یکساعت بود امیر را پیش معتصم آوردند. چون چشم معتصم بر وی افتاد گفت «ای چنین و چنین از بی‌حمیّتی من در دین مسلمانی ترا چه معلوم گشته است و یا از ظلم من بر کسی چه دیده‌ای و بروزگار من چه خلل در مسلمانی آمده است؟ نه من همان‌ام که بسوی مسلمانی که در دست رومیان اسیر افتاده بود از بغداد برفتم ولشکر روم را بشکستم و قیصر را هزیمت کردم و شش سال بلاد روم را همی کندم و تا قسطنطنیه را نکندم و نسوختم ومسجد جامع بنا نکردم و تا آن مرد را از بند ایشان نیاوردم باز نگشتم؟ امروز از عدل وسهم من گرگ و میش بیك‌جا آب می‌خورند تا ترا چه زهرهٔ آن باشد که در شهر بغداد برسر بالین من زنی را بمکابره بگیری و درسرای خود بری وفساد کنی وچون مردمان امر

۱ـ آوری M ، آوردی CK ، آورده باشی B ، — PA

معروف کنند ایشان را بزلی؟» فرمود که «جوالی بیاورید و اورا درجوال کنید و سرجوال محکم ببندید.» همچنین کردند. پس بفرمود تا دوچوب گچ کوب بیاوردند و گفت «یکی ازاین سو بایستید ویکی‌ازآن سو و اورا می‌زنید تاخرد شود.» درحال دو مرد گچ کوب درنهادند و چندانش بزدند تاخردش بکردند. گفتند «یا امیرالمؤمنین همهٔ استخوانش خرد گشت.» فرمود تـا جوال را همچنان سربسته ببردند و در دجله انداختند.

۲۳ـ پس مرا گفت «ای شیخ بدان که هر که از خدای عزّوجلّ نترسد از من هم نترسد و آن که از خدای عزّوجلّ بترسد خودکاری[1] نکند که اورا به دو جهان گرفتاری باشد. واین‌مردچون‌نا کردنی‌بکرد جزای‌خویش‌یافت.پس‌ازاین ترا فرمودم که هر که بر کسی‌ستم کند ویا کسی رابناحق برنجاند یابرشریعت استخفاف کند و ترا معلوم گردد باید که همچنین بی‌وقت بانگ نماز کنی تامن بشنوم وترا بخوانم واحوال بپرسم وباآن کس همان کنم که بااین سگ کردم اگرهمه فرزند یا برادر من باشد.» و آنکه مرا صلتی فرمود و گسیل کرد. وازاین احوال همهٔ بزرگان وخواص خبر دارند واین امیر زر تونه از حرمت من باتو داد بلکه از بیم‌آن جوال و گچ کوب و دجله باز داد، چه اگرتقصیر کردی من در وقت برمناره رفتمی و بانگ نماز کردمی و با او همان رفتی که باآن ترك رفت.»

***

۲٤ـ ومانند این‌حکایات بسیار است. این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم بداند که همیشه خلفا وپادشاه چگونه بوده‌اند ومیش‌را از گرگ چگونه نگاه‌داشته‌اند وگماشتگان‌راچگونه مالش‌داده‌اند وازجهت مفسدان چه‌احتیاط کرده‌اند و دین اسلام را چه قوّتها داده‌اند و عزیز و گرامی داشته.

[1] ـ خودکاری MKB، چون‌کاری P، این‌کار C، ــ A

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن و برسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

۱- بر پادشاه واجب است در کار دین پژوهش کردن و فرایض و سنت و فرمانهای خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن و علمای دین را حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت‌المال پدید آوردن و زاهدان و پرهیزکاران را گرامی داشتن. واجب چنان کند که درهفته یک بار یا دوبار علمای دین را پیش‌خویش راه دهد و امرهای حق تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی‌الله علیه وسلم استماع کند وحکایات پادشاهان عادل وقصص انبیا علیهم‌السلام بشنود و در آن حال دل از اشغال دنیا فارغ گرداند و گوش و هوش بدیشان سپارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند وهرچه او را معلوم نشود باز پرسد. چون دانست بدل بگمارد که چون یکچندی چنین کرده شود خود عادت گردد. وبس روزگای بر نیاید که بیشتر احکام شریعت و تفسیر قرآن و اخبار رسول علیه‌السلام او را معلوم گردد وحفظ شود وراه‌کار دینی ودنیاوی وتدبیر وصواب براو گشاده شود و هیچ بدمذهب و مبتدع او را از راه نتواند برد و قوی رای گردد و در عدل و انصاف بیفزاید[1] و هوا و بدعت از مملکت او برخیزد و بر

۱- بیفزاید AM ؛ بفرماید P ؛ بود C

دست او کارهای بزرگ برآید و مادت شر و فساد وفتنه از روزگـار دولت او منقطع گردد ودست اهل صلاح قوی شود ومفسد نماند ودراین جهان نیك نامی باشد و درآن‌جهان رستگاری ودرجهٔ بلند و ثواب بی‌شمار یابد ومردمان‌درعهد او بعلم‌آموختن رغبت بیشتر کنند.

الخبر

۲ـ ابن‌عمر گوید‌رضی‌الله‌عنه که «رسول‌علیه‌السلام گفت که دادکنندگان را اندر بهشت سراها باشد از روشنایی بااهل خویش باآن کسها[1] که زیر دست ایشان باشند.»

***

۳ـ و نیکوترین چیزی کـه پادشاه را بایددین درست است زیرا کـه پادشاهی ودین همچون‌دو برادرند. هرگه که در مملکت اضطرابی‌پدیدآید در دین نیز خلل‌آید، بد دینان ومفسدان پدید آیند. و هرگه که‌کار دین باخلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان‌قوت گیرند وپادشاه را بی‌شکوه و رنجه‌دل دارند وبدعت آشکارا شود و خوارج زور آرند.

حکایت

۴ـ سفیان ثوری گوید «بهترین سلطانان آن‌است که با اهل علم نشست وخاست کند وبدترین علما آن است که باسلطان نشت وخاست کند.»

۵ـ اردشیر گوید[2] «هرسلطانی که توانایی آن‌ندارد که خاصگیان خویش را بصلاح بازآوردمی باید دانست که هرگز او عامه[3] و رعیت را بصلاح نتواند آورد.» و دراین معنی حق‌تعالی می‌فرماید «وانذرعشیرتك‌الاقربین.»

۱ــ از روشنایی بااهل خویش وبا آن‌کسها PA ، برازنور وابنان واهل ایشان C ، ازروشنائی عدل خویش با (زیردستان M) (آن‌کسها T) TM ۲ـ اردشیرگوید .... نتواند ستدن (بند ٦) — P ۳ــ عامه A ، عامل C

۶ ـ و امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه گوید «هیچ چیز ضایع کننده‌تر مرمملکت را و تباه کننده‌تر مررعیت را از درازی حجاب پادشاه نیست و هیچ چیز سودمندتر و باهیبت‌تر اندردل خلق از آسانی و کم حجابی پادشاه نیست خاصه دردل گماشتگان وعمال که چون بدانستند که پادشاه آسان حجاب است هیچ کس بررعیت ستم نتواند کردن و جزمال حق نتواند ستدن.»

۷ـ لقمان حکیم گفت «هیچ یاری مرد را درجهان به از علم نیست و علم بهتر از گنج[1]، ازبهر آن که گنج ترا نگاه باید داشت و علم ترا نگاه دارد.»

۸ـ وحسن بصری رحمة‌الله علیه گوید که «دانانه آن کس است که تازی بیشتر داند وبرالفاظ ولغت عرب قادرتر باشد چه دانا آن کس است که برهمه دانشی[2] واقف باشد. هر زبان که داند شاید. اگر کسی همهٔ احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی وپارسی ویا رومی بداند[3] وتازی نداند او عالم باشد. پس اگر زبان تازی داند بهتر بود که خدای تعالی قرآن را بلفظ عرب فرستاده است ومحمد مصطفی صلوات‌الله علیه وسلامه تازی زبان بود.»

***

۹ـ اماچون پادشاه را فر الاهی باشد و مملکت باشد وعلم با آن یارباشد سعادت دوجهانی بیابد از بهر آن که هیچ کاری بی‌علم نکند وبجهل رضا ندهد. وپادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان درجهان چگونه بزرگ است و کارهای بزرگ کردند تا بقیامت نام ایشان بنیکی می‌برند چون افریدون و اسکندر و اردشیر و نوشیروان عادل و امیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه و عمربن عبدالعزیز نوّرالله مضجعه وهارون ومأمون و معتصم و اسمعیل بن احمد سامانی

۱ـ علم بهتر ازگنج CA، علم بهتر است که گنج P ۲ ـ دانشی PA، دانش M، عالم C
۳ـ بداند CA، بداندی P

وسلطان محمود رحمة‌الله علیهم اجمعین که کار و کردار هریك دیدار است ودر تاریخها و کتابها نوشته است ومی‌خوانند و دعا وثنا برایشان می گویند .

حکایت

۱۰ـ چنین گویند که در روزگار عمربن عبدالعزیز رحمة‌الله علیه قحط افتاد و مردم در رنج افتادند . قومی ازعرب نزد وی آمدند وبنالیدند و گفتند « یا امیرالمؤمنین ما گوشتها و خونهای خویش بخوردیم اندر قحط ، یعنی که لاغر شدیم و گونه‌ها زرد کردیم[۱] از نایافتن طعام و واجب ما اندر بیت‌المال تو است . این مال یا ازآن تواست یا ازآن خدای تعالی ویا ازآن بندگان‌خدای است . اگر ازآن بندگان خدای است از آن ماست و اگر ازآن خدای است خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تو است فتصدّق علینا انّ‌الله یجزی المتصدّقین. » تفسیر چنان‌است که برماصدقه کن که خدای‌تعالی‌صدقه کنندگان را مکافات دهد . «واگر از آن ماست بما ارزانی‌دار تا ازاین تنگی برهیم که پوست برتنهای ما خشك شده است . » عمربن‌عبدالعزیز را دل برایشان‌بسوخت و آب بچشم اندر آورد[۲] . گفت « همچنین کنم که شما گفتید . » هم در ساعت بفرمود تاکار ایشان بساختند ومقصود ایشان حاصل کردند وچون خواستند که برخیزند و بروند عمربن عبدالعزیز رحمة‌الله علیه گفت « ای مردمان کجا می‌روید ؟ چنانکه سخن خود وازآن بندگان خدای تعالی بامن بگفتید سخن من نیز با خدای تعالی بگویید » یعنی مرا بنیکی یاد آورید . پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند «یارب بعزت تو که با عمربن عبدالعزیز آن کنی که او با بندگان تو کرد . »

---

۱ ـ گونها زرد کردیم CA ؛ لونهامان زرد کردیم M ؛ لونها زرد گشتیم P   ۲ـ بچشم اندر آورد P ؛ در دیده بگردانید CA ؛ چشمش اندر گشت M

۱۱ـ چون دعا تمام کردند هم در وقت ابری بر آمد و بارانی سخت اندر گرفت واز آن ژاله یکی برخشت پختهٔ سرای آمد و بدو نیم شد و از میان وی کاغذی بیرون آمد . نگاه کردند . بر وی نوشته بود « هذا برائة من‌الله العزیز الی عمربن عبدالعزیز من‌النار . » پارسیش چنین بود کـه این امانی است از خدای تعالی مر عمربن عبدالعزیز را از آتش دوزخ .

***

۱۲ـ ودراین معنی حکایات بسیار است ولیکن اندر این باب این‌قدر که یاد کرده شد تمام[1] است .

۱ ـ تمام P ؛ کفایت M ؛ کفاف C ؛ — A

فصل نهم

اندر مشرفان دولت و کفاف ایشان

۱ـ کسی که بر وی اعتمادی تمام است او را اشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود او می‌داند و بوقتی که خواهند و حاجت افتد می‌نماید و این کس باید که از دست خویش بهر ناحیتی و شهری نایبی فرستد سدید و کوتاه دست تا اعمال و اموال را تیمار می‌دارد و آنچه رود از اندك وبسیار بعلم ایشان باشد نه چنانکه بسبب مشاهره و مزد ایشان باری بر رعیت افتد و بتازگی رنجی بحاصل شود. و آنچه ایشان را بکارباید ازبیت‌المال بدهند تاایشان را بخیانت کردن و رشوت‌ستدن حاجت‌نیفتد و آن فایده که از راستی کردن ایشان‌حاصل شود ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش.

فصل دهم

اندر صاحب خبران و منهیان و تدبیر کارهای مملکت کردن

۱ ـ واجب است بر پادشاهان از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیک خویش بر رسیدن و اندک و بسیار آنچه رود بدانستن. اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفلت و خوار کاری و ستم کاری حمل کنند و گویند «فساد و دراز دستی که در مملکت می رود یا پادشاه می داند یا نمی‌داند؛ اگر می‌داند و تدارک و منعی[1] نمی کند آن است که همچون ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است. و اگر نمی داند بس غافل است و کم دان.» و این هر دو معنی نه نیک است. [۵۰a] لابد بصاحب برید حاجت آید. و بهمه روزگار پادشاهان درجاهلیت واسلام بهمه شهرها برید داشته اند تا آنچه می رفته است از خیر و شرّ از آن بی خبر نبوده اند، چنانکه اگر کسی مرغی یا توبره ای کاه بناحق ستده است از کسی بمسافت پانصد فرسنگ پادشاه را خبر بوده است و آن کس را ادب فرموده است[1] تا دیگران بدانستند که پادشاه بیدارست. وبهمه جای کارآگهان گذاشته است و همهٔ ستم‌کاران دستها کوتاه کرده اند و مردمان در امن و سایهٔ

---

۱ ـ وآن کس را ادب فرموده است P ، آنکس را مالش فرمودی C ، N ــ

عدل بکسب و عمارت مشغول گشته اند ولیکن این کاری نازك است و با غایله. باید که این کار بر دست و زفان و قلم کسانی باشد که برایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کسی دیگر. و مزد و مشاهرهٔ ایشان باید که از خزینه مهیّا می‌رسد تا بفراغ دلی احوال می نمایند و نباید که‌جز پادشاه کسی دیگر بداند که ایشان چه می نمایند تا هر حادثه‌ای که تازه شود پادشاه می داند و آنچه واجب کند می فرماید و بهر کسی در خورد او بی آگاهی او ناگاه پاداش و مالش و نواخت و بادافراه می رسد از پادشاه. چون چنین باشد مردمان پیوسته برطاعت حریص باشند و از تأدیب پادشاه ترسند و کس را زهرهٔ آن نباشد که در پادشاه عاصی تواند بود[۱] و یا بد او یارد اندیشیدن که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوی رایی پادشاه باشد و آبادان کردن ولایت.

حکایت

۲ ـ چون سلطان محمود ولایت عراق بگرفت مگر زنی را با جملهٔ کاروان برباط دیر گچی دزدان کالا ببردند واین دزدان از کوچ و بلوچ بودند واین کوچ و بلوچ پیوستهٔ ولایت کرمان است. و این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلّم کرد [40b] و گفت «دزدان[۲] کالای من بدیر گچی برده‌اند. کالای من از ایشان بازستان و یا تاوان[۳] کالای من بده.» محمود گفت «دیر گچی کجا باشد؟» زن گفت «ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحق آن رسی و نگاه توانی داشت.» گفت «راست می گویی ولیکن هیچ دانی که این دزدان چه

۱ـ تواند بود P، شوند C، تواند N ۲ـ دزدان PC، ـN ۳ـ یا تاوان N، یا باز P؛ یا عوض C

جنس بودند و از کجا آمده بودند ؟ » گفت « از کوچ و بلوچ بودند و از نزدیکی کرمان آمده بودند . » محمود گفت « آن جای دور دست و از ولایت من بیرون است و من بدیشان جبر[۱] نتوانم کرد . » زن گفت « تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرّف نتوانی کرد و چه شبان باشی که میش را از گرگ نگه نتوانی داشت ؟ پس چه من با این ضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوّت و لشکر ؟ » محمود را آب در چشم بگشت . گفت « راست می گویی. هم‌چنین کنم . تاوان کالای تو بدهم و تدبیر ایشان چنانکه توانم کردمی کنم .»

۳ - بفرمود تا تاوان کالای زن از خزینه بدادند و ببوعلی الیاس که امیر کرمان و تیز[۲] بود نامه نبشت که « مرا بعراق آمدن نه مقصود ولایت گرفتن عراق بود که من پیوسته در هندوستان بغزا کردن مشغول بودم ولیکن از بس نوشته های مسلمانان که متواتر بمن همی رسید که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده اند و بر راه گذر ساباطها ساخته و هر گاه که زنی ویا پسری نیکو بر گذرد فرود آیند و بزور در سرای برند و با ایشان فساد کنند و دست و پای امردان را نگار نهند و حنا بندند و چندانکه خواهند دارند و بمراد خویش رها کنند ، و یاران رسول را علیه‌السلام آشکارا لعنت می کنند و عایشهٔ صدّیقه را رضی الله عنها که ام المؤمنین است زانیه می‌خوانند ، [٤١a] ومقطعان از رعایا درسالی دو بار و سه بار خراج می‌ستانند وهرچه خواهند می کنند ، و پادشاه که او را مجدالدوله می‌خوانند بدان‌قناعت کرده است که او را شهنشاه خوانند و نُه زن دارد همه با نکاح وباز رعیّت‌بهر جای در شهر ها و نواحی ها مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا می کنند[۳] و خدا و رسول را ناسزا می گویند و نفی صانع بر ملاهی گویند و نماز و روزه و حج

۱ــ حبر N ، هیچ PC ۲ــ ونتی N ، ــ PC ۳ــ کنند PC ، گویند N

و زکوة را منکر اند ، نه مقطعان ایشان را از این گفتن کفریات زجر می کنند و نه ایشان مقطعان را توانند گفت که « شما چرا صحابهٔ رسول را علیه السلام جفا می گویید و این ظلم و فساد می کنید ؟ » هر دو گروه ببدر یکدیگر همداستان شده اند .

٤ ـ « چون این حال مرا بدرستی معلوم گشت این مهمّ را بر غزات هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترك را که همه مسلمانان پاکیزه اند و حنفی[۱]، بر دیلمان و زنادقه و باطنی گماشتم تا تخم ایشان بگسستم ، بعضی بشمشیر ایشان کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی درجهان آواره شدند . و شغل و عمل، همه خواجگان ومتصرفان خراسان را فرمودم که ایشان یا حنفی[۲] یا شافعی یا کیزه باشند. این هردو طایفه دشمن رافضی وخارجی و باطنی باشند و موافق ترك اند . و نگذاشتم که یك دبیر عراقی قلم بر کاغذنهد از آنچه دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان باشند وکار بر ترکان شوریده دارند تا باندك روزگار بدین تدبیر عراق را ازبد مذهبان صافی کردم بنیروی خدای عزّوجلّ ، که ایزدتعالی مرا ازجهت آن آفریده است وبرسر خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد ودهش [٤١b] جهان را آبادان کنم .

٥ـ « در این حال ما را چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان کوچ و بلوچ آنجا برباط دیرگچی راه زده اند ومالی ببرده. خواهم که ایشان رابگیری و آن مال از ایشان بستانی وهمه را بردار کنی و یا همه را دست بسته باآن مال که برده اند بشهر ری فرستی که ایشان را زهرهٔ آن نباشد که از کرمان در ولایت من آیند و راه زنند . والا کرمان از سومنات دورتر نیست . لشکرها را

۱ــ حنفی P ، حنیفی N ، حنیفه مذهب C ۲ــ حنفی PC ، حنیفی N

بکرمان بکشم و دمار از کرمان برآرم . »

۶- چون قاصد نامه برسانید بوعلی الیاس عظیم بترسید ودر وقت قاصدرا بنواخت و از جواهرالوان و از طرایف[1] دریا بار و بدره‌های زر و سیم بخدمت فرستاد و گفت « من بنده‌ام وفرمان بردارم . مگر احوال بنده و ولایت کرمان ملك را نیك معلوم نیست والا[2] بنده هرگز بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان همه سنّی و بصلاح باشند و خویش کار ، و این کوههای کوچ و بلوچ از کرمان بریده است و کوهها و دره‌های[3] محکم‌است و راه دشوار ، ومن ازایشان بجان آمده‌ام که اغلب ایشان دزد ومفسداند ودویست فرسنگ راه تا ایمن‌دارند وبدزدی می‌روند و خلقی بسیارند و من با ایشان بس‌نیایم . سلطان عالم تواناتر است وتدارك ایشان درهمهٔ جهان امروز اوتواند کرد . من‌بندگی را میان‌بسته دارم بهرچه فرماید . »

۷- چون جواب وخدمتهای بوعلی‌برسید محمود دانست که هرچه بوعلی می‌گوید راست می‌گوید . رسول بوعلی را با خلعت خاص باز فرستاد و گفت « بوعلی را بگوی که باید که لشکر کرمان را جمع کنی و در ولایت کرمان طوفی می‌کنی وبسر فلان ماه بسرحد کرمان آیی بدان جانب که کوچ و بلوچ است و آنجامقام کنی. چون‌قاصد بتورسد بافلان [۴۲۸]نشان‌دروقت کوچ کنی ودر ولایت کوچ و بلوچ تازی و درهرحوالی[4] که ازایشان یابی همه رابکشی و هیچ زنهار ندهی و ازپیران و زنان ایشان چندین مال بستانی و بفرستی تا من اینجا برمدعیان که مال ایشان ببرده‌اند تفرقت کنم . وبا ایشان عهدی وقراری محکم بکنی . پس بازگردی . »

۱- ظرایفها C ؛ طرایف NP ۲- والا PC، اولا N ۳- دره‌ها N؛ دربندها C؛ دریاها P
۴- ودر هرحوالی N؛ وهرجوانی PC

۸- چون رسول بوعلی را گسیل کرد منادی فرمود که « بازرگانانی که عزیمت تیز دارند وراه کرمان خواهند کرد باید که کار بسازید و بارها دربندید که من بدرقه می‌دهم ومی‌پذیرم اگر آن‌دزدان کوچ وبلوچ کالای‌شما ببرند من ازخزینه تاوان می‌دهم. »

۹- چون این‌خبردرعالم بپراگند چندان بازرگانان از اطراف بشهرری گرد آمدند که اندازه نبود. پس سلطان محمود بازرگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری را با صدوپنجاه سوار بدرقه کرد وایشان را گفت «شما دل مشغول مدارید که من براثرشما لشکری می‌فرستم» تا ایشان قوی دل‌باشند. ودر آن وقت که بدرقه را گسیل می کرد این امیر را که سرخیل بود پنهانش بخواند ویك‌شیشه زهرقاتل بدو داد و گفت «چون بسپاهان رسی آنجا مقام کن تا بازرگانانی که آنجااند کارخویش بسازند و درصحبت تو بروند وتو باید که دراین مدت مقام ده خروار سیب سپاهانی بخری هرچه نیکوتر وبرده شتر بار کنی و بوقت رفتن درمیان شتر بازرگانان تعبیه کنی و می‌روی تا بدان منزلی رسی که فردا بردزدان‌خواهی رسید. باید که آن شب بارهای سیب رادرخیمه آوری و فرو ریزی وهرسیبی را جوال دوزی فرو می بری و چوبکی ستبرتراز سوزن بتراشی ودرآن [426b] شیشهٔ زهر می‌زنی و درآن سوراخ سیب می کنی تا همهٔ سیبها رابراین گونه زهرآلود کنی وهمچنان سیبهادرقفصها تعبیه کنی‌در میان‌پنبه، و دیگر روزهمچنان این شتران رادرمیان‌شتران دیگر تعبیه کنی و پراگنده کنی و کوچ کنی. چون دزدان برخیزند و درکاروان افتند تو هیچ آهنگ جنگ ایشان مکن که ایشان بسیار باشند و شما اندك. در حال تو باکسانی که سلاح[1] دارند ازسوار وپیاده روی‌بازپس نه وچند نیم فرسنگ یا

۱- سلاح PC، ملاح N

بیشتر بیا و ساعتی نیك درنگ کن. پس آهنگ دزدان کن. شك نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاك شده باشند. تو شمشیر درنه و باقی را بکش و چندانکه توانی ازپس ایشان می‌رو و می کش. وچون از ایشان بپردازی ده‌سوار نیك دو اسپه ببوعلی الیاس فرست با انگشتری من. او را خبرده که ما با دزدان کوچ وبلوچ چون کردیم. اکنون گوی « تو با لشکرخویش در ولایت ایشان تاز که از برناپیشگان وسرغوغایان دراین حال خالی شده است و آنچه ترافرموده‌ایم بجاآور.» و تو کاروان را درشهر کرمان برو آنگاه اگر ببوعلی پیوندی شاید.»

۱۰ـ امیر گفت فرمان بردارم، چنین کنم و دل گواهی می‌دهد که بدولت ملك این کار برآید وآن راه تاقیامت بر مسلمانان گشاده شود.» وازپیش محمود بیرون آمد و کاروان را برداشت و باصفهان آورد و پنج[۱] شترووار سیب راست کرد و روی نهاد بکرمان. ودزدان جاسوسان فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که «کاروان می آید باچندین هزار چهارپای، وچندان نعمت دارند که اندازهٔ آن خدای عزّوجلّ داند [۴۳a] ودراین هزار سال کس چنین کاروان ندیده است و صدوپنجاه سوارترك بدرقه دارند.» سخت خرم شدند. ودرهمه جایگاه کوچ و بلوچ که مردی برنا وعیّار پیشه بود و سلاح دست[۲] آ که کرده بودند و خوانده وچهارهزار مرد باسلاح[۳] تمام بـرراه آمده بودند ومنتظر کاروان نشسته.

۱۱ـ چون این امیر با کاروان بمنزلی رسید که مقیمان آن منزل گفتند که « چندین هزار مرد دزد راه شما گرفته اند[۴] و چندین روز است که منتظر شما اند» امیر پرسید که « از اینجا تا آنجا که ایشان اند چند فرسنگ باشد؟» گفتند « پنج فرسنگ.» چون کاروانیان بشنیدند غمگین شدند و آنجا

۱ـ بنج N ؛ ده PC ۲ـ سلاح دست N ؛ سلاح دار C ، سلاح داشت P ۳ـ صلاح N
۴ـ گرفته‌اند P ، بگرفتند C ، کرده‌اند N

فرود آمدند. نماز دیگر این امیر همهٔ بارسالاران و کاروان سالاران را پیش خواند و دل گرمی داد و گفت «مرا بگویید، جان بهتر یا مال؟» همه گفتند «جان.» گفت «شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غمی نمی خوریم. شما چرا از بهر خواسته که آن را بدل باشد چندین غم می خورید؟ آخر محمود مرا بکاری فرستاده است، نه با شما خشم دارد و نه با من که ما را بهلاك دهد و او در تدبیر آن است که مالی که بدین گچی برده اند از آن زنی از این دزدان باز ستاند. چه پندارید که[1] مال شما بدیشان خواهد داد؟ دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب بر آید مدد او بما پیوندد و کار بمراد ما باشد ان شاءالله. ولیکن شما را همه آن باید کرد که من گویم که مصلحت شما در آن است.»

۱۲ـ مردمان که از او این بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند. گفتند «هر چه تو فرمایی آن کنیم.» گفت «هرچه میان شما سلاح دست[2] است و کار[3] تواند کرد [۴۳b] پیش من آیند.» پیش او آمدند. بشمرد. با خیل خویش سیصد و هفتاد مرد جوان بر آمدند سوار و پیاده. گفت «چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارند با من در پیش کاروان باشید و هرچه پیاده اند از پس کاروان که این دزدان را عادت آن است که مال ببرند و کس را نکشند الا کسی را که با ایشان کوشد و در جنگ کشته شود. ما فردا چنانکه آفتاب دو تیر[4] بالا بر آید بدیشان رسیم و چون ایشان آهنگ کاروان کنند من بهزیمت باز پس[5] گریزم. شما چون مرا دیدید که روی باز پس نهادم همه باز پس گریزید و من با ایشان کر و فری می کنم تا شما یك فرسنگی میانه کنید.

۱ـ که PC ، —N ۲ـ سلاح دست NP ، سلاح دار C ۳ـ کار N ، کارزار ، جنگ P
۴ـ تیر N ، نیزه C ، —P ۵ـ بازپس C ، ازپس N ، —P

آنگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی آنجا توقف کنیم، آنگاه بجمله رجعت کنیم و بر ایشان زنیم تا عجایب بینید که[1] مرا فرمان چنین است و من در این چیزی می‌دانم که شما ندانید و فردا معاینه ببینید آنچه من می‌دانم وراست‌گویی من و همت[2] محمود شما را آگاه کردد.[3]» همه گفتند «چنین کنیم.» و باز گشتند.

۱۳ ـ چون شب در آمد این امیر بار های سیب را سر بگشاد و همه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفسها نهاد و پنج مرد خویش را با این ده شتر بار سیب نامزد کرد و گفت «چون ما بگریزیم و دزدان در کاروان افتند و بار ها شکافتن گیرند شما تنگهای بار سیب را ببرّید و سر قفسها را بردارید و نگون سار کنید. پس سر خویش گیرید.»

۱٤ ـ و چون از شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند و هم بر آن تعبیه می رفتند تاروز شد و آفتاب چون بالا گرفت دزدان ازسه جانب برخاستند و سوی کاروان درآمدند شمشیرها کشیده. این امیر حمله ای دو سه [٤٤٥] بزد و تیری چند انداخت. پس روی بهزیمت نهاد و پیادگان که دزدان را دیدند باز پس گریختند و می دویدند و امیر نیم فرسنگی پیادگان را اندر یافت و همه را بر جای بداشت. چون دزدان دیدند که بدرقه اندك مقدارمردم بودند و بگریختند و کاروانیان سر خویش گرفتند خرم شدند و بدلی فارغ بار ها را شکافتن گرفتند[4] و بکالا مشغول شدند، و چون بخروارهای سیب رسیدند درافتادند و پاك بفارتیدند و برغبت می خوردند و هر که نیافته بود بدو می دادند و کم کس بود از ایشان که از آن سیب نخورد. چون ساعتی

۱ـ که P ، انیج من میدانم وN ؛ ـــC ۲ـ همت P ، همت و اقبال C ، ـــN ۳ـ کردد PC ، کردم N
٤ـ خرم شدند وبدلی فارغ وبارها را شکافتن گرفتند P ، ـــN

بر آمد یك یك می افتادند و می مردند .

۱۵ ـ و چون دو ساعت از روز بگذشت این امیر تنها بر سر بالایی شد و در آن کاروان‌و دزدان نگاه کرد . همهٔ صحرا مردم افتاده دید[۱] . بنشاط فرو تاخت و گفت « ای مردمان بشارت باد که مدد سلطان محمود رسید و دزدان را بکشتند و بس کسی زنده نمانده است . هین ای شیرمردان بشتابید تا باقی را ما بکشیم . » و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و مردم پیاده از پس بتك خاستند . چون بکاروان رسیدند همهٔ صحرا مردم مرده دیدند[۲] و سپر و شمشیر و زوبین و تیر کمان بیفگنده و بعضی از ایشان که زنده بودند چون لشکر را بدیدند بگریختند . امیر از دنبالهٔ ایشان براند[۳] و پیادگان[٤] نیز با امیر یار شدند و تا دو فرسنگ ازپس ایشان نیامدند و تا همه را نکشتند باز نگشتند و یك تن از ایشان زنده بنجست که[۵] خبربولایت ایشان بردی که ایشان را چه افتاد . و امیر آن سلاحهای ایشان را فرمود تا گرد کردند و چندین خروار بر آمد . و کاروان را بمنزل برد و هیچ کس را کمتر چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجید . و از اینجا تا آنجا که بوعلی الیاس بود دوازده فرسنگ بود . [44b] امیر دو غلام رابا انگشتری محمودبدو فرستاد بتعجیل و گفت که بایشان‌چه رسید.

۱٦ ـ و چون انگشتری بدو رسید در وقت با لشکر آسوده و ساخته در ولایت کوچ و بلوچ تاخت واین امیرنیز بدو پیوست. وشمشیردر نهادند وزیادت از[٦] ده هزار مرد از ایشان بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستدند و چندان خواسته و نعمت و سلاح و چهار پای ایشان را بدست آمد که آن را

---

۱ ـ افتاده دید N ، دیدافتاده P، دید که درازافتاده C ۲ ـ مردمدیدندNPC ۳ ـ و بعضی . . . . براند C ، — PN ٤ ـ تا بیادگان C ، و ایشان PN ۵ ـ نجست N ، نرست P ، نماند C ٦ ـ از C ، — NP

حد نبود. و بوعلی آن همه در صحبت این امیر بمحمود فرستاد. و محمود منادی فرمود که «تا من بعراق آمده ام هر که را دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده اند بیایید و عوض آن[۱] از من بستانید.» مدعیان همی‌آمدند و خشنودباز می‌گشتند و در آن پنجاه سال کوچیان را از هیچ فضول یادنیامد.

***

۱۷- و بعد از آن محمود بهمه جایها صاحب خبران و منهیان بگماشت چنانکه اگر کسی مرغی از کسی بناحق بستدی در غزنین و یا مشتی بناواجب بر روی کسی زدی او را در ری خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن. و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته‌اند الاآل سلجوق که‌دل در این‌معنی نبسته‌اند[۲].

حکایت در این معنی

۱۸- وقتی ابوالفضل سگزی سلطان شهید الپ ارسلان را انارالله برهانه گفت «چرا صاحب خبر نداری؟» گفت «می‌خواهی که ملك من بباد دهی و هوا خواهان ما را از من برمانی؟» گفت «چرا؟» سلطان گفت «چون صاحب خبری دیدار کنم آن که مرا دوست دار[۳] و یگانه‌باشد باعتماد دوست داری[۴] و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و اورا رشوتی ندهد و آن که‌مخالف و دشمن‌من[۵] بودبا اودوستی گیرد و اورامال بخشد. چون‌چنین‌باشد ناچارصاحب خبر همیشه از دوستداران ما بسمع ما سخن بد رساند[۶] و از دشمنان [۴۵a] سخن نیکوهمی‌پیوندد. و سخن‌نیك[۷] و بدبااثر[۸] باشد، چون چند تیر بیندازی

۱- آن PC، — N ۲- که دل درین معنی نبسته‌اند P، که دل درین بسته بود C، — N
۳- دوست دارد N، دوست دل P، — C ۴- دوست داری P، دوستان N، دوستی C
۵- من PC، — N ۶- رسانند NP، رساند C ۷- وسخن نیك N، — PC ۸- با اثر N، هم جون تیر PC

آخر یکی بر نشانه آید. ودل ها بدین سبب هرروز بردوست داران گران تـر می‌شود وایشان را دورتر می گردانیم و دشمنان را بخویشتن نزدیکتر می کنیم وچون نگاه کنی بـاندك روزگار دوست داران همه دور شوند و دشمنان جـای ایشان بگیرند و آنگاه آن‌خلل تولد کند که درنتوان یافت.»

***

۱۹ـ ولیکن آن اولیتر که صاحب خبرباشد که صاحب برید داشتن‌یکی از قواعد ملك‌است وچون‌این معتمد[۱] چنان باشد که باید در این معنی که گفتیم دل مشغول نبود.

۱ـ این معتمد N؛آن اعتماد P—C

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی ومثالها[1] که از درگاه نویسند

۱ـ نامه‌ها از درگاه بسیار می‌نویسند وهرچه بسیار گردد حرمتش بشود. باید که تا مهمّی نبود ازمجلس عالی چیزی ننویسند و چون بنویسند باید که حشمتش آن چنان بود که کس را زهرهٔ آن نباشد که آن را از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد واگر معلوم گردد که کسی در آن فرمان بچشم حقارت نگریسته است واندر پیش شدن بسمع وطاعت کاهلی کرده است[2] آن کس را مالش بلیغ[3] دهند و اگر چه از نزدیکان بود. فرق میان پادشاه ودیگر مقطعان و مردمان فرمان روان است.

حکایت در این معنی

۲ـ [45 b] گویند زنی از نشابور بتظلم بغزنین رفت و پیش سلطان محمود گله کرد که «عامل نشاپور ضیاعی از من بستده است و درتصرّف خود آورده.» نامه‌ای دادند که «ضیاع بدو باز ده.» این عامل مگر ضیاع را حجتی داشته بود، گفت «آن ضیاع من است و حالش بدرگاه باز نمایم.» دیگر باره این زن بغزنین رفت و تظلّم کرد. غلام فرستادند و آن عامل را از نشاپور بغزنین بردند

۱ـ مثالها PC، مثالی N ۲ـ کرده‌است P، نکرده‌است NC ۳ـ بلیغ P، طبع N، — C

وهزارچوب بردرسرای بزدندش ازپس آنکه اواین چوب را بامید شفیع ببیست هزار دینار نشاپوری باز می‌خرید، و بنفروختند وگفتند « اگرچه این ضیاع ترا درست بود چرا بحکم فرمان نرفتی وبعد ازآن حال ننمودی تا آنچه واجب آیدی[۱] بفرمودیمی[۲]. »

***

۳ـ و این از بهر آن بوده است تا چون دیگران این حال بشنوند کس زهره ندارد که در فرمان پادشاه تقصیر کند.

٤ـ وهرچیزی همچنین که بپادشاه تعلّق دارد و اورا رسد که آن کند ویا فرماید چون مالش دادن وگردن زدن و دست وپای بریدن و خادم کردن و هر سیاستی که باشد و اگر کسی بی دستوری و فرمان پادشاه چنین چیزی کند تا[۳] چاکر ودرم خریدهٔ خویش را[٤] همداستان نباید بود و او را مالش باید داد تا دیگران خویشتن را بشناسند وعبرت گیرند.

حکایت

٥ ـ چنین گویند که پرویز بهرام چوبین را در ابتدا نیکو می‌داشت چنانکه یك‌ساعت بی او نبودی و درشراب وشکار [ه ٤٦] و خلوت از خویشتن جدا نداشتی، واین بهرام چوبین سواری یگانه بود و مبارزی بی‌همتا. مگر[٥] روزی ملك پرویز را[٦] از عمّال هرات[۷] وسرخس سیصد اشتر سرخ موی آوردند بر هر یکی خرواری بار از حوایج و دیگرمتاع. بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا اورا در مطبخ فراخی بود.

۱ـ آیدی N ، آمدی C ، بودی PR ۲ـبفرمودیمی N ، بفرمودمانی K ، بفرمودمی PC
۳ـ تا R، یا NP، — C ٤ـ را N ، — PCR ٥ـ مکر P ، ملك NR ، — C
٦ـ را PCR ، — N ۷ـ هرات R ، فرات C ، فراه N ، هری P

۶ـ دیگر روز پرویز را خبر آوردند که «دوش بهرام چوبین غلامی را فرو کشید از آن خویشتن و بیست چوب بزد.» پرویز را خشم آمد و فرمود که بهرام را حاضر کنند. چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه تیغی پانصد بیاوردند. گفت «ای بهرام هرچه از این تیغها بهتر است جدا کن.» بهرام همی گزید. و بعد از آن گفت «آنچه خیاره‌تر[1] است از این گزیده ها بیرون کن.» پس بهرام از این گزیده‌ها ده تیغ جدا کرد. پرویز گفت «از این ده تیغ دو تیغ بهتر بگزین.» بگزید. گفت «اکنون بفرمای تا این دو تیغ را در یك نیام بسپارند.» بهرام گفت «یا ملك دو تیغ در یك نیام نیکو نیاید.» پرویز گفت «دو فرمان‌ده در یك شهر چون نیکو آید[2]؟» بهرام در وقت بجای آورد و بدانست که خطا کرده است، زمین را بوسه داد و عفو خواست. پرویز گفت «اگر نه آنستی که ترا برمن حق خدمت است و بر کشیدهٔ خویش را نمی‌خواهم که بیفکنم والا از تو در نگذاشتمی. خدای عزّوجلّ ما را بر زمین داور کرده است نه ترا. هر که را داوری باشد حال رابما بر باید داشت تا آنچه واجب کند اندر آن براستی بفرماییم و اگر بعد از این از زیردستی و درم‌خریده‌ای گناهی دیدار آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه واجب[3] کند[4] از تأدیب ما بفرماییم تا هیچ کس را بناواجب رنجی نرسد. این بار ترا عفو کردیم.»

***

بهرام [٤٦ b] چوبین که سپاه سالار او بود با او این خطاب رفت.

۱ـ خیارتر NP ، نیکوتر C ۲ـ پرویز گفت دو فرمان ده در یك شهر چون نیکو آید R ، —NPC ۳ـ اندر آن براستی .... تاآنچه واجبPCR ، —N ۴ـ کند d ، باشد P ، اید CR، —N

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه درمهمات

۱- غلام ازدرگاه بسیار می‌رود بعضی بفرمان و بیشتر بی‌فرمان و اندر آن مردمان را رنجها می‌رسد و مالها می‌ستانند و خصومت هست که اندازهٔ آن دویست دینار هست ، غلام می‌رود وپانصد دینار جعل می‌خواهد ومردمان دراین مستأصل و درویش می‌شوند. باید که تا مهمّی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان نفرستند ؛ و با غلام قرار دهند که « این خصومت چندین است و تو بیش ازاین جعل مستان . » تا بوجه خویش بود .

فصل سیزدهم

اندر فرستادن جاسوسان و تدبیر کردن برصلاح مملکت و رعیت

۱- باید که همیشه بهمهٔ اطراف جاسوسان بروند برسبیل بازرگانان و سیّاحان و صوفیان و پیرزی[۱] فروشان و درویشان و از هرچه می‌شنوند خبر می‌آرند تا هیچ گونه از احوال خبری پوشیده نماند واگر چیزی حادث گردد و تازه شود بوقت خویش تدارك کرده آید. چه بسیاروقت بوده است که والیان و مقطعان و گماشتگان وامرا سرمخالفت وعصیان داشته‌اند وبرپادشاه سگالیده [۴۷۵] که جاسوسان در رسیده‌اند و پادشاه را خبر کرده. پادشاه در وقت برنشسته است و تاختن برده و ناگاه برسرایشان شده و فرو گرفته و این عزم ایشان را باطل کرده. واگرپادشاه ویالشکری بیگانه[۲] قصدمملکت‌او کرده‌اند همچنین اورا آگاه کرده‌اند و اوکارخویش بساخته است و دفع‌آن کرده. واز حال رعایا همچنین خبر داده‌اند از نیك و بد وپادشاهان تیمار آن بداشته‌اند چنانکه وقتی عضدالدوله کرد.

حکایت عضدالدوله در این معنی

۲- از دیلمان هیچ پادشاهی بیدارتر وبزرگتر وپیش‌بین‌تر ازعضدالدوله

۱- پیرزی N، دارو: P، —C   ۲- بیگانه PC، —N

نبوده است و عمارت دوست داشتی و بلند همّت و باسیاست بود. روزی منهیی بوی نبشت: بدان مهمّ که بنده را بدان فرستاده بود چون از دروازهٔ شهر بیرون رفتم گامی دویست رفته بودم، جوانی را دیدم بر کران راه ایستاده زرد چهره، و بر روی و گردن زخمها داشت. مرا بدید و سلام کرد. چون جوابش دادم پرسیدم «چه ایستاده‌ای؟» گفت «همراهی می‌طلبم تا بشهری روم که در آن شهر پادشاه عادل باشد و قاضی منصف.» گفتم «دانی که چه می گویی؟ پادشاه از عضدالدوله عادل‌تر خواهی و قاضی از قاضی شهر ما عالم‌تر؟» گفت «اگر پادشاه عادل بودی در کارها بیدار بودی، حاکم راسترو بودی. چون حاکم راسترو نیست [b ٤٧] دانستم که پادشاه غافل است.» گفتم «ازغفلت پادشاه و ناراستی قاضی چه دیدی؟» گفت «قصهٔ من دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت.» گفتم «البته با من بتوانی گفت.» گفت «پس رو تا راه را بحدیث کوتاه کنیم.»

۳ـ چون در راه ایستادیم گفت «بدان که من پسر فلان مرد بازرگان‌ام و سرای پدر من در این شهر بفلان محلت است و همه کس پدرم را شناسند که چون مردی بود و دانند که او را چه مال و خواسته بود. درجمله پدرم فرمان یافت ومن چندسال بتماشای دل وعشرت و شراب خوارگی مشغول بودم. مگر مرا بیماری‌یی سخت پدیدار آمد چنانکه‌امید از زندگانی‌ببریدم. ودر آن بیماری با خدای عزّوجلّ نذر کردم که اگر ازاین بیماری برهم حج و غزو بکنم. خدای تعالی شفا فرستاد و بسلامت برخاستم.

٤ـ «وعزم درست کردم که بحج روم وپس بغزو. هرچه مرا بود از کنیزك وغلام آزاد کردم و همه را زر و سرای وضیاع دادم و بیکدیگر نام زد کردم و دیگر هرچه مرا اسباب و ضیاع و مستغل بود همه بفروختم. پنجاه هزار

دینار زر حاصل کردم . و با خود اندیشیدم که این هردو سفر که مرا در پیش است پر خطر است . مرا صواب نیست این همه‌زر با خود بردن . پس‌دل بر[۱] آن بنهادم که سی هزار ببرم و بیست هزار بگذارم . پس رفتم ، دو آفتابهٔ مسین بخریدم و در هریکی ده‌هزار دینار کردم و گفتم « اکنون این پیش کی شاید نهاد ؟ » از همهٔ شهر دلم بر قاضی‌القضاة قرار گرفت . گفتم « او مردی عالم و حاکم است [٤٨ a] و پادشاه خون و مال مسلمانان[۲] بدو سپرده است و اعتماد کرده . بهیچ حال مرا اوخیانت نکند . » برفتم و این‌معنی با وی نرمك بگفتم . قبول کرد . خرم شدم[۳]. شبگیری برخاستم و این دو آفتابه زر بخانهٔ او بردم و بودیعت بدو سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام بکردم و هم ازمکه‌و مدینه روی بدیار روم آوردم و با غازیان پیوستم‌و چندسال غزات می کردم و درمصافی در میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مرا بر روی و گردن و بازو و ران جراحت رسید و بدست رومیان اسیر گشتم و چهار سال در بند و زندان ایشان بماندم . وقیصر بیمارشد ، همهٔ اسیرانرا آزادکرد . چون‌خلاص‌یافتم دیگربار میان یاوکیان[٤] آمدم و خدمت‌ایشان می کردم‌چندانکه راه نفقاتی‌بدست‌آوردم و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی‌بغداد نهاده بودم . بر امید آن برخاستم .

٥- « پس ده سال ببغداد آمدم دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج راه و بد داشتی نزار گشته . پیش قاضی رفتم و سلام گفتم و پیش او بنشستم و برخاستم . دو روز همچنین پیش او رفتم . چون با من هیچ نمی گفت روز سوم پیش او رفتم و دیر بنشستم . چون خالی شد نزدیك او رفتم و نرمك او را گفتم

۱- دل بر P ، بر C ، -- N ۲- مسلمانان PC ، و مسلمان N ۳- شدم P ، شدNC
٤- ماوکیان PC ، اوکیان N

« من فلانم پسر فلان. حج کردم و غزو کردم و مرا رنجها رسید و هرچه باخود بردم همه از دست برفت و بدین حال که می‌بینی بماندم و بر یك حبّه قادری ندارم و مرا بدان دو آفتابه زر که پیش تو سوی چنین روزی نهاده‌ام [48b] حاجت است. » قاضی از اندك و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که « تو چه میگویی و با کی می‌گویی؟ » برخاست و بحجره فرو شد و من دل‌شکسته باز گشتم و از بدحالی و برهنگی که بودم از شرم نه بخانهٔ خویش می‌توانستم شد و نه بخانهٔ دوستان و خویشان. شب در مسجدی می‌خفتم و روز در گوشه‌ای می‌بودم. قصّه دراز چه کنم؟ دو بار با او این معنی بگفتم. هیچ جواب نداد. روز هفتم دیگر بار سخت‌تر بگفتم. مرا گفت « ترا ماخولیا رنجه می دارد و مغز تو از گرد و رنج راه خشك شده است و هذیان بسیار می گویی. نه من ترا شناسم و نه از این که تو می گویی خبر دارم، ولیکن نام آن مرد که می‌بری او جوانی نیکو روی بود و آبادان و تر و تازه و ملبّس. » گفتم « ای قاضی من آنم و از بدداشتی چنین نزار و زرد ام و از جراحتها روی من چنین زرد شده است و زشت. » مرا گفت « برخیز و صداع مده. برخیز و بسلامت برو. » گفتم « ای قاضی مکن، از خدای بترس که بعد از این جهان جهانی دیگر هست. هر کاری را ثوابی و عقابی هست. » گفت « مرا رنجه مدار. » گفتم « از آن بیست هزار دو ترا و پنج ترا. » هیچ جواب نداد. گفتم « ای قاضی از آن[1] دو آفتابه یکی ترا حلالاً طیباً، یکی بمن باز ده که سخت درمانده‌ام و با این همه از اقرار خویش تبرّای[2] محکم بکنم بگواهی عدول که مرا بر تو هیچ دعوایی نیست. » قاضی گفت « ترا دیوانگی رنجه می‌دارد و گرد آن می گردی که بر دیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا در بیمارستان کنند و در بند کنند،

۱ــ از آن PC ؛ —N ۲ــ تبرّای N ؛ ابرای P ؛ —C

تا جان داری از آنجا رهایی نیابی.» بترسیدم [a ٤٩] و بدانستم که در دل کرده است که زر من پاك ببرد و هرچه او حکم کند مردمان بر آن بروند. نرمك برخاستم و از پیش او بیرون آمدم و با خویشتن این مثل می زدم که گفته‌اند: چون گوشت گنده شود بنمك علاج توان کرد، چون نمك گنده شود او را بچه علاج کنند؟ همه داوریها بقاضی درست شود. چون قاضی بیداد کند کیست که از قاضی داد بستاند؟ اگر عضدالدوله دادگر بودی بیست هزاردینار من در دست قاضی نبودی[۱] و من چنین گرسنهٔ دو روزه نبودمی و طمع از مال و ملك وشهر خویش نبریدمی.»

٦ـ چون منهی ماجرای احوال از او بشنود دلش بر او بسوخت، گفت «ای آزاد مرد همه امیدها از پس نومیدی است. دل در خدای بند که خدای عزّ و جلّ کار بندگان راست آورد.» پس او را گفت «مرا در این دیه دوستی است آزادمرد و مهمان دوست، من بدیدار او می روم و مرا با تو سخت‌خوش افتاده‌است. مساعدت کن تا امروز و امشب بخانهٔ آن دوست باشیم تا فرداخود چه دیدار آید.» او را برد تا بدرخانهٔ آن دوست. و ما حضر چیزی بخوردند و منهی[۲] در خانه‌ای شد و این حال بر کاغذ نبشت و بیکی روستایی‌داد که «در سرای عضدالدوله رو و فلان‌خادم راخواه و این نبشته بدو ده که فلان‌فرستاده است. باید که در حال برسانی و جواب بیاوری.» چون قاصد برفت و نوشته بخادم داد[۳] خادم در وقت بعضدالدوله رسانید.

۷ـ چون عضدالدوله بخواند انگشت بدندان گرفتو در حال کس فرستاد و گفت «خواهم که نماز خفتن این مرد را پیش من آری.» این منهی او را

۱ـ نبودی P ؛ نبردی C ؛ —N ۲ـ منهی PC ، —N ۳ـ و جواب بیاوری چون قاصد برفت ونوشته خادم داد C، —N

گفت « برخیز تا بشهر رویم که عضدالدوله مرا و ترا خوانده است و این قاصد فرستادهٔ اوست . » گفت « خیر هست ؟ » گفت [٤٩ b] « جز خیر نباشد . مگر آنچه تو بامن در راه می گفتی دیوار شنید و بسمع او رسانید و امید چنان‌دارم که اکنون تو بمقصود رسی و از این‌مشقت برهی. » برخاست و این مرد را پیش عضدالدوله برد. عضدالدوله جای‌خالی کرد واحوال ازاو باز پرسید . او از اول تا آخر چنانکه‌بود باعضدالدوله گفت . عضد را دل براو بسوخت و گفت « اکنون‌این کاری‌است که مرا افتاده است نه‌ترا . و او گماشتهٔ من‌است . تدبیر این‌کار مرا می‌باید کرد که‌خدای عزّوجلّ‌این مرزبانی مرا بسوی‌آن داده است تامرزها را نگاه‌دارم و نگذارم که کسی رارنجی یا زیانی رسد‌از کسی بلکه‌ازقاضی، که من‌او را برخون و اموال مسلمانان گذاشته‌ام و گماشته و اجرا و مشاهرهٔ او می‌دهم تا او براستی شغل مردمان می گذارد بحکم شرع ومیل و محابا نکند و رشوتی نستاند. و دردارالملك من‌این‌رودازمردی‌عالم، ونیزجایهای‌دیگراز گماشتگان وحاکمان‌جوان ومتهوّرنگرچه خیانتها‌رود. ودر ابتدا این‌قاضی‌مردی‌درویش و صاحب عیال‌بود واین قدرمشاهره که اورا فرموده‌ام چندان است که کفاف او باشد . وامروز دربغداد وناحیت‌چندین‌ضیاع و عقار وباغ و بوستان ومستغل و سرایهای ملك داردو تجملومتاع‌خانه‌اش‌راخودحدّی نیست . معلوم‌است که این همه نعمت‌از‌آن قدر مشاهره نتوان ساخت . پس‌درست گشت که این همه ازمال مسلمانان‌ساخته‌است . » پس‌روی‌سوی‌این مرد کرد و گفت « خوش نخورم وخوش نخسپم تاترابحق‌خویش‌نرسانم. برو ونفقاتی ازخزینهٔ مابستان وازاین شهر برو، باصفهان رو وپیش[٥٠a] فلان کس‌می‌باش و ما بنویسیم تا اوترا نیکومی‌دارد تا آنگاه که ترا از اوطلب کنیم . » پس دویست دینار زر و پنج پاره جامه بدوداد و هم در شب او را سوی سپاهان گسیل کردند . پس همهٔ شب تا روز عضد

می‌اندیشید که چه چاره کنم تا این مال از دست قاضی بیرون کنم. باخویشتن گفت «اگر بزور وسلطنت قاضی را بگیرم وبرنجانم او بهیچ حال معترف نشود و مقرّ نیاید وخیانت بر خویشتن درست نکند واین مال در تهلکه افتد ومردمان نیز مرا در زبان گیرند که عضد مردی پیر و عالم و قاضی را بطریق محال می‌رنجاند و این زشت نامی بهمه اطراف بپراکند. مرا تدبیری می‌باید کرد که این خیانت بر قاضی درست گردد واین مرد بمال خویش رسد.»

۸ـ چون براین حدیث یك دو ماه برآمد قاضی نیز اثر خداوند زر هیچ جای ندید. گفت «بیست هزار دینار بردم ولیکن یك سالی دیگر صبر کنم. باشد که از کسی خبر مرگ او شنوم چه برآن حال که من او را دیدم اوخود زود میرد.»

۹ـ پس چون بر این سخن دو ماه بگذشت روزی گرم گاه بوقت قیلوله عضد کس فرستاد وقاضی را بخواند وبا اوخلوت کرد و گفت «ای قاضی دانی که ترا از بهر چه رنجه کرده‌ام؟» گفت «ملك بهتر داند.» گفت «بدان که عاقبت‌ـ اندیش شده‌ام و در این تفکر وسودا خواب از چشم من رمیده است که براین دنیا و مملکت دنیا معوّلی نیست و نه براین زندگانی هیچ اعتماد است. از دو بیرون نیست، یا ملك جویی ازگوشه‌ای برخیزد واین پادشاهی از دست ما بیرون کند چنانکه ما از دست دیگری کردیم ـ وبنگر تا چه رنجها بمن رسید تا من یك راه چنین راست توانستم نشست ـ ویافرمان حق دررسد وما را ناگاه ازاین تخت ومملکت جدا گرداند بناکام، وهیچ کس را ازمرگ چاره نیست واین روز عمر روزنامهٔ ماست، اگر نیك باشیم [50 b] وباخلق خدای نیکویی کنیم تاجهان و مردم باشند از ما بنیکویی یاد کنند و ثنا گویند و فردا بقیامت رستگاری یابیم و دربهشت رویم واگر بد باشیم وبا بندگان خدای بدی کنیم تا قیامت نام

ما بزشتی برند و هرگاه که از ما یاد کنند برما لعنت و نفرین کنند و فردا گرفتاری باشد و جای مادر دوزخ بود. پس آنچه ممکن گشت جهد بندگی می‌کنیم و انصاف خلق می‌دهیم و احسانی می‌کنیم. ولیکن مقصود من از این گفتن با تو آن است که در سرای جماعتی اطفال وعورات دارم، و کار پسران خوارتر است که ایشان همچو مرغی پرنده باشند، از اقلیمی باقلیمی توانند شد، حال این سر پوشیدگان بتر که بیچاره باشند و من امروز می‌توانم که درحق ایشان اندیشه‌ای کنم، و فردا شاید که مرگ فرا رسد و یا دولت را گردشی باشد وخواهم که با ایشان نیکویی کنم، نتوانم کرد. و امروز درهمهٔ مملکت من چندانکه می‌اندیشم از تو پارساتر و خدای ترس‌تر و کوتاه دست‌تر و بادیانت رامانت‌ترمردی‌نیست، ومی‌خواهم که دوبار هزارهزار دینار زر نقدو جواهر بودیعت پیش تو بنهم چنانکه من دانم و تو و خدای عزّوجلّ. و اگر فردا روز حالی باشد وکار ایشان بجایی رسد که بقوت روز درمانند درسرّ ایشان را بخوانی چنانکه هیچ کس نداند و برایشان قسمت کنی، وهریکی را بمردی دهی تا پردهٔ ایشان دریده نشود و نان خواه خلق نشوند. و تدبیر این کار آن است که در سرای خویش در حجره‌های درونی خانه‌ای اختیار کنی و در آنجا زیر زمینی از خشت پخته محکم بسازی. چون تمام گردد مرا خبر دهی تامن بفرمایم شبی بیست مردخونی را [۵۱ a] که قتل برایشان واجب‌است از زندان بدرآرند واین مال برپشت‌ایشان نهند وبسرای تو آرند ودرآن زیرزمین‌بنهند ودر سردابه برآرند وبازگردند. و همه را بفرمایم تاگردن بزنند تا پوشیده بماند.» قاضی گفت «فرمان بردارم وآنچه ممکن گردد در این خدمت بجای آرم.» پس ملك خادمی را نرمك درگوش گفت «برو بخزینه و دویست دینار زر مغربی‌در کیسه‌ای کن و زود بیار.»

۱۰ ـ چون زر بیاورد عضد بستد و پیش قاضی نهاد که « این دویست دینار است، در وجه زیر زمین کن و اگر تمام نباشد این قدر دیگر بفرستم. » قاضی گفت « الله الله ای ملك من این قدر خدمت اگر از زر خویش کنم بس کاری نباشد. » عضد گفت « شرط نباشد که تو از جهت مهمات من زر خویش خرج کنی که زر تو حلالی است، این کار را نشاید. جهد آن کند تا بدانچه بر او اعتماد افتاده است بجای آرد، همه خدمتی کرده باشد. » قاضی گفت « فرمان ملك راست. » این دویست دینار در آستین نهاد و از پیش ملك بیرون آمد بر صفتی که از شادی در پوست نمی گنجید، با خود گفت « بپیرانه سر بخت و دولت مرا دوست گرفته است و خان و مان من پر زر خواهد شد و همه روزی من خواهد بود. اگر ملك را حالی افتد نه کس بر من قباله‌ای دارد، همه با من و فرزندان من بماند. خداوند دو آفتابه که زنده است از بیست هزار دینار دانگی از من باز نتوانست ستد. ملك که مرده باشد یا کشته از من کی چیزی تواند ستد؟» و عمارت سردابه بتعجیل بکرد و درمدت یك ماه زیرزمین بپرداخت سخت محکم و نیك. و برخاست و بسرای عضد شد نماز خوفتن. عضد او را خالی پیش خویش خواند و گفت « بدین وقت بچه آمده‌ای؟ » گفت « خواستم که ملك را معلوم گردانم که زیر زمینی چنانکه فرموده بود تمام گشت. » عضد گفت « چنین خواهم و من دانستم که تو در کارها بجدباشی. الحمدلله که ظن [۵۱ b] من در تو خطا نیست و دل من از این مهمّ فارغ کردی، و آنچه با تو گفته‌ام لحظه‌ای از اندیشهٔ آن خالی نیم. از آن مبلغ که مسمّی کرده‌ام هزار هزار و پانصد هزار معدّ شده است اززر وجواهر. پانصد هزاردینار دیگردرمی باید. وچندین جامه وعود وعنبر ومشك وکافوروهرچیز دروجه این نهاده‌ام ودر آیندگی زمان تا زمان بیّاعان زر آورند و در این یك هفته تمام گردد. آنگاه بیکبار آنجا

برند و من فردا شب بدیدن آن زیر زمین بسرای تو می آیم ناشناس تا چشمی بر آن بقعه اندازم و ببینم تا چگونه آمده است و نخواهم که او از هیچ تکلّفی کند که در وقت باز خواهم گشت.» و قاضی را گسیل کرد و در وقت قاصدی را باصفهان فرستاد تا خداوند زر بیاید. دیگر شب نیم شبی بسرای قاضی رفت و آن سردابه بدید و بپسندید و قاضی را گفت « باید که تو روز سه شنبه پیش من آیی تا آنچه معدّ شده است بینی.» گفت « چنین کنم. » و چون از سرای قاضی باز گشت خزینه دار را فرمود تا صدوچهل آفتابه پر زر درخانه‌ای بنهند و سه قرابه پر مروارید و جامی زرین پر یاقوت کنند وجامی پر لعل وجامی پر فیروزه همه بر آفتابه‌ها بنهند.

۱۱ـ چون خزینه‌دار از این بپرداخت روز شنبه مرد دو آفتابه زر فرا رسید. عضد قاضی را بخواند و دست او گرفت و در آن خانه برد که مال نهاده بود. قاضی که آن آفتابه‌ها بدید وجواهر خیره بماند. عضد گفت « در این هفته نیم‌شبی گوش بآمدن این مال همی‌دار.» پس از آن خانه بیرون آمدند و قاضی باز گشت و از شادی دل اندر برش همی‌پرید. دیگرروز عضد خداوند دو آفتابه را گفت «خواهم که هم اکنون پیش قاضی روی و او را بگویی که « من مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و بیش از این احتمال نخواهم کرد و همهٔ شهر دانند که مرا وپدر مرا چه مال و نعمت بود و بر قول من بهمه‌جایگاه گواهی دهند. اگر زر [۵۲a] من بمن فرستی فبها و نعمه و الا هم اکنون پیش عضدالدوله روم و از تو تظلّم کنم و آن بی حشمتی بر سر تو آرم که جهانیان از تو عبرت گیرند. » بنگرتا چه جواب دهد. اگر زرت بازدهد همچنان با پیش من آی و اگر ندهد چنانکه رود مرا خبر ده. »

۱۲ـ جوانمرد پیش قاضی رفت ونزدیك او بنشست وهمچنین با او بگفت. قاضی

اندیشید که «اگر این با من تشنیع کند و پیش عضدالدوله رود عضد در کار من بشبهت افتد و آن مال بخانهٔ من نفرستد. آن صواب تر که مال بدو باز دهم که آخر بهمه حال صدو پنجاه آفتابه‌زر با چندان‌جواهر بهتر از دو آفتابه زر.» جوانمرد را گفت «زمانی‌صبر کن که من در همهٔ جهان ترا می‌جویم» چون زمانی بود برخاست و در حجره‌ای شد و اورا در خواند و در کنارش گرفت و گفت «تو دوست و دوست‌زادهٔ منی و مرا بجایگاه فرزندی ومن آن همه از بهر احتیاط می‌گفتم و از آن وقت باز ترا می‌طلبم. الحمدلله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم. زر تو همچنان برجاست.» برخاست و هر دو آفتابه پیش او آوردو گفت «این‌زر توهست؟» گفت «هست.» گفت «اکنون هر کجا خواهی رو.» جوانمرد بیرون آمد ودو مردحمّال رادر سرای قاضی‌برد و آفتابه‌ها بر گردن ایشان نهاد و همچنان می‌برد تا بسرای عضدالدوله.

۱۳- و عضد بار داده بود و همهٔ بزرگان دولت حاضر بودند که این مرد پیش آمد با دو آفتابه وخدمت کرد و آفتابه‌ها درپیش عضد بنهاد. عضد راخنده برافتاد و گفت «الحمدلله که تو بحق خویش رسیدی وخیانت برقاضی درست‌شد و توچه دانی که ما چه تدبیرها واندیشه‌ها کردیم تا تو زر خویش یافتی؟» بزرگان پرسیدند. عضد ماجرای جوانمرد وآنچه او کرده بود باز گفت. همه بتعجّب فرو ماندند. پس حاجب بزرگ را بفرمود که «برو، قاضی شهر را سر برهنه ودستار در گردن کرده پیش من‌آر.» [52 b]

۱۴- چون قاضی راپیش عضد بر این گونه‌آورد نگاه کرد، آن جوانمرد را دیدآنجا ایستاده وآن هردو آفتابه درپیش عضد نهاده. گفت «آه، بسوختم.» دانست که هرچه عضد بااو گفت و نمود ازجهت این دوآفتابه بوده است. پس عضد اورا گفت «مردی پیرو عالم وحاکم باشی و بلب گور رسیده، این خیانت

کنی و در امانت زنهار خوری . از دیگران چه چشم می باید داشت ؟ معلوم گشت هرچه داری وساخته‌ای از مال مسلمانان است و از رشوت . بدین جهان جزای تو بدهم و بدان جهان از خدای مکافات یابی . و از جهت آن که مردی پیری وعالم جان تو بتو بخشیدم اما مال و ملك تو خزینه راست .» و هرمال و ملکی که داشت از او بستد و نیز هرگز او را عمل و شغل قضا نفرمود و آن دو آفتابه زر همچنان بدان جوانمرد بداد .

حکایت

۱۵- و سلطان محمود را مانند این افتاده است . مردی در راه‌رو قصه‌ای بسلطان محمود داد که « دوهزار دینار در کیسه‌ای دیبای سبز سربسته و مهر نهاده درپیش قاضی شهربودیعت نهادم وخود بسفری رفتم وآنچه با خود برده بودم بزدان در راه هندوستان از من بستدند . و آنچه بدست قاضی نهاده بودم از قاضی بازستدم . چون بخانه آوردم سر کیسه باز کردم ، پر درستهای مسین یافتم . بقاضی باز گشتم که «من کیسه‌ای پر زرپیش تو نهادم . اکنون پرمس می‌یابم ، چگونه‌باشد ؟» گفت «تو بوقت سپردن هیچ زر مرا بنمودی یا زر برسختی یا شمردی؟ کیسه‌ای سربسته و مهرنهاده بمن آوردی و همچنان باز بردی و بوقت بازدادن از تو پرسیدم که « این کیسه کیسهٔ توهست واین بند مهر توهست ؟ » گفتی «هست» وبسلامت ببردی . اکنون‌بخشك ریش آمده‌ای. » الله الله ای ملك عادل بفریاد بنده رسی که برتابی نان قادری ندارم . » سلطان محمود ازجهت اورنجه دل گشت [۵۳ ه] و گفت «دل فارغ دار که تدبیر زر تو بکنم ، برو آن کیسه پیش من آور .» مردبرفت و آن کیسه پیش محمود برد . هرچند گرد برگرد کیسه نگاه کرد هیچ نشان شکافتگی نیافت . آن مرد را گفت « کیسه همچنین پیش من بگذار و هرروز سه‌من نان و یك من گوشت و

هر ماه ده دینار از وکیل ماهی‌ستان تا من تدبیر زر تو بکنم و تو بی‌برگ نباشی.» پس روزی محمود آن کیسه را نیم روزی وقت قیلوله پیش نهاده بود و اندیشه بر گماشته که «چون تواند بود؟» آخر دلش قرار گرفت بر آن که ممکن باشد که این کیسه را شکافته باشند و زر بیرون کرده و رفو کرده. مقرمه‌ای داشت توزی مذهب نیکو ظرایف بر روی نهالی او کنده. نیم شبی برخاست و از بام فرود آمد، کارد بر کشید و چندیك گزی از این مقرمه ببرید و باز جای شد و سپیده دم برخاست و از بام فرود آمد و سه روزه بشکار رفت.

۱۶ـ و فراشی بود خاص که خدمت این حجره کردی. بامداد بسر نهالی شد تا بروبد. مقرمه را دید چندیك گز دریده، راست برمیانه. بترسید و از بیم گریه براو افتاد. درفراش خانه فراشی بود، اورا بدید چنان گریان، گفت «چه بوده است؟» گفت «کسی برمن ستیزه داشته است، درخیش خانه رفته است و مقرمهٔ سلطان مقدار گزی بدریده. اگر چشم سلطان بر آنجا افتد مرا بکشد.» گفت «جز تو هیچ کس دیده است؟» گفت «نی.» گفت «پس دل مشغول مدار که من چارهٔ آن بکنم و ترا بیاموزم. سلطان سه روزه بشکار رفته است و در این شهر رفوگری است کهل مردی و دوکان بفلان برزن[1] دارد و احمد نام است و در رفوگری سخت استاد است و رفوگرانی که در این شهراند همه شاگردان وی‌اند. این مقرمه پیش او بر، چندانکه مزد خواهد بده، او چنان بکند که استادان [b ۵۳] خیاره بجای نتوانند آوردن که آنجا رفو کرده‌اند.» این فراش در وقت آن مقرمه را در ازاری بپیچید و بدوکان احمد رفاء برد و گفت «ای استاد چه خواهی که این را چنان رفو کنی که هیچ کس نداند که اینجا دریده بوده است؟» گفت «درستکی نیم دینار.» گفت «درستی بسنگ دیناری

۱ـ برزن (؟) N، محلت C، —P

بستان و هر استادیی که بدانی در این بجای آور . » گفت «سپاس دارم . دل فارغ دار . » درستی بسنگ دیناری بوی داد و گفت «زود می باید.» گفت « فردا نماز دیگر بیا و ببر . » دیگر روز بوعده رفت . مقرمه پیش وی نهاد چنانکه او بجای نیاورد که کجا دریده بوده است . فراش شادمانه شد و بسرای برد ودر روی نهالی کشید .

۱۷ـ چون محمود از شکار باز آمد نیم روزی درخیش خانه شد تا بخسپد . نگاه کرد ، مقرمه درست دید . گفت «این فراش را بخوانید . » چون فراش بیامد گفت «این مقرمه دریده بود. کی درست کرد ؟ » گفت «ای خداوند هرگز ندریده بود ، دروغ می گویند . » گفت «ای احمق مترس که من دریده بودم . مرا در این مقصودیست . راست بگو که این رفو کی کرده است که بغایت نیك کرده است ؟ » گفت «ای خداوند فلان رفوگر . » گفت « هم اکنون خواهم که این رفوگر را پیش من آری و بگویی که « ترا سلطان می خواند . » مبادا که اندیشه مند شود[۱] بگوی که «درسرای شغلکی دارند با تو ، رنجه شو . » چون در سرای آمد پیش من آرش . » فراش دوید و رفوگر را پیش محمود آورد. رفوگر که سلطان را بدید تنها نشسته بترسید. سلطان را که چشم بر او افتاد گفت «بیا استاد.» و پس اورا گفت «این مقرمه تو رفو کرده ای ؟ » گفت «آری. » گفت « سخت استادانه کرده ای . » گفت «بدولت خداوند نیك آمده است . » گفت «در این شهر هیچ کس از تو استادتر هست ؟ » گفت «نی.» گفت « از تو سخنی پرسم . راست بگوی . » گفت «با پادشاهان[a ٥٤] هیچ بهتر از راستی نیست . » گفت « تو در این شش هفت سال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کرده ای بخانهٔ محتشمی؟ » گفت « کردم .» گفت« کجا ؟ » گفت«بخانهٔ قاضی شهر ودو دینارمزد آن مرا بداد . » گفت«اگر

۱ـ که اندیشمند شود N ،که بترسد P ، مبادا که اندیشه کند C

آن کیسهٔ رفو کردهٔ خویش را ببینی بشناسی؟» گفت «شناسم. سلطان دست بزیر نهالی کرد، کیسه برداشت و برفوگر داد. گفت «آن کیسه این هست؟» گفت «هست.» گفت «آنجا که رفو کرده‌ای کدام جایگاه است؟ مرا بنمای.» انگشت برآن نهاد که «این جایگه است.» سلطان بتعجب بماند از نیکی که کرده بود. گفت «اگر حاجت آید برروی قاضی گواهی توانی داد؟» گفت «چرا نتوانم داد؟» دروقت کس فرستاد وقاضی را بخواند ویکی را گفت «برو و آن خداوند کیسه را بخوان.»

۱۸ـ چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست. محمود روی بدو آورد و گفت «تو مردی عالم‌وپیر باشی ومن قضا بتو داده‌ام ومالها وخونهای مسلمانان بتو سپرده‌ام و برتو اعتماد کرده ـ ودوهزار مرد هست درشهر وولایت من ازتوعالم تر، ضایع‌اند ـ روا باشد که تو خیانت کنی و شرط امانت بجای نیاری و مال مردی مسلمان بناحق از بن[1] ببری و او را محروم بگذاری؟» گفت «ای خداوند این چه حدیث است واین کی می گوید واین من کرده‌ام؟» محمود گفت «ای منافق سگ این‌تو کرده‌ای و این من می گویم.» وپس کیسه را بدو نمود و گفت «این کیسه‌آن است که توبشکافتی و زر بیرون کردی ومس بدل زر درآنجا نهادی و کیسه را بفرمودی تا رفو کردند. پس خداوند زر را گفته‌ای که «کیسه سربسته وبمهر خویش‌آوردی و همچنان بازبردی. چیزی برمن سختی وبانمودی؟» فعل و سیرت تو در دیانت چنین است؟» قاضی گفت «نه این کیسه را هرگز دیده‌ام ونه ازآنچه می گوید خبردارم.» محمود گفت «این هردومرد رادرآرید.» خادمی برفت، خداوند کیسه را ورفوگر [b ٥٤] را پیش محمودآورد. محمود گفت «ای دروغ زن اینك خداوند زر و اینك آن

۱ـ بن NC ، او P

رفوگر که این کیسه را اینجا رفو کرده است.» قاضی خجل شد و رویش زرد گشت و از بیم لرزه بر اوافتاد چنانکه نیز سخن نتوانست گفت. محمود گفت «بر گیریدش و با او موکّل باشید وخواهم که دراین ساعت زر این مرد بازدهد والابفرمایم تا گردنش بزنند و پس بگویم چه می‌باید کرد.» قاضی را از پیش سلطان‌محمود بر گرفتند ودر نوبت خانه بنشاندند و گفتند «زربده».قاضی گفت تاوکیل اورا بیاوردند ونشان بداد. وکیل برفت ودو هزار دینار زر نشاپوری بیاورد وبخداوند کیسه تسلیم کرد.

۱۹ـ و دیگر روز سلطان محمود مظالم کرد و خیانت قاضی با بزرگان بر ملا بگفت و پس بفرمود تا قاضی را بیاوردند و سرنگوسار از کنگرهٔ درگاه بیاویختند. بزرگان شفاعت کردند که «مردی پیر و عالم است» تا بپنجاه هزاردینار خویشتن‌راباز‌خرید. بعد ازآن فروگرفتندش واین مال ازاو بستدند وهرگز او را نیزقضا نفرمودند.

***

۲۰ـ و مانند این حکایت های پادشاهان بسیار است و این قدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم خلّدالله ملکه بداند که پادشاهان در عدل و انصاف چگونه بوده‌اند[1] و چه اندیشه‌ها کرده‌اند تا ستم رسیدگان را بحق خویش رسانیده‌اند و چه تدبیرها کرده‌اند[2] تا مفسدان را از روی زمین برداشته‌اند که پادشاه را رأی قوی به از لشکر قوی والحمدلله که خداوند عالم را این هردو هست. و این فصل در معنی جاسوسان است. و معتمدان باید که این‌کار کنند و چنین مردمان بدست آرند و بهر جانبی و مهمّی می‌فرستند پیوسته.

۱ـ بوده‌اند PC ؛ بودند N ۲ـ تا ستم‌رسیدگان را بحق خویش رسانیده‌اند وچه‌تدبیرها کرده‌اند C ؛ ـــ NP

فصل چهاردهم

[۵۵ ء] اندر پیکان و پرندگان[1]

۱ـ بچند راه معروف پیکان مرتب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان پدید کرد که چون چنین باشد اندر شبانروزی از پنجاه فرسنگ هر خبری که باید می‌رسد. و ایشان را بر عادت گذشته نقیبان باشند که تیمار ایشان می‌دارند تا از اعمال و کردار خویش فرو نمانند.

۱ــ پرندگان NP ؛ برندکان C

فصل پانزدهم

در احتیاط‌کردن پروانه‌ها در مستی و هشیاری

۱ـ پروانه‌ها می‌رسد بدیوان‌وخزانه و از مهمات‌ولایت و اقطاع‌وصلات. باشد که بعضی از این فرمانها در حال خرمی باشد و این‌کاری‌نازك است. اندر این احتیاط تمام می‌باید. و باشد که گویندگان را نیز تفاوتی افتد یا چنانکه باید نشنیده[1] باشند. باید که این رسالت بر زبان یك تن باشد و آن یك تن بزفان خویش گوید نه بنیابت. و شرط چنان باشد که هرچند که این فرمان‌را برسانند تا[2] حال آن دیگر راه از دیوان بر رأی عالی‌عرضه‌نکنند امضاء نیفتد و بر آن نروند.

۱ـ باید نشنیده P ؛ اندیشیده N ، — C ۲ـ تا PC ؛ با N

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

۱ـ وکیلی اندر این روزگار سخت متعلّق[1] شده است و همیشه این کار مردی معروف و محترم بوده است . وکسی که احوال مطبخ و شراب خانه و آخر و سراهای خاص و فرزندان و حواشی بدو تعلّق دارد هرماهی بلکه هر روزی و هر وقتی پیش آید و حال باز نماید و شناختهٔ مجلس عالی باشد و بهر وقت استطلاع رأی کند و آنچه می‌رود و می دهد و می‌ستاند خبرمی کند و او را [ط ٥٥] حشمتی تمام باید تا شغل تواند راند و کار او بنظام روان باشد .

۱ـ متعلق N ، خلق PC

فصل هفدهم

اندر ندیمان و نزدیکان پادشاه و ترتیب کار ایشان

۱ـ پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و بـا ایشان گشاده و گستاخ در آمدن که بزرگان و صاحب طرفان و سپاه سالاران را[1] بسیار نشستن شکوه وحشمت پادشاهان را زیان دارد و ایشان دلیر گردند. و درجمله هر که را شغلی و عملی فرمودند او را باید که ندیمی نفرمایند و هر که را ندیمی فرمودند باید که هیچ عملی نفرمایند که بحکم انبساطی کـه بـر بساط پادشاه دارد درازدستی کند و مردمان را رنج رساند. عامل همیشه باید که ازپادشاه ترسان باشد وندیم گستاخ، وچون ندیم گستاخ نباشد پادشاه از اوحلاوت نیابد. وطبع پادشاه ازندیم گشاده شود. و ایشان را وقتی معلوم باشد، چون پادشاه باربداد و بزرگان همه باز گشتند آنکه وقت نوبت ایشان باشد.

۲ـ و در ندیم چند فایده است، یکی آن که پادشاه رامونس باشد ودیگر آن که چون شب و روز با او باشد بمحل جانداری بود واگر نعوذبالله خطری پیش آید ندیم باك ندارد کـه تن خویش را سپر بلا کند، و دیگر هزار گونه

۱ـ بزرگان و... سپاه‌سالاران را N ؛ با بزرگان و... سپاه‌سالاران PC

سخن با ندیم بتوان گفتن از جد و هزل که با وزیر و بزرگان نتوان گفت که ایشان صاحب عمل‌اند و کارکنان پادشاه باشند. و نیز از ندیمان هزار گونه سخن شنوند واحوال نمایند بحکم گستاخی از خیر وشر درمستی وهشیاری که درآن فایده و مصلحت باشد.

۳ـ ولیکن ندیم باید که گوهری و فاضل و تازه‌روی و پاك مذهب و رازدار و پاکیزه جامه بود و سمر و قصص و نوادر از هزل وجد بسیار یاد دارد [۵۶a] و نیکو روایت کند و همواره نیکوگوی و نیك پیوند باشد ونرد و شطرنج داند باخت واگر رودی بداند زدوملاهی‌کار داند بست بهترباشد وباید که موافق پادشاهان باشد وهرچه پادشاه گوید وکندزه و احسنت برزفان‌دارد ومعلّمی نکند که «این بکن» و «آن مکن» و«آن چرا کردی» و«آن‌نباید کرد» که ایشان را دشوار آید وپس بکراهیت کشد. وهرچه تعلّق بعشرت و تماشا و مجلس انس و شراب و شکار و گوی زدن و خورد و برد و مانند این دارد روا باشد که با ندیمان تدبیر کند که ایشان این معنی را مهیّااند. و باز هرچه تعلّق بمملکت وعمارت و مصاف و تاختن وسیاست وذخیره ووصلت[1] وسفر ومقام ولشکر ورعایا دارد و مانند آن، با وزیر و بزرگان دولت و پیران جهان دیده تدبیر کند اولیتر باشد که ایشان‌دراین معنی داهی‌تر باشند تا همه کارها بوجه خویش رود.

٤ـ و بعضی پادشاهان طبیب و منجّم را ندیم کرده‌اند و گفته‌اند تا هرچه خورد طبیب میگوید که منفعت و مضرّت هریکی چیست و اورا چه سازد و چه نسازدوطبیعت مزاج او نگاه داشته اندومنجّم وقت وساعت نگاه می‌داردوازسعد و نحس آگاهی می‌دهد و شغلی را که خواهد کرد وقتش‌اختیارمی کند. وبعضی‌از

۱ـ و وصلت N ، وصلت PC

پادشاهان این هردو را کاهل[1] بوده‌اند، گفتند: طبیب ما را همیشه بی‌بیماری از خوردنیهای خوش و پاکیزه بازدارد و بی‌علتی دارو دهد و بی‌رنجی فصد کند، و منجّم همچنین از کارها کردن منع کند و از مهمّات باز دارد و چون نگاه کنی هر دو آنند که ما را از مراد و لذت و شهوت دنیا همیشه باز دارند وعیش برما منغّص کنند. وآن اولیتر که ایشان را بوقت آنکه حاجت باشد طلب کنیم.»

۵ــ اما اگر ندیمان جهان‌دیده و بهر جای رسیده باشند[2] و بزرگان را خدمت کرده نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که ازخوی و عادت [۵٦b] پادشاه بدانند ازندیمانش قیاس کنند. اگر ندیمانش خوش خوی و گشاده طبع و بردبار و جوان مردو ظریف باشند بدانند که پادشاه خوش خوی و خوش طبع و نیکو سیرت و پسندیده عادت است. و اگر ندیمانش ترش روی و خویشتن ساخته ومستخف و متکبر و بخیل و محال‌طلب و رعنا باشند بدانند که پادشاه ناخوش‌طبع و بدخوی وبدساز وبدسیرت است وکف بسته ومتهوّر.

٦ــ و دیگر هریکی را از ندیمان مرتبتی ومنزلتی باشد. بعضی را محل نشستن باشد و بعضی را محل ایستادن[3] چنانکه از قدیم باز عادت مجلس ملوك وخلفا بوده است و هنوز این رسم درخاندان قدیم مانده است وخلیفه راهمیشه چندان ندیم باشد که پدران او را بوده است و سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بوده است ده بر پای و ده نشسته و ایشان این رسم و ترتیب از سامانیان دارند. و باید که ندیمان پادشاه را کفافی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که خویشتن‌دار ومهذّب باشند وپادشاه دوست.

۱ــ کاهل NP ؛ کاره C ۲ــ ندیمان ... باشد N ؛ ندیم... باشد PC ۳ــ وبعضی را محل ایستادن B ، وبعضی را اهل ایستادن N ، وبعضی را ازپای ایستادن C، وبعضی را ایستادن P ؛ وبعضی ازاهل ایستادن باشد K

فصل هجدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه در کارها با دانایان و پیران

۱ ـ مشاورت کردن در کارها از قوی رایی مرد باشد و از تمامی عقل و پیش‌بینی چه هر کسی را دانشی باشد و هریکی چیزی داند، یکی بیشتر داند ویکی کمتر. ویکی دانستنی داند وهرگزکاربسته ونه آزموده و یکی‌هم دانش داند وهم کاربسته وتجربه‌ها کرده. مثل این‌چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد و نام آن داروها همه[۱] بیاد دارد و بس. و[۲] یکی نام همه داروها بداند ومعالجت آن علت کرده باشد وبارها تجربت کرده. هرگز [۵۷a] این با آن برابر نباشد. همچنین یکی باشد که سفرها بسیار کرده باشد وجهان بیشتردیده وسرد و گرم بیشترچشیده و درمیان کارها بوده، باآن کس برابر نتوان کرد این کس را که هرگز سفر نکرده باشد و ولایتها ندیده ودرمیان کارها نبوده ویا میانه‌حال باشد. این معنی را گفته‌اند که «تدبیر همه بادانان[۳] و پیران و جهان دیدگان باید کرد.» ونیزیکی راخاطری تیزتر باشد و در کارها زودتر تواند دید و یکی کند فهم‌تر باشد. و دانان گفته‌اند که «تدبیر یك تنه چون زور یك مرده باشد و تدبیر دوتنه چون زور دو مرده

۱ـ همه K، همیشه N، جمله C، ـ P   ۲ـ+ با N   ۳ـ بادانایان C، نادانان N، ـ P

و تدبیر ده تنه‌چون زوره مرده باشد. » ودرهر حالی نیروی ده مرده بیشتر وقوی‌تر از نیروی یك‌مرده باشد، همچنین تدبیرده کس قوی‌تر از تدبیر[1] دو کس باشد یا سه کس یا پنج کس. و همهٔ جهانیان متّفق‌اند که از آدمیان هیچ کس داناتر ازپیغامبر ما محمد مصطفی علیه‌الصلوة والتحیه نبوده است. همه دانش که او را بود ــ ازپس همچنان بدبدی که ازپیش و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ ولوح وقلم وعرش وکرسی وآنچه دراین هردو میان است بر اوعرضه کردند و جبرئیل علیه‌السلام هرزمان همی‌آمد ووحی همی‌آورد و از بوده و نابوده خبر همی‌داد ــ باچندین‌فضل ومعجزات که‌او را بود ایزد تعالی‌او راهمی فرماید « وشاورهم فی‌الامر. »(یا محمد چون‌کاری خواهی کرد ویا مهمّی ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن.) اورا مشورت همی فرماید کردن. چون او بی‌نیاز نبود ازتدبیر ومشورت باید دانستن که هیچ آفریده بی‌نیاز نتواند بود.

۲ــ پس چنان واجب کند که چون[2] پادشاه کاری خواهد کرد و یا اورا مهمّی پیش آید باپیران و هواخواهان و اولیاء دولت خویش مشاورت کند تا هر کسی را [57b] درآن معنی هرچه فراز آید بگویند و آنچه رای پادشاه دیده باشد باگفتار هریکی مقابله کنند و هریکی چون گفتار و رای یکدیگر بشنوند و براندازند رای صواب‌ازآن میان پدیدار آید و رای وتدبیر صواب آن باشد که عقلهای همگنان برآن متّفق شود که «چنین می‌باید کرد.» و مشورت ناکردن درکارها ازضعیف رایی باشد وچنین کس را خودکامه خوانند وچنانکه هیچ‌کاری بی‌مردان کار نتوان کرد همچنین هیچ شغلی بی‌مشورت نیکو نیاید والحمدلله که خداوند عالم را خلّدالله ملکه هم رای قوی است وهم مردان کار و تدبیر دارد[3]. ولیکن این قدر از جهت شرط کتاب یاد کرده شد.

۱ــ تدبیر d ؛ نیروی N ؛ — PC ۲ــ چون PC ، — N ۳ــ دارد PC ، دارند N

فصل نوزدهم

اندر مفردان وبرگ وساز و زینت ایشان

۱- دویست مرد باید بردرگاه که ایشان‌را مفردان گویند، مردان گزیده هم بدیدار و قد نیکو وهم بمردی و دلاوری تمام. از این جمله صد خراسانی و صد دیلم که در حضر و سفر از خدمت غایب نباشند و همیشه بردرگاه باشند و ایشان را لباسهای نیکو بود. و دویست دست سلاح ایشان را ساخته کنند و بوقت بایشان می‌دهند و بوقت باز می‌ستانند. ازاین سلاح بیست‌حمایل بزر و سپر بزر باید که باشد وصدو[1] هشتادحمایل بسیم وسپر[2] بسیم ونیزه‌های‌خطی[3]. وایشان‌را جامگی گران وتمام‌باید که باشدواجری‌روان. وهرپنجاه‌مردرا نقیبی بود که احوال ایشان می‌دانند وایشان‌را خدمت می‌فرمایند. وهمه‌سوارباید که باشند وبا برگ تا اگروقتی مهمّی پیش‌آیدآنچه بدیشان‌تعلّق دارد فرونمانند.

۲ - و همواره چهار هزار مرد پیاده را باید که نام در دیوان بود از هر جنس.هزار مرد گزیده خاص‌پادشاه باشند [۵۸۵] وسه هزارمرد درخیل‌امیران وسپاه سالاران لشکرباشند تا بوقت مهمّ بکارآیند.

۱- و — N، ؛ — C　　۲- سپر هم P ؛ سپردیگر C ، صبر N　　۳ - خطی PBK ، دمح (؟)

فصل بیستم

اندر ساختن سلاحهای مرصع و زینت بارگاه

۱ـ باید که پیوسته بیست دست سلاح خاص همه مرصع و غیر آن ساخته باشند و درخزانه نهاده تا بهر جشنی ویا بهر وقتی که رسولان رسند از اطراف جهان بیست غلام با جامه‌های نیکوآن سلاح بردارند و گرد تخت بایستند . و هرچند این ملك بحمدالله تعالی بجایگاهی رسیده است که از چنین تکلّفها مستغنی است لیکن زینت ملك وزینت پادشاهی نگاه بایدداشت که زینت وعدّت هرپادشاهی براندازهٔ همّت و ملك او باید که باشد . و امروز در همهٔ جهان پادشاهی‌ازخداوند عالم خلّدالله ملکه بزرگتر نیست و هیچ کس را ملك ازملك او بیشتر نیست . واجب چنان کند که هرچه پادشاهان یکی‌دارند ملك باید که ده دارد وهرچه ایشان ده دارند ملك باید که صد دارد که اینجا همّت وآلت و عدّت و مروّت و رای وبزرگی ومملکت وهرچه باید هست[1] .

۱ـ + والله اعلم وهو احکم N.

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال و روش رسولان و ترتیب کار ایشان

۱ـ رسولان که از اطراف می‌آیند تا بدر خانه نمی‌رسند کس را خبر نمی‌باشد واندر آمدن وشدن هیچ کس ایشان را تعهّد نمی کند وچیزی[۱] نمی‌دهند و این را برغفلت و خوار داشتن کارها حمل کنند. باید که گماشتگان سرحدها رابگویند تا هر که اندر رسددرحال ودر وقت سوارفرستند وآگاه کنند که این کیست که می‌آید[۲] و با او چند سوار و پیاده است [۵۸ b] و آلت و تجمّلش بچه اندازه است وبچه کار می‌آید. و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را بشهری معروف رساند و آنجا بسپارد و آنجا کسی از گماشتهٔ دیگر همچنین با ایشان بیاید تا بشهری و ناحیتی دیگر وهم براین مثال تابدرگاه. وهر کجا که برسند از آبادانی فرمان چنان باشد بگماشتگان و عمّال و مقطعان که ایشان را بهر منزل نزل دهند و نیکو دارند و بخشنودی گسیل کنند و چون باز گردند هم براین صفت روند که هرچه با ایشان کنند ازنیك و بد همچنان باشد که با آن پادشاه کرده باشند[۳] که ایشان را فرستاده باشد. و پادشاهان

۱ـ حیزی NP ، خبرC ۲ـآید P ، آیند N ، ـ C ۳ـ باشند PC ، ـ N

همیشه حرمت یکدیگر داشته‌اند و رسولان را عزیز داشته که بدان قدر جاه ایشان زیادت شده است نه کم و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی و وحشتی بوده است رسولان برحسب وقت همی آمده‌اند ومی‌شده و رسالت چنانکه ایشان را فرموده‌اند می گزارده . هرگز ایشان را نیازرده‌اند و از نیکو داشت عادتی کم نکرده که پسندیده نیست چنانکه خدای عزّوجلّ دراین معنی می گوید درمحکم کتاب خویش « و ما علی الرسول الاالبلاغ المبین . » معنیش این باشد که نیست بر رسول مگر رسانیدن آنچه ظاهرداند[۱] .

فصل دیگرهم دراین معنی

۲ـ ودیگر بباید دانست که چون پادشاهان[۲] بیکدیگر رسول فرستند نه‌مقصود آن همه پیغام و نامه باشد که برملا اظهار کنند ، چه صد خرده و مقصود درسرّ بیش باشد ایشان را در فرستادن رسول. الا خواهند که بدانند که احوال راه و عقبه‌ها و آبهای رودها چگونه است تا لشکر شاید گذشت یانه و علف کجا یابد و کجا نیابد [د ۵۹] و هرجای از گماشتگان کی‌اند و ببینند که لشکر آن ملك چند است و آلت وعدّتش بچه اندازه است و خوان ومجلسش چگونه است وترتیب درگاه وبارگاه ونشست وخاست، وبچوگان وشکار وبخلق وسیرت وبخشش و کوشش و بدیدار و کردار چگونه است ، ظالم است یا عادل، پیر است یا جوان ، ولایتش آبادان است یا ویران ، لشکرش خشنود است یا متشکی، رعیّتش توانگراند یا درویش ،او شحیح است یا سخی ، درکارها عاقل است یا غافل ، وزیرش کفایتی دارد وبا دیانت ونیك روش هست یانه ، سپاه‌سالاران او کاردیده و رزم آزموده هستند یانه وندیمانش مردمان شایسته‌وظریف هستند یانه[۳] ، وچه چیزدوست دارد و چه‌دشمن ، و درشراب گشاده وخوش طبع

۱ـ + واللّه‌اعلم وهو احکم N ۲ـ چون‌پادشاهان P.O : پادشاهان N—C ۳ـ یانه — N

هست یا نه[1] ، ودرکار دین صلب هست و شفقتی دارد یا مغفّل است وسست ، و میل او بیشتر بهزل باشد یا بجد ، و بغلامان راغب‌تر است یا بزنان . تا اگر وقتی خواهند که او را بدست آرند یا با او مخالفتی کنند و یا عیبی گیرند[2] چون بر احوال او واقف باشند تدبیر آن کار می‌سگالند ، از نیك و بد بدانند کرد و بواجبی بردست گیرند چنانکه بروزگار سلطان شهید الپ‌ارسلان انارالله برهانه بنده را افتاد .

۳ـ درهمهٔ جهان دومذهب است که نیك است و برطریق راست‌اند ، یکی حنفی و دیگر شافعی رحمةالله علیهما و دیگر همه هوا و بدعت وشبهت است . و سلطان شهید رحمه‌الله درمذهب خویش‌چنان صلب ودرست بود که بارها برزفان او رفته بود که «ای دریغا اگر وزیرمن‌شافعی مذهب‌نبودی .» وسخت‌باسیاست وهیبت بود ومن بدان سبب که او درمذهب [b ۵۹] خویش چنان بجدّ و معتقد بود و مذهب شافعی بعیب می‌داشت همواره از او اندیشمند و ترسان بودمی .

٤ـ مگر اتفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم ماوراءالنهر وسمرقند کرد که خان سمرقند شمس‌الملك او را گردن نمی‌نهاد . و لشکر را بخواند و رسول فرستاد بشمس‌الملك نصربن ابراهیم ، و من بنده دانشمند اشتر را ازقبل خویش با آن رسول سلطان بفرستادم تا آنچه رود مرا معلوم کند و می‌نماید . رسول سلطان نامه و پیغام رسانید واز آنجا رسول خویش را بارسول سلطان ما اینجا فرستادند . چنانکه‌عادت باشد رسول را پیش بردند ، نامه وپیغام‌برسانید و بجانبش[3] فروآوردند . و مگر عادت باشد که رسولان گه و بیگاه پیش وزیر شوند ومرادها والتماسها درخواهند و سخنها باشد که مشافهه نتوانند گفت با

۱ـ + ونديمانش مردمانی شايسته وظريف هستندیا نه N ، بجای نیك C ، P — ۲ـ + و N ۳ـ بجانبش N

سلطان ، با وزیر بگویند تا وزیر باسلطان بگوید . تا وقت بازگشتن ایشان اتفاق را بنده در وثاق خویش باقومی همنشینان نشسته بود وشطرنج‌می‌باخت و ازیکی شطرنج ببرده بود وانگشتری‌اوبگرو ستده . وبدان سبب که درانگشت دست‌چپ فراخ بود درانگشت‌دست راست کرده بود. گفتند «رسول خان‌سمرقند بر در است . » گفتم « در آوریدش . » و فرمودم تاشطرنج از پیش برداشتند .

ه- چون‌در آمد وبنشست وسخنی که داشت بابنده گفتن گرفت- وبنده با این انگشترهمی‌شورید و گرد انگشت همی گرداند- چشم رسول برانگشت و انگشتری‌افتاد. وچون از سخن بپرداخت برخاست و برفت . وسلطان فرمود تا رسول خان را بازگردانیدند و رسول دیگر نامزدکرد تاجواب بازبرند . بنده دیگرباره دانشمند اشتر را که مردی جلد بودبارسول سلطان [ه ۶۰] بفرستاد. چون رسولان بسمرقند رسیدند و پیش شمس‌الملك شدند در آن میان رسول خویش را پرسید که « سلطان الپ‌ارسلان رابرای و دیدار و کردار چون یافتی و لشکرش چه‌قدر باشند و ساز و آلت و زینت ایشان چگونه است و ترتیب درگاه و بارگاه و دیوان وقاعدهٔ مملکت چگونه‌است ؟ » رسول گفت « سلطان را دیدار و منظر ومردانگی وسیاست وهیبت وفرمان هیچ درنمی‌باید ولشکرش را عدد خدای عزّوجلّ داند وزینت و آلت وتجمّلش راخود قیاسی نیست وترتیب درگاه ودیوان ومجلس و بارگاهشان همه نیك‌است ودرمملکت ایشان هیچ‌چیز درنمی‌باید الّایك عیب دارند ، اگر آن عیب نبودی در مملکت ایشان هیچ باقی نبودی . » شمس‌الملك گفت « آن یك عیب چیست ؟ » رسول گفت « وزیر سلطانشان رافضی است . » شمس‌الملك گفت « توبچه دانستی که اورافضی‌است؟» گفت «بدان که یك‌روز[1] نماز پیشین بخیمهٔ او شدم که با اوسخنی گویم . او را

۱ــ یك روز C، روزی P، روز N

دیدم انگشتری درانگشت راست کرده و گرد انگشت می گردانید وبامن سخن می گفت .» دانشمند اشتر در حال بمن بنده نوشت که « اینجا در معنی، توپیش شمس‌الملك بر زفان رسول اوچنین رفت تادانسته باشی.» بنده عظیم رنجوردل گشت از بیم سلطان . گفتم « او ازمذهب شافعی ننگ می‌دارد و بهر وقت مرا سرزنش می کند . اگر هیچ گونه بشنود کـه جگلیان بربنده رقم رافضی کشیده‌اند و پیش خان سمرقند چنین رفت مرا بجان زینهار ندهد .» با همه بی گناهی بنده سی‌هزار دینار زر بدری[۱] خرج کرد بی‌التماس و درخواست ، وتسویغ وادراری چند بداد[۲] تااین‌سخن بگوش سلطان نرسید .

۶ـ بنده این بدان یاد کرد که رسولان بیشتر عیب جوی باشند [۶۰ b] وهمی نگرند تا درپادشاهی ومملکت اوچه‌چیزاست که آن عیب است وچه‌هنر و بوقت دیگر از پادشاهان سرزنش و ملامت برسد . و از این معنی پادشاهان زیرك وبیدار اخلاق خویش مهذّب کرده‌اند وسیرتهای نیکو بردست گرفته و مردمانی شایسته و پاك دین را پیش‌کار داشته و عمل فرموده تا کسی برایشان عیب نگیرد .

۷ـ و رسول را مردی شاید که او خدمت پادشاهان کرده باشد و بر سخن گفتن دلیر باشد و سفرهای بسیار کرده بود و ازهر دانشی بهره دارد و حافظ و پیش‌بین باشد و قد و منظر نیکو دارد و اگر مردی پیر و عالم باشد بهتر بود، و اگر ندیمی را این شغل فرمایند اعتماد زیادت بود و اگر مردی را برسولی فرستند که او دلیر باشد ومردانه وادب سلاح و سواری نیك داند و مبارز باشد سخت صواب بود تا بایشان نموده باشد که مردان ماچنین باشند و اگر رسول مردی شریف باشد هم نیك بود که از جهت شرف حرمت او زیادت کنند وبا او

۱ــ زر بدری N، نقد C،P — ۲ــ چند دادم C ؛ که بداد N ؛ بکرد P

بدی نتوانند کرد ، و اگر کسی بود که سبکی‌خواره نباشد و مزّاح و قمارباز و بسیار گوی ومجهول نبود بهتر باشد . و بسیار وقت پادشاهان رسول فرستاده‌اند با هدیه وظرایف فراوان وصلح خواسته و از خویشتن عجز ونرم گردنی نموده و بدین غرور برا ثر رسول بالشکری ساخته و مردان‌کار تاختن برده‌اند وخصم را شکسته . و سیرت و خرد ورای رسول دلیل باشد بر سیرت و خرد ورای و بزرگواری پادشاه .

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علفها در منزلها و مرحله‌ها

۱ـ چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله‌ای که نزول افتد آنجا علفی و نزلی ساخته نمی‌باشد[۱] [a ۶۱] وعلف روز بتکلّف وجهد حاصل باید کرد یا از رعیّت بقسمت باید ستدن و این روا نباشد. بهمهٔ راهها که آنجا گذری خواهد بود هر دیهی که منزل‌گاه است و حوالی آن اگر در اقطاع است یا خاص باید گرفتن و نیز آنجا که رباطی و دیهی نیست بنزدیکی آن دیهی که باشد باز باید استد[۲] تا ارتفاعهای آن را جمله می‌کنند. اگر بدان حاجت افتد خرج کنند و اگر بدان جانب رفتنی نباشد آن غلّه می‌فروشند و مال بخزانه می‌آرند چون دیگر مالها تا رعایا را رنج نرسد و از جهت علف تقصیری نباشد و بدان مهمّ که عزم درست کرده است باز نماند.

۱ـ ساخته نمی‌باشد PKB ، ساخته می‌باشد N ، مهیا کرده باشد C ، باز استد R ، باز باید ستد NB ، ساخت وبکوبند C

۲ـ باز باید استدن P

فصل بیست و سوم

اندر روشن داشتن اموال جملهٔ لشکر

۱ ـ لشکر را مال روشن باید کرد . آنچه اهل اقطاع‌اند اندر[1] دست ایشان مطلق و مقرّر باید داشت و آنچه غلامان‌اند که اقطاع داری را نشایند مال ایشان[2] پدیدار باید آورد . وچون اندازهٔ آن پدید آید که چندین است وجه آن بباید ساخت تا جمله می‌کنند و بوقت خویش بدیشان می‌رسانند و یا در سالی دو بار ایشان را پیش خویش بخواند و بدیشان فرمایند رسانید نه چنانکه حوالت کنند بخزانه یا پادشاه را نادیده از آنجا بستانند چه اولیتر آن باشد که پادشاه ازدست خویش دردست ودامن ایشان کند چه از آن[3] مهری و اتحادی در دل ایشان بروید و بهنگام خدمت وکارزار سخت کوش‌تر باشند و ایستادگی کنند .

۲ ـ و ترتیب پادشاهان قدیم چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازهٔ ایشان درسالی چهار بار مواجب ایشان از خزانه نقد بدادندی و ایشان پیوسته [۶۱b] با برگ و نوا بودندی و بهر مهمّ در وقت دوهزار و بیست هزار برنشستندی و روی بدان مهمّ آوردندی . و عمّال مال جمع

---

۱ ـ اندر PC ، — N ازبهرانك تا C ،   ۲ ـ مال ایشان PC ، —N   ۳ ـ چه ان N ، که ازان P

کردندی و بخزانهٔ پادشاه می‌رسانیدندی و از خزانه بر این گونه بغلامان و بلشکر هرسه‌ماهی همی دادندی و این را بیستگانی خواندندی. و این رسم و ترتیب هنوز در خانهٔ محمودیان مانده است.

۳ ـ و اقطاع داران را بگویند تا هر که از خیلها بسبب مرگ و یا بسببی دیگر غایب شود درحال بازنمایند و پوشیده ندارند و خداوندان خیل را بگویند که چون مال خویش یافتند بهر مهمّی که باشد جملهٔ لشکر را حاضر دارند و اگر کسی بعذری بماند درحال بگویند تا آن مقام بفرمان باشد که اگر جز این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال ستده ایشان را باید کشید.

فصل بیست و چهارم

اندر لشکر داشتن از هر جنسی

۱ ـ چون لشکر همه از یك جنس باشند از آن خطرها خیزد و سخت کوش نباشند و تخلیط کنند. باید که از هر جنسی باشند و دو هزار مرد دیلم و خراسانی باید که مقیم بر درگاه باشند. آنچه هستند بدارند[۱] و باقی راست کنند و اگر از این بعضی گرجیان و شبانکارگان پارس باشند روا بود که این جنس هم مردان نیک باشند.

حکایت

۲ـ وعادت سلطان محمود چنان بوده است که از چند جنس لشکر داشتی چون ترك و خراسانی و عرب و هندو و غوری و دیلم. و هر شب در سفر از هر گروه معلوم کرده بودندی که چند مرد یتاق رفتندی و جایگاه هر گروه دیدار بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر از جای خویش نیارستندی جنبید، تا روز بنبرد یکدیگر پاس داشتندی و نخفتندی، و اگر روز جنگ بودی هر جنس از جهت نام و ننگ بکوشیدندی و جنگی هرچه سخت تر بکردندی تا

۱ـ بدارند C ، بدانند N ، — P

کسی نگفتی [ه ٦٢] که « فلان جنس در جنگ سستی کردند » و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر به‌آیند .

***

۳ ـ چون قاعدهٔ کار مردان جنگی چنین بودی همه سخت کوش و نام‌جوی بودندی ، لاجرم‌چون دست بسلاح بردندی قدم‌باز پس ننهادندی تا لشکرمخالف را نشکستندی .

٤ ـ و هر آنگاه که لشکری یك بار ودوبار چیره گشت و برمخالف ظفر یافت بعد ازآن صد سوار از این هزار سوار مخالف را بزنند[۱] و هیچ کس نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرد وهمهٔ لشکرهای اطراف از این‌پادشاه بترسند و طاعت‌دار شوند[۲] .

---

۱ ـ بزند N ، برزنند C ، بزدندی P   ۲ ـ + والله اعلم N

فصل بیست و پنجم

اندر نوا ستدن و مقیم داشتن بر درگاه

۱ - امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسانی که در طاعت‌داری نوعهداند باید گفت تاهر کسی از ایشان فرزندی یا برادری بر درگاه مقیم دارند چنانکه اگر هزار نباشد بهیچ وقت از پانصد کم نباشد وچون سالی بگذرد بدل ایشان بفرستند واینها باز روند و تا بدل اینجا نرسد این‌قوم باز نروند تاهیچ کس بسبب نوا در پادشاه عاصی نتواند شد. و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره ومانند این که اقطاع ونان پاره دارند همچنین پانصد مرد از ایشان باید که بردرگاه مقیم باشند تا بوقتی که حاجت آید بهیچ گونه درگاه از مردکارخالی نباشد[۱].

۱ـ + واللّه اعلم N

فصل بیست و ششم

اندر داشتن ترکمانان در خدمت

۱ ـ هرچند از ترکمانان ملالتی حاصل‌شده است وعددی‌بسیاراند ایشان را بر دولت حقّی ایستاده است که در ابتداء دولت خدمتها کرده‌اند و رنجها کشیده و از جملهٔ خویشاوندان‌اند. [b ۶۲] از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نبشت و بر سیرت غلامان سرای ایشان را می‌باید[1] پرورد که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند ادب سلاح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل بنهند وهمچون غلامان خدمت کنند و آن نفرت که ایشان راحاصل شده‌است درطبع‌زایل گرددو هرگاه که حاجت‌افتدپنج‌هزاروده‌هزار بخدمتی که نام زد شوند برنشینند با زینت و ساز غلامان تا ازاین دولت بی‌نصیب نباشند و ملك را محمدت حاصل آید و ایشان خشنود باشند.

---

۱ ـ باید PC ، — N

فصل بیست و هفتم

از زحمت ناکردن بندگان وقت خدمت و ترتیب کار ایشان

۱ـ بندگان که بخدمت می‌ایستند زحمت می‌کنند تاحاجت می‌افتد بهر وقت نیرانداختن و چون در حال پراگنده شوند هم اندر وقت بازمی‌آیند، و چون فرمانی جزم داده شود و یك دوبار با ایشان بگویند که ایشان راچگونه می‌باید بود بر آن بروند و بدین تکلّف حاجت نیاید. وبا[1] معلوم فرمایند کرد که هرروز از غلامان آب دار و سلاح دار وشراب دار و جامه‌دار و مانند این و از غلامان که بامیر حاجبی و بامیری و بزرگی رسیده‌اند چند پیش خدمت آیند تا هر روزی از هروثاق بدان عدد بنوبت بخدمت می‌آیند و از خواص همچنین تا زحمت نباشد. و دیگر غلامان را بهمه روزگار قدیم در پرورش و مرتبت‌ایشان از[2] آن روز که بخریده‌اندتاآن روز که پیرشده‌اند وبر کشیده‌اند ترتیبی بوده است پسندیده و دراین ایام آن رسم از قاعدهٔ خویش بیفتاده است. اندکی [ہ ۶۳] ازجهت شرط کتاب را یاد کند بنده تا استطلاع رأی افتد.

۱ـ وبا P ، وتا N ؛ ما C　　۲ـ از PC ، ـ N

ترتیب غلامان سرای

۲ـ و هنوز در روزگار سامانیان این ترتیب برجای بود و بتدریج بر اندازهٔ خدمت و شایستگی غلام را درجه می‌افزودندی چنانکه غلامی را[۱] بخریدندی یك سال او را پیاده در رکاب خدمت فرمودندی با قبایی زندنیجی و موزه و آن غلام را فرمان نبودی که نهان و آشکارا در این یك سال براسپ نشیند و اگر معلوم شدی مالش دادندی ، وچون یك‌سال باموزه خدمت کردی وثاق‌باشی باحاجب بگفتی‌وحاجب معلوم‌پادشاه کردی ،آنگاه اورا اسپکی‌ترکی فرمودندی با زینکی درخام گرفته و لگامی دوال ساده وچون یك‌سال با اسپ و تازیانه خدمت کردی‌سوم سال او را قراجوری دادندی تا برمیان‌بستی وسال چهارم کیش و قربان‌فرمودندی تا بوقت برنشستن بربستی ، سال‌پنجم زینی‌بهتر ولگامی‌بکوکب وقبایی ودَبوسی که در دَبوس‌حلقه‌آویختی ، سال‌ششم‌ساقی[۲] فرمودندی وآبداری وقدحی از میان درآویختی و سال هفتم جامه‌داری و سال هشتم خیمککی‌یك‌سری‌شانزده میخ‌بدادندی وسه‌غلامك نو خریده را درخیل‌او کردندی‌واو را وثاق‌باشی‌لقب دادندی وکلاهی نمدین‌سیاه سیم‌کشیده وقبایکی گنزی[۳] در پوشانیدندی . همچنین هرسالی جامه و تجمّل و خیل ومرتبت او می افزودندی تا خیل باشی شدی[۴] . پس‌همچنین‌حاجب شدی . وچون‌شایستگی وهنرها وشجاعت اوهمه‌کس رامعلوم گشتی وکارهای بزرگ‌ازدست اوبرآمدی ومردم‌دار [b ۶۳] و خداوند دوست بودی آنگاه او را تا سی وپنج سال و چهل سال نشدی امیری ندادندی و بولایت نامزد نکردندی .

۳ـ والپتگین بنده و پروردهٔ سامانیان بود و بسی و[۵] پنج سالگی سپاه‌ـ

۱ـ غلامی را P ، غلامان را N ، غلام نو C　۲ـ ساقی NC : —P　۳ـ کنزی N : کزی C : —P : کنجه KB　۴ـ شدی PC : شدندی N　۵ـ و P : —NC

سالاری خراسان یافت و سخت نیك‌عهد و وفادار و مردانه بود و ترکی بارای و تدبیر و مردم‌دار و خیل دوست و جوانمرد و فراخ نان و نمك و خدای ترس بود وهمه سیرت سامانیان داشت[۱]. و مالهای خراسان و عراق او داشت وهزار وهفتصد غلام‌ترك داشت وبنده. روزی سی‌غلام ترك بخرید. وسبکتگین که پدر سلطان محمود بود یکی از این سیگانه بود و از اقبال سبکتگین نخست‌چیزی آن بود که اورا البتگین خریده بود و[۲] دیگر سه روز بود تا اورا خریده بود وپیش البتگین در میان غلامان ایستاده بود که حاجب پیش رفت والبتگین را گفت که «فلان غلام که وثاق باشی بود فرمان یافت، آن وثاق و رخت و خیل ومنزلت او بکدام غلام ارزانی می‌فرماید داشت؟» چشم البتگین برسبکتگین افتاد، بر زفان او رفت که «بدین غلامك بخشیدم.» حاجب گفت «ای خداوند هنوز این غلامك را سه روز بیش نیست که خریده‌ای و او راهفت سال خدمت می‌باید کرد تا بدین منزلت رسد. این چون بدو شاید داد؟» البتگین گفت «من گفتم» ـ و این غلامك شنید و خدمت کرد ـ «و من این بوجه عطا بدو می‌دهم ودیگرهم برعادت می‌باید رفت.» پس آن وثاق بدودادند وآنچه ثمرت خدمت هفت هشت ساله باشد بوی رسید[۳]. پس البتگین با خود اندیشید که «چه شاید بودن که منزلت خدمت هفت‌ساله بغلامکی خورد نوخریده برسید؟ ممکن باشد که این بزرگ‌زاده نواند بود باصل خویش در ترکستان یا مقبل خواهد بودن وکار این بالاگیرد.» پس اورا [۶٤ a] آزمودن گرفت وبدین و بدان پیغامش دادی و گفتی «چه گفتم؟ باز گوی.» همه باز گفتی که هیچ‌غلط نکردی. پس گفتی «برو، جواب باز آور.» برفتی وجواب باز آوردی‌بواجب‌تر از آن که پیغام‌برده بودی. وچون اورا بآزمایش هرروز بهترهمی‌یافت ,مهری

۱ـ داشت P : ‎—NC‏ ۲ـ + N ‎ب‏ ۳ـ بوی رسید C : ‎—NP‏

ازاو دردل الپتگین پدیدارآمد ، اورا آب داری داد وپیش‌خویشتن‌خدمت فرمود وده غلامك درخیل او کرد و هر روز اورا برتر می کشید .

٤ـ چون سبکتکین هژده ساله شد دویست غلام مردانه‌خیل داشت وهمه سیرت‌الپتکین بردست گرفته بود درنشستن و خاستن و گفتن و ترتیب خوان و کاسه و مجلس وشکار و تیرانداختن و گوی‌زدن و مراعات مردم کردن و باخیل چون برادران زیستن ، و اگر سیبی در دست گرفتی خواستی که با ده تن‌خورد و بسبب خوبی و[1] خوی خوش و سیرت نیکو همه کس او را دوست داشتی .

حکایت

٥ـ مگر روزی الپتکین دویست غلام را نامزد کرد تا بخلج و ترکمانان روند و مالی که از ایشان ستدنی بود بستانند وسبکتکین درجملهٔ ایشان بود . چون آنجا شدند خلج و ترکمانان مال بتمامت نمی‌دادند . غلامان درخشم‌شدند ودست بسلاح[2] بردند وقصد کردند که باایشان جنگ کنند وبزورمال بستانند. سبکتکین گفت«من جنگ نکنم وباشما بدین‌کار باز بایستم[3] .» یارانش گفتند « چرا ؟ » گفت«خداوند ما رانه‌بجنگ کردن فرستاده‌است ، گفت « بروید وآن مال و چهارپای بیارید . » اکنون اگرجنگ کنیم و ایشان مارا بشکنند شینی وننگی عظیم باشد و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند ما گوید « کی فرمودم شما را که جنگ کنید» و تا در مرگ از این ملامت و سرزنش نرهیم و طاقت عتاب او نداریم . » چون سبکتکین این بگفت بیشتر غلامان [٦٤ b] گفتند « این صواب‌تر است که سبکتکین می گوید . » خلافی درمیان غلامان پدیدارآمد و عاقبت جنگ نکردند و باز گشتند . وچون پیش‌الپتکین آمدند وبگفتند که « بقهر ازایشان مال نستدیم اگرچه سرکشی کردند و مال

۱ـ وــN ۲ـ بصلاح N ۳ـ باز مایستم N ، یارنیستم C : نیستم P

ندادند » الپتگین گفت « چرا دست بسلاح نبردید و بهر صفت که بود مال نستدید ؟ » غلامان گفتند «ما سلاح پوشیدیم وجنگ خواستیم کرد . سبکتگین خلاف کرد و نگذاشت و دو گروهی در میان غلامان افکند . چون چنین شد بازگشتیم . » الپتگین سبکتگین را گفت « چرا جنگ نکردی و نگذاشتی تا جنگ کردندی ؟ » سبکتگین گفت « از جهت آن که خداوند ما را نفرموده بود که « جنگ کنید » واگرما بی‌فرمان خداوند جنگ کردیمی پس هریکی خداوندی بودیمی نه بنده ، که نشان بندگی آن باشد که همه آن کند که خداوند فرماید . واگرشکست برما بودی لابد خداوند گفتی کی فرمود شمارا که جنگ کنید ؟ » وآن‌عتاب راکی‌طاقت داشتی ؟ واگرما ایشان راشکستیمی لابد خلقی کشته آمدی و بس منّت و سپاس نبودی و ملامت بر سری حاصل آمدی . اکنون اگر فرمایی تا جنگ کنیم برویم ، یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم . » الپتگین را خوش‌آمد . گفت « راست می گوید . » پس همچنین او را برمی کشید تابجایی رسید که سیصد غلام خیل داشت .

٦ـ و امیر خراسان نوح‌بن نصر ببخارا فرمان یافت و الپتگین بنشاپور بود . و ازحضرت بخارا امرای خواص با الپتگین نبشتند که «چنین حالی‌افتاد و امیرخراسان درگذشت ، او را برادری سی‌ساله مانده است و پسری شانزده ساله . گرا فرمایی تا بپادشاهی نشانیم که مدار این مملکت برتست ؟ » او زود قاصد خویش گسیل کرد و بنوشت که «هردوتخت ملك را شایسته‌اند [a ٦٥] و خداوند زادگان ما اند برادر ملك مردی پخته است و سرد وگرم چشیده و همه کس‌رانیك شناسد وقدرومنزلت هریکی داند و حرمت هر کس‌بهتر[1] بجای آرد . و پسر ملك کودك است وجهان نادیده ، ترسم مردمان را مراعات نتواند

۱ـ بهتر N : — PC

کرد و در هر معنی فرمانها بواجبی نتواند داد. مگر صواب‌تر آن باشد که برادر بنشانید.» و نامه‌ای دیگر هم بدین عبارت دیگر روز بفرستاد. بعد پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که «پسر ملك را بپادشاهی نشاندند.» از آن هردو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد. گفت «ای ناجوان مردان بی‌تمیزان که ایشانند که چون از خویشتن کاری خواستند کرد چرا مشورت بمن آوردند؟ و مرا هردو ملك زاده چون روشنایی در[1] چشم‌اند ولیکن از آن می‌اندیشم که من اشارت ببرادر کرده‌ام و چون نبشتهٔ من آنجا رسد پسر ملك را ناخوش بیاید، پندارد که مرا میل ببرادر ملك بوده است، دل بر من گران کند و غضبی و کینه‌ای درطبع او بروید و[2] صاحب غرضان مجال سخن یابند و آن پسر را بر من تباه کنند.» در وقت پنج جمازه گسیل کرد و گفت «جهد کنید تا مگر این دو قاصد را پیش از آنکه از جیحون بگذرند دریابید و باز گردانید.» جمازگان بشتافتند. یکی را در بیابان آموی دریافتند و یکی از جیحون بگذشته بود.

۷ـ چون نبشتهٔ الپتگین ببخارا رسید پسر ملك را و هواخواهان پسر ملك را ناخوش آمد و گفتند «نه نیك کرد الپتگین که اشارت ببرادر ملك کرد. ندانست که میراث پدر بپسر رسد نه ببرادر؟» و از این معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر بر الپتگین گران‌تر می‌شد و الپتگین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد. بهیچ گونه آن غبار از دل ملك‌زاده بر نخاست و مفسدان و صاحب‌غرضان مفسده می کردند [65 b] و ملك زاده تیزتر می‌شد و وحشت و کینه زیادت می‌گشت. و الپتگین را احمد بن اسمعیل خریده بود در آخر عمر. پس نصر بن احمد را چند سال خدمت کرد. چون نصر بن احمد گذشته شد نوح بن نصر را خدمت کرد و سپاه سالاری[3] خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در گذشت این

۱ـ دررا، N؛ دو P، ـــ C ۲ـ + سخن N ۳ـ سپاه سالاری PC؛ سپهلادی N

منصور بن نوح را بجای پدر بپادشاهی نشاندند. و چون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت والپتگین مالها بذل کرد و هرجهدی که ممکن باشد بجای آورد هیچ گونه دل منصور بن نوح بدست نتوانست آورد از گفتار صاحب غرضان. و هرچه بحضرت بخارا میرفت و کیل دران با لپتگین می‌نوشتند.

۸- پس منصور بن نوح را مفسدان گفتند «تا الپتگین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمان روا نگردی و او پنجاه و سه سال است تا در خراسان پادشاهی می کند و مال و خواسته می‌نهد و لشکر همه گوش بسخن او دارند و چون او را بر گیری از خواسته‌های او خزینه پرشود و فارغ دل گردی. تدبیر آن است که او را بدرگاه خوانی و چنان نمایی که «تا ما بر تخت مملکت نشسته‌ایم تو بدرگاه نیامده‌ای و عهد تازه نکرده‌ای ـ وما آرزومند تو ایم که تو ما را بجای پدری ـ هرچند که قاعدهٔ دولت ما بتو استوار است و مدار مملکت ماوراء‌النهر و خراسان توی. و[1] این قدر گفت و گوی که می‌باشد همه از آن است که تو هیچ پیش ما نیامده‌ای. باید که هرچه زودتر بدرگاه آیی و هرچه بردرگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز قاعدهٔ خویش آوری تا اعتماد ما بر تو زیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع گردد.» چون اینجا آید او را بخلوت خوانی و بفرمایی تا سرش بر گیرند.»

۹- پس امیر سدید منصور همچنین کرد و اورا بدرگاه خواند و صاحب [a ٦٦] خبران بنوشتند که «ترا بچه می‌خواند.» الپتگین آوازه درافگند که «بسازید تا ببخارا رویم.» و از نشاپور کوچ کرد و بسرخس آمد و قرب سی‌هزار سوار با او بود. چون سه روز از مقام بگذشت همهٔ امیران لشکر را بخواند. پس ایشان را گفت «سخنی دارم باشما گفتنی. چون بگویم چنانکه صواب‌تر باشد و نیکی

۱- و NPC

ما وشما درآن باشد جواب دهید.» گفتند «فرمان برداریم.» گفت «شما دانید که امیرخراسان مرا ازبهرچه می‌خواند یانه؟» گفتند «می‌خواهد تا ترا ببیند وعهد تازه کند که تو اورا وپدران اورا همچون پدری.» گفت «نه چنان است که شمارا صورت است. این ملك مرا می‌خواند تاسرمن از تن جدا کند، و کودك است و قدرمردان نمی‌داند وشما دانید که ملك سامانیان امروز سالهاست تا من بر ایشان نگاه می‌دارم و چند دفعت خانان ترکستان را که قصد ملك ایشان می‌کردندبشکستم، وازهرجانب همچنین‌خوارج‌راقهر کردم وهرگزطرفةالعینی درایشان عاصی نشدم و این پادشاهی برجدش وپدرش و براو من نگاه داشته‌ام و می‌دارم و بعاقبت مکافات من این‌است که سرمن بخواهد برید و این‌قدرنمی‌داند که ملك اوچون تنی است که سرآن تن‌منم، چون سررفت تن را چه‌بقا باشد؟ اکنون چه صواب‌بینید؟ دفع این مضرّت را چاره چه‌چیز است؟» همهٔ امیران گفتند «چارهٔ این شمشیر است. وچون باتو این اندیشد ومکافات کردارهای‌تو این باشد ما از او چه‌چشم داریم؟ واگربجای تو کسی دیگر بودی ازپنجاه‌سال بازملك از دست ایشان بیرون کردستی. ماهمه ترا شناسیم نه او را دانیم و نه پدر او را، چه ما و هرکه در این دولت سامانیان کسی است همه نان پاره و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و تجمّل از تو داریم و از تو کسی شده‌ایم. [b ٦٦] ما باتوایم وخراسان وخوارزم و نیمروز مسلّم تراست. بترك منصوربن نوح بگوی وخود بپادشاهی بنشین و اگرخواهی بخارا و[۱] سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر.» چون امرا همه این سخن بگفتند برغبتی هرچه تمام‌ترالبتکین گفت «عفاالله شما، این‌چه گفتید ازسراعتقاد و یگانگی گفتید وازشما همین چشم دارم. خدای عزّوجلّ مکافات شماهمیشه نیکی کناد.

۱ـ بخارا و PC، بجای‌او N

امروز باز گردید تا فردا چه‌دیدار آید.»

۱۰- ودراین حال سی‌هزار سوار باالپتگین بود و اگر خواستی‌صدهزار سوار برنشاندی. دیگر روز همهٔ امیران ببارگاه‌آمدند والپتگین بیرون آمد وبنشست. ساعتی‌بود. روی‌سوی‌امیران کرد و گفت «دی من‌آن سخن که با شما گفتم خواستم که شما را بیازمایم تا شما بـامن یك‌دل هستید و اگر مرا کاری پیش‌آید ایستادگی و همپشتی کنید یا نه. اکنون من ازشما همه‌آن شنیدم که از حلال زادگی و نیك عهدی شما سزد و حق نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم. ولیکن بدانید وآگاه باشید که من بعد ازاین شرّاواز خویشتن جزبشمشیر دفع‌نتوانم کرد واو کودك است وحق کس نمی‌شناسد و گوش بسخن تنی چند تابکاربی‌اصل‌نهاده‌است ومصلحت‌خویش‌ازمفسدت‌بازنمی‌داند، چون‌من مردی را که خاندان ایشان برجای می‌دارم مرا دشمن می‌پندارد وقومی را که زیر و زبر مملکت او می‌خواهند و بکمتر خللی کـه درملك تولّدکند دفع نتوانند کردایشان را دوست می‌پندارد و قصدجان من می کند. من توانم کرد که ملك ازاوبستانم وعمّش‌را بجای اوبنشانم ویا بدست خویش گیرم، ولیکن ازآن می‌اندیشم که جهانیان گویند «الپتگین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوندان بودند نگاه داشت وبعاقبت که [٦٧a] عمر او بهشتاد سال رسید برخداوندزادگان خویش بیرون آمد و بشمشیر ملك از ایشان بستد و بجای خداوندان خویش بنشست و کافر نعمت گشت.» و دانیدکـه من همهٔ عمر بنیك‌نـامی و نیکوکاری گذاشته‌ام واکنون که بلب گور رسیدم واجب‌نکند که کاری کنم که زشت‌نام شوم. هرچند معلوم است که گناه از جانب امیر منصور است ولیکن این معنی‌همهٔ مردمان‌ندانند، گروهی گویند «گناه امیر منصور را بود» گروهی گویند «نی همه جرم الپتگین را بود» وهرچند من طمع بملك

ایشان ندارم وآزار ایشان نخواهم تامن در خراسان باشم این گفت و گوی کم نشود و هرروز این پسررا برمن تباه‌تر کنند و چون من بترك خراسان بگویم وازملك این پسر بیرون شوم صاحب غرضان را دراین معنی هیچ سخن نماند. ودیگر که چون مرا پس ازاین شمشیر می‌باید کشید تا نانی خورم و باقی عمر زندگانی کنم باری شمشیر در روی کافر کشم تا ثواب یابم. اکنون بدانید ای امیران ولشکرخراسان و خوارزم ونیم روز که پادشاهی خراسان وماوراءالنهر امیرمنصور راست و شما همه لشکر اویید و من شما را از بهر او می‌داشتم. برخیزید و بدرگاه روید و ملك را ببینید ومنشورها تازه کنید و بر سرخدمت باشید که من بهندوستان‌خواهم شد وبغزا وجهاد مشغول گشت. اگر کشته‌شوم شهید باشم واگر توفیق یابم عزّاسلام را دارکفر را در دار اسلام پیوندم امید بهشت وخشنودی خدای ورسول را. اگر نیك بودم واگر بدامیرخراسان ازمن بر آساید وگفت وگوی منقطع شود. و آنگاه او بهتر داند تا[1] خراسان و لشکر و رعیت.»

۱۱- چون این بگفت برخاست و امیران راگفت «یك‌یك پیش من آیید تا شما را وداع کنم.» هرچند امیران گفتند سود نداشت [٦٧b] وگریستن برایشان‌افتاد. گریان گریان‌همی آمدندواورادر کنارهمی گرفتندوبازمی گشتند تاهمه را وداع کرد. چون مردمان همه بازگشتند او در سرای پرده شد. و با این‌هم کس را باور نمی کرد که الپتگین خراسان بگذارد و بهندوستان روداز بهر آنکه‌اورادرخراسان و ماوراءالنهرپانصد پاره دیه‌ملك بود وهیچ شهری‌نبود که او را در او سرای و باغها وکاروانسراها وگرماوه ها و مستغل بسیار نبود و هزار بار هزار گوسفند و صدهزار اسپ و استر وشتر بیش بود او را در ملك

۱- تا N ؛ با C ، — P

سامانیان . دیگر روز آن دیدند که بانگ کوس بخاست والپتکین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و بترك این همه نعمت بگفت و بجانب بلخ رفت . و امیران خراسان همه ببخارا شدند .

۱۲ـ و چون الپتکین ببلخ رسید قرارش چنان بود که یك دو ماه مقام کند تا هر که عزم غزا دارد ازماوراءالنهر وختلان و تخارستان وحدود بلخ گرد آیند و پس روی بغزا نهد . بدگویان و مخلّطان امیر خراسان منصوربن نوح را بر آن داشتند که « الپتکین گرگی پیراست و تو ازاو ایمن نتوانی بود تااو را هلاك نکنی . لشکری را ازپس او باید فرستاد تا او را بگیرند و پیش تو آرند . » امیری را با شانزده هزارسوار از بخارا ببلخ فرستادند و چون لشکر بترمد رسید وازجیحون بگذشتن گرفتند الپتکین ازبلخ کوچ کرد وسوی خلم رفت . ومیان بلخ وخلم[۱] درهای تنگ است مسافت چهار فرسنگ وآن را تنگ خلم خوانند و در این تنگ بر دست راست و دست چپ درهها و دیههاست . الپتکین درآن تنگ فرودآمد و دویست سوار را ازغلامان خویش برسر تنگ بگماشت تا طلایهدارند. ودراینحال دوهزارودویست غلام بندهداشت ترك، همه مردان نیك، و ازجهت غزا هشتصد[۲] سوار[68a] غازی از هرجای بدو پیوسته بودند .

۱۳ـ چون لشکر امیرخراسان در رسیدند در پیش تنگ برصحرا فرود آمدنداز آن که در تنگ نتوانستند شد . دوماه براین گونه بنشستند . سردوماه نوبت طلایه داشتن بسبکتکین رسید . چون بسر تنگ آمدهمهٔ صحرا لشکردید و طلایهٔ ایشان ایستاده . با خود اندیشید که « خداوندگار ما خراسان و همهٔ نعمت خویش باامیرخراسان گذاشت وروی بغزا نهاده است و اینها طمع بجان

۱ـ خرم N ۲ـ هشتصد PC ، — N

او و آن ما کرده‌اند وخداوند من از بس نیك عهدی که می‌برزد و جانب ایشان نگاه می‌دارد نرسم که خویشتن را و مارا درهلاك افکند. این کار جز بشمشیر برنیاید و تا ماخاموش می‌باشیم از دنبالهٔ ما بازنگردند. وخدای تعالی یار آن کس باشد که بر او ستم کنند و اینها همه ظالم‌اند و ما مظلوم.» روی سوی غلامان کرد که درخیل او بودند و گفت «این کاری است که ما را افتاده است. اگر اینها دست یابند برما یکی را زنده نگذارند. من امروز دستی با اینها بزنم تاچه دیدار آید. اگر خداوند ما پسندد و اگر نپسندد هرچه بادا باد.» این بگفت وبا سیصد سوارغلام خویش برطلایه زد ودروقت ایشان را بشکست و درلشکرگاه ایشان افتاد. تا ایشان درسلاح شدند وبرپشت اسب نشستندزیادت ازهزارمرد بر زمین زد وسبك باز گشت وبسر تنگ آمد.

۱۴ـ و خبر بالپتکین بردند که سبکتکین چنین کاری کرد و خلقی را از ایشان بکشت. الپتکین سبکتکین رابخواند و گفت «چرا شتاب‌زدگی کردی؟ صبر بایست کرد.» گفت «ای خداوند صبر چند کنیم؟ طاقت ما برسید، ما را ازبهرجان می‌باید کوشید. واین کار بصبر برنخواهد آمد الابشمشیر. تا جان داریم ازبهرجان خداوندمی‌زنیم [68b] تاچه دیدار آید.» الپتکین گفت «اکنون که شورانیدید به ازاین تدبیر ایشان بردست باید گرفت. بگویید تاخیمه‌ها بیو کنند و بارها دربندند و چون نماز خفتن بکنند کوچ کنند و بار وبنه از تنگه بیرون برند. وطغان باید که باهزار غلام پوشیده بردست راست درفلان دره شود وتو باهزار غلام بردست چپ درفلان دره شو و من باهزارسوار با بنه از تنگه بیرون شوم و برصحرا بایستم. چون ایشان دیگر روز برسر تنگه کسی نبینند گویند که «الپتکین گریخت.» بیکبار برنشینند و از پس ما تازند ودر تنگه آیند. چون نیمی بیشتر از تنگه بیرون آمدند مرا ببینند در صحرا

ایستاده . شما ازدست راست ودست چپ از کمین بیرون تازید وشمشیر درنهید ، چون بانگ بخیزد این لشکر که ازتنگه بیرون آمده باشند درمقابل من بعضی باز پس تازند تا که باپیوست[1] آنچه درتنگه باشند همه بازپس گریزند و بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند . من ازپیش حمله آرم و شما از تنگه بیرون تازید ، اینها که ازتنگه بیرون آمده باشند درمیان گیریم و شمشیر درنهیم . تا آنگاه که مقاومت می کنند میزنیم و چون پشت بدادند راه هزیمت بر ایشان گشاده کنیم و آنگاه باز گردیم و از تنگه بیرون آییم و درلشکر گاه ایشان اوفتیم و غنیمت گیریم . »

۱۵- پس همچنین کردند و از تنگه بیرون شدند . دیگر روز سپیده دم لشکر امیرخراسان سلاح پوشیدند وجنگ را ساختند . چون بسر تنگه آمدند هیچ کس را ندیدند تا بیك فرسنگی درتنگه رفتند . نشان لشکر گاه الپتگین دیدند . یقینشان درست شد که الپتگین بگریخت . لشکر را گفتند « برانید تا ازپس رویم . چون ازتنگه بیرون شویم بیك ساعت [a ٦٩] ایشان را درصحرا برچینیم و الپتگین را گیریم . » لشکر بتعجیل براندند و مردان‌خیاره درپیش ایستادند . چون ازتنگه بیرون آمدن گرفتند الپتگین را دیدند با[2] مقدار سه هزار سوار و اندکی پیاده درصحرا ایستاده . راست که یك‌نیم ازلشکر بیرون آمد از تنگه طغان از دست چپ از دره بیرون تاخت و شمشیر درنهاد باهزار غلام و لشکری را که همی‌آمدند همه را بازپس برد و هزیمت کرد و خلقی را بکشت . واز دست راست سبکتگین بیرون تاخت باهزار غلام وشمشیر درنهاد و طغان نیز در رسید و هردو از پس لشکری که از تنگه بیرون آمده بودند در آمدند و الپتگین از پیش حمله آورد و شمشیر در نهادند و بیك ساعت جمعی

۱ـ تاحی‌انیوبست (؟)N ، — PC ۲ـ با PC ، —N

بسیار را برزمین زدند و امیر آن لشکررا نیزه بزدند برپشت و از سینه بیرون آوردند و بیفتاد و لشکر هزیمت شد و بهر جائی که[۱] یافتند می گریختند. پس بیکبارغلامان الپتگین از تنگه بیرون آمدند ودر لشکر گاه ایشان افتادند، هرچه از اسپ و استر وشتر وسپینه و زرودیبا[۲] وغلام یافتند بگرفتند و خیمه وفرش ومانند این بگذاشتند و بازگشتند وتایك ماه مردمان دیه‌های بلخ از آن لشکر گـاه قماشات می کشیدند، و آنچه کشته آمده بود آن روز بشمردند ، چهارهزار وهفتصدوپنجاه مرد برآمد بیرون ازخستگان .

۱۶ـ پس الپتگین ازخلم کوچ کرد وبیامیان شد و امیربامیان بااومصاف کرد ، گرفتار شد و الپتگین اورا معذور داشت بر آنچه کرد و عفوش کرد و خلعتش داد وپسرخواندش واین آن امیربامیان است که اوراشیر باریك گفتندی. پس از آنجا بکابل رفت و امیرکابل را نیز بشکست و پسرش را نیز بگرفت وهم بنواخت و پیش پدرش فرستاد. پس قصد غزنین کرد و پسر امیرکابل [b ٦٩] داماد لویك بود . امیر غزنین بگریخت و بسرخس[۳] شد . چون الپتگین بدر غزنین شد لویك بیرون آمد و باالپتگین جنگ کرد . دیگر باره پسر امیر کابل گرفتار شد ولویك[٤] هزیمت شد و شهرحصار گرفت . والپتگین بر در شهر فرودآمد و حصارمی‌داد . ومردمان زاولستان ازوی می‌ترسیدند . منادی‌فرمود که «هیچ کس مبادا که چیزی ازکسی بستاند الا بزر خرند و اگر معلوم شود سیاست کنند . »

۱۷ـ مگرروزی چشم الپتگین برغلامی‌ازآن خویش‌افتاد، ترك توبره‌ای کاه ومرغی برفتراك بسته بود ومی‌آمد. گفت « آن غلام را پیش من‌آرید . »

۱ـ + راه می C ، + هنجاری می K، + هنجارB ۲ـ دیبا N ، دینارP ، — C
۳ـ بیش جنز N ، بسرخس P ، بنزدیك خسرو C ٤ـ امیر غزنین NPCKB ،کوبك x

پیش او بردند. از او پرسید که «این توبرهٔ کاه و این مرغ از کجا آوردی؟» گفت «ازمردیِ روستایی بستدم.» گفت «هرماهی بیستگانی و مشاهره‌می‌ستانی؟» گفت «می‌ستانم.» گفت «پس چرا بزر نخریدی؟ که من این بیستگانی و مشاهره شما را از بهر آن می‌دهم تا از درویشی‌بیداد چیزی بنستانید و با این همه نیزمنادی فرمودم.» دروقت فرمود تا غلام‌را میان‌بدو کردند وهمانجا برسر راه با آن توبرهٔ کاه بیاویختند و سه‌روز منادی می کردند «هرآن کس که از کسی چیزی بستاند و معلوم ما گردد با او همچنان کنیم که با این‌غلام خاص کردیم.» لشکریان همه بترسیدند و رعیت ایمن گشتند و هرروز از روستایها وناحیتها چندان نعمت بلشکرگاه آوردندی که قیاس خدای عزّوجلّ دانستی. نگذاشتندی که یك سیب درشهر بردندی.

۱۸ـ چون مردمان شهر آن امن و عدل و نعمت بدیدند گفتند «ما را پادشاهی باید که عادل باشد و ما از او بجان وخواسته و زن وفرزند ایمن‌باشیم خواه ترك باش‌خواه تازیك.» همه‌درشهربگشادندوپیش‌البتکین‌آمدند. ولویك چون چنان دید برقلعه گریخت و پس از [a ۷۰] بیست روز فرود آمد و پیش البتکین شد. البتکین اورا نان پاره پدیدار کرد وهیچ کس را نیازرد وغزنین را خانهٔ خویش ساخت وازآنجا درهندوستان تاختن بردن گرفت وغنیمت یافت وازغزنین تاکافر دو روزه راه بود. خبردر خراسان و نیم‌روز وماوراءالنهر افتاد که «البتکین دربند هندوستان بگشاد و تاختنها می‌برد و چندان زر و سیم و چهارپای وبرده وطرایف غنیمت گرفتند که خدای داند.» مردم ازچپ وراست آمدن گرفتند تاشش هزار سوار شدند و البتکین چندین ولایت بگرفت و تا برشاوور[1] صافی کرد. شاه هندوستان باصد هزارسوار و پنجاه هزارپیاده وهزار

۱ــ برشاوور N ، برسقابور P ، پروساور C

و پانصد پیل بیامد تا الپتگین را از دیار هند بیرون کند. و از این سو امیر خراسان از تغابن آن که لشکر اورا بدر بلخ وبتنگهٔ[1] خلم بدان صفتی شکسته بود و کشته، بوجعفر نامی را بابیست وپنج هزار سوار بجنگ الپتگین فرستاد والپتگین بگذاشت تا این بوجعفر بیك منزلی غزنین رسید. اوبا این شش هزار سوار از شهر غزنین بیرون تاخت و بر آن لشکر زد وبکم از ساعتی آن بیست وپنج هزار سوار را بشکست هزار بار بتر از آن که بردر خلم شکسته بود. و بوجعفر بهزیمت رفت برحالی شدید چنانکه تنها افتاد. روستایان اورا بنا شناخت بگرفتند واسپ وچیزی که داشت ازاو بگرفتند و او را رها کردند. واو پیاده متواری و متنکر ببلخ شد وآن همه چهارپای و تجمّل و غنیمت[2] ایشان بدست الپتگین افتاد. ونیز قصد الپتگین نتوانستند کردن که از مفارقت الپتگین ضعفی هرچه تمامتر درکار سامانیان پدیدار آمد وخانان[3] ترکستان قصد ایشان کردند.

۱۹ـ والپتگین چون از ابوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوستان [۷۰ b] نهاد و بخراسان و بهرجانب نامه‌ها نبشت و مدد خواست. چندان بیامدند بطمع غنیمت وبغزا که چون عرض کرد یازده هزار وپانصد سوار وپیاده بر آمد همه جوان و باسلاح تمام. پیش شاه باز رفت و ناگاه برطلایهٔ او زد. مگر زیادت از ده هزار هندو بکشت و بغنیمت مشغول نشد، سبك باز پس گریخت. ولشکرشاه ازپس تاختن اورا درنیافتند. وکوهی بود بلند ومیان دو کوه دره‌ای بود و راه شاه هندوستان در این دره بود. الپتگین سر آن دره بگرفت و چون شاه آنجا رسید نتوانست از آن دره گذشتن، آنجا فرود آمد ودو ماه بر آن مقام بماند وهروقتی بشب یا بروز ناگاه الپتگین بیرون تاختی وجماعتی را از

۱ـ تنکهٔ N، بتنك C، ـ P ۲ ـ رحل N؛ غنیمت C، ـ P ۳ ـ خان NC؛ خانان P

هندوان بکشتی . و سبکتگین در این جنگ بسیار بکوشید و چند کار بردست او برآمد . و شاه هند فروماند درکارخویش ، نه‌پیشترمی‌توانست آمد و نه‌ممکن می‌گشت که بی‌مرادی و قراری بازگردد . آخر برآن قرار افتاد که شاه هند گفت «شما ازخراسان ازبهرنانی اینجا آمده‌اید . من شما را نان پاره بدهم واز شمارلشکرمن‌باشید. می خورید وبسلامت می‌باشید.» ایشان براین رضا دادند . پس چندین شهر و ناحیت و پنج قلعه بدیشان داد و خود بازگشت . و درسرّ با دزداران گفته بود که «چون‌من‌باز گردم دزها بدیشان مسپارید.» چون‌بازگشت دزها نسپردند . البتگین گفت «اکنون عهدایشان بشکستند .» دیگر باره‌تاختن برد وشهرها بگشاد واین دزها را بقهر و حصار دادن بستد . و اندرمیان فرمان یافت وآن لشکر وغلامان اومتحیّر فرو ماندند وهمه گرد برگرد ایشان هندو وکافر بود .

۲۰- پس بنشستند و تدبیر کردند که «البتگین را پسری نمانده است که بجایگاه اونشاندیمی وبرخویشتن مهتر کردیمی ، وما را [71 a] در هندوستان حشمتی و ناموسی افتاده است هرچه عظیم‌تر و هیبتی است ازما در دل هندوان هرچه تمام‌تر. اگر بدین‌مشغول گردیم که‌این گوید «من محتشم‌ترم» وآن گوید «من‌مقدّم‌تر» وهر کسی گردن کشی کند ناموس‌ماشکسته شودودشمنان برمادست یاوند . و چون مخالفت میان ما پدیدار آید این شمشیر که در روی کافران می‌کشیم در روی یکدیگر باید کشیدن و این ولایت که بدست آورده‌ایم از دست ما بیرون کنند . تدبیر ما آن است که یکی را ازمیان ما که اوشایسته‌تر باشد اختیار کنیم و او را برخویشتن امیر کنیم و بهرچه او فرمان دهد رضا دهیم و چنان پنداریم که او البتگین است .» همه گفتند «درمان کارما جز این نیست .» پس نام غلامانی که مقدّم‌تر بودند بردادن گرفتند . هر کسی هریکی

را عیبی وعذری می‌نهادند تا بسبکتکین رسیدند . چون نام او بردند همه‌خاموش گشتند . پس از آن میان یکی گفت « سبکتکین را عیب آن است که غلامان هستند که از او بیشتر خریده‌اند و حق خدمت بیشتر دارند ، والّا بهشیاری و مبارزی و دلیری و مروّت و سخاوت و نان پاره ومراعات مردمان ویاران کردن و خوش‌خویی و خداترسی و نیك عهدی و راستی[1] اورا هیچ چیز در نمی‌باید ، و او را خداوند ما پرورده است و کاردارهای‌اورا بهمه اوقات بپسندیده بود واو همه سیرت و طریقت خداوند ما دارد و اندازه و آزرم و محل هریك از ماثیك شناسد . من آنچه دانستم گفتم . پس‌شما بهتردانید . » زمانی ازهر گونه گفتند. آخر برآن متّفق گشتند که سبکتکین را بر خویشتن امیر کنند . سبکتکین سر درنمی‌آورد تا الزامش کردند . پس گفت « اگر چاره نیست می‌آنگاه این محل در خویشتن پذیرم که هر که ازشما مرا خلاف کند و یا درمن عاصی شود و درفرمان من‌کاهلی نماید شما همه بامن یکدل باشید واورا بکشید . » [۷۱ b] همه براین سوگند خوردند و عهدی محکم کردند و او را ببردند و در بالش الپتکین بنشاندند و بامیری بروی سلام کردند و زر ودرم نثار کردند .

۲۱ـ و سبکتکین هر تدبیری و تاختنی که می کرد صواب می‌آمد و دختر رئیس زاولستان را بزنی کرد و محمود ازاین زن بود وازاین معنی اورا محمود زاولی گفتندی و چون بزرگ شد باپدر بسیار تاختنها[2] و سفرها کرد . و از خلیفهٔ بغداد سبکتکین را بعد ازآنکه بسیار کارهای بزرگ کرده بود و مصافهای گران شکسته در دیار هندوستان ناصرالدین لقبش آمد . و چون سبکتکین فرمان یافت سلطان محمود بجای پدربنشست وهمه تدبیرهای‌ملکانه

۱ـ وخوش خویی وخداترسی و نیك‌عهدی C ، وخوش‌خوی وخداترس ونیك‌عهد وراستیN، ــP

۲ـ وچون بزرك شد باپدربسیار تاختنها PC ، ــ N

ازپدر آموخته بود و نویسنده و خواننده بود و پیوسته اخبار پادشاهان شنیدن دوست داشتی و همه سیرتهای پسندیده بر دست گرفت . و برفت ، ولایت نیم‌روز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چندان برفت که سومنات بگرفت و منات را بیاورد وشاهان هند را بشکست وکار او رسید تا آنجا که رسید .

***

۲۲ــ و مقصود بنده ازاین حکایت آن است تا خداوند عالم خلدالله ملکه را معلوم گردد که بندهٔ نیك چگونه باشد وچون بنده‌ای که خدمتهای پسندیده کرده باشد و هرگز از او خیانتی و بدعهدیی ندیده باشند و ملك بدو استوار بود و بر دولت مبارك باشد بآزار دل او نباید کوشید وسخن هر کس بزشتی بر او نباید شنید ، بلکه اعتماد زیادت باید کرد که خاندانها و شهرها و مملکتها بهروقتی بمردی بازبسته باشد که چون اورا ازجای بر گیرند آن خاندان برود وآن شهر ویران شود و آن ملك زیروزبر گردد چنانکه الپتگین که بنده‌ای نیك بود و ملك سامانیان بدو استوار بود قدر او ندانستند و قصد او کردند . چون او ازخراسان برفت دولت[a۷۲] از خانهٔ سامانیان بااو برفت و درخانهٔ بنده‌ای از آن او شد ازبرکات او . بندگانی را که پرورده باشند وبزرگ کرده نگاه باید داشت که عمری دیگر می‌باید وروزگاری مساعد تا بنده‌ای شایسته وآزموده بدست آید . ودانایان گفته‌اند که چاکری و بنده‌ای شایسته وآزموده بهتر از فرزند باشد ودراین معنی شاعر گوید :

بیت

یك بندهٔ مطواع به‌از سید فرزند

کین مرگ پدر خواهد و آن عزّخداوند

فصل بیست و هشتم

اندر ترتیب بار دادن خاص و عام

۱- باردادن را ترتیبی باید. اول خویشاوندان در آیند، پس از آن معروفان حشم، پس از آن دیگر اجناس مردمان. چون همه بیک‌جا در آیند میان وضیع وشریف فرقی نباشد. و نشان بارآن باشد که پرده بردارند و نشان آن که راه نبود جز کسی را که خوانند علامتش آن بود که پرده فرو گذارند تا بزرگان وسران سپاه کس بدرگاه فرستند و[1] بدین علامت بدانند که بارهست امروز یا نه. اگر بخدمت باید آمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیایند که بر بزرگان وسران هیچ ازآن سخت‌تر نباشد که بدرگاه آیند و پادشاه را نادیده باز گردند. و چون بدفعات بیایند و پادشاه را نبینند بر پادشاه بدگمان شوند و بدسگالیدن آغازند. و از تنگ باری پادشاه کارهای مردمان فروبسته شود و مفسدان دلیر گردند واحوالها پوشیده ماند ولشکر آزرده شوند ورعیّت در رنج افتند. وهیچ ترتیبی پادشاه‌را بهتر از فراخ باری نیست. وچون باردهندصاحب‌ـ طرفان و امرا و سادات و ایمه را که در آیند و خدمت کنند شرط آن است که چون پادشاه رابدیدند ایشان‌و کسان‌ایشان جمله‌باز گردند [۷۲ b] وخاصگیان

۱- و P، — NC

چون آنجا بمانند غلامانی که با ایشان بخدمت آیند باز گردند تا آنجا خواص مانند و غلامانی کاردان چون سلاح‌دار و آبدار و چاشنی گیر و مانند این که لابد حاضر باید بود. چون چند راه براین جملت فرموده شود عادت گردد و هم براین قاعده بماند و این زحمت برخیزد و بتیر[۱] انداختن و دربستن حاجت نیفتد و اگر جز این کنند رضا نیوفتد.

۱ــ بتر N ؛ تدبیر P ؛ — C

فصل بیست و نهم
اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن

۱ـ اندر هفته‌ای که نشاط انسی افتد یك روز یا دو روز بارعام باید داد تا هر که عادت رفته است درآیند و کسی را بازندارند، و ایشان را آگاه کرده باشند که روز آمدن[1] ایشان است وروزهایی که جای خواص باشد آن قوم‌دانند که جای ایشان نیست، خود نیایند تا بدان حاجت نیوفتد که یکی را باردهند ویکی را بازگردانند. واین قوم که مجلس خاص را شایند باید که همه‌معدود باشند وهم معلوم باشد که ایشان کی‌اند. وشرط چنان بود که هریکی ازایشان چون درآید جز بایکی غلام نیاید[2] و این که هر کسی صراحی و ساقی خویش می‌آرند روا نیست و هرگز عادت نبوده است و سخت ناپسندیده است چه بهمه روزگار خوردنی و نقل و شراب از سرای ملوك بخانهٔ خویش بردندی نه از خانه‌های خویش بمجلس ملوك از بهر آن که سلطان کدخدای جهان باشد و جهانیان همه عیال وی‌اند، واجب نکند که ازخانهٔ آن کس که عیال وی باشد[3] و نان خوارهٔ وی شراب و خوردنی بمجلس وی برند چه کدخدایی او باید که از آن همهٔ بزرگان بیشتر وبهتر ونیکوتر و پاکیزه‌تر باشد واگر از بهر آن

۱ـ که روز آمدن PC ، —N   ۲ـ نیاید PC ، نباشند N   ۳ـ + ونان‌خواره N

شراب خویش می‌آرند که شراب‌دار خاص شراب بد می‌دهد اورا مالش باید داد که « شرابها همه نیك بدو می‌سپارند ، [۷۳a] چرا بد می‌دهد ؟ » تا این عذر برخیزد و این گستاخی که هر کس درمجلس پادشاه شراب آرد نبود .

۲ـ و پادشاه را از ندیمان شایسته بنگزیرد ، که اگر بیشتر با بندگان نشینند ایشان‌را گستاخ گرداند وحشمت را زیان دارد وحرمت خویش‌راشکسته بود و رکیك طبعی باشد که ایشان خدمت را شایند. و اگر با بزرگان وسپاه‌ـ سالاران و عمیدان محتشم مخالطت‌کنند شکوه پادشاه را زیان دارد و در فرمانهای او سستی کنند و دلیر شوند و بیم ازمیان ببرند . وبا وزیر درمهمّات ولایت و لشکر و وجوه مال و عمارت و تدبیر خصمان و مملکت و آنچه بدین ماند واجب کند سخن گفتن . و این همه آن است که از آن ملالت و اندیشه افزاید و طبع در اشکنجه باشد ازآنکه خرد و نفس رخصت ندهد با این‌طایفه مزاح و گستاخی کردن از بهر مصلحت ملك را . وطبع پادشاه بنگشاید اِلّا از ندیم و اگر خواهد که فراختر زیدو هزل ومطایبت درهم آمیزد و حکایتهای مضاحك و نوادر بگوید و درپیش او بگویند ندیمان[1] حشمت و پادشاهی او را هیچ زیان ندارد[2] چه ایشان را ازبهر این کار دارد . وپیش از این دراین معنی فصلی گفته‌ایم .

۱ـ ندیمان NP ، باندیمان K ، (ازندیمان) G ۲ـ ندارد NPC

فصل سی‌ام

اندر ترتیب ایستادن بندگان و چاکران

۱ـ ترتیب ایستادن بزرگان و کهتران و بندگان باید که پدیدار باشد و هریکی را جایی معلوم که ایستادن و نشستن درپیش ملوك هردویکسان است ، درایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت که در نشستن و کسانی که از خواص معروف باشند نزدیك تخت و گرداگرد تخت‌ایستند چون سلاح داران وساقیان ومانند این . و اگر کسی خواهد که میان‌ایشان بایستد حاجب [b ۷۳] درگاه او را دور کند وهمچنین اگر میان هر گروه بیگانه‌ای و نااهلی افتد بانگ برزنند و نگذارند .

فصل سی و یکم

اندر حاجتها و التماسهای لشکر

۱ـ هرحاجتی که لشکر را بود باید که برزفان سرخیلان و مقدّمان ایشان باشد تا اگر نیکویی فرموده شود بردست ایشان بود وبدان سبب ایشان را حرمتی حاصل شود که چون مراد خویش خود گویند بواسطه‌ای حاجت نیوفتد و سرخیل را حرمتی نماند. واگر کسی از خیل برمقدّم خویش دراز زفانی کند و یا حرمت او نگاه ندارد و از حد خویش بگذرد او را مالش باید دادن تا مهتر از کهتر پدیدار باشد.

فصل سی و دوم

اندر شناختن[1] تجمل و سلاح و آلت جنگ و سفر

۱ـ معروفان را که جامگیهای گران دارند بباید گفت تا تجمّل و سلاح و آلت جنگ سازند و غلام خرند که جمال و شکوه ایشان اندر این چیزها بود نه اندر تجمّل و آلت و زینت خانه و هر که را از این معنی بیشتر، بنزدیك پادشاه پسندیده‌تر باشد و در میان همالان[2] و لشکر با شکوه‌تر و آراسته‌تر[3].

۱ـ شناختن NP ؛ ساختن C ۲ـ همالان P ؛ جمالان N ؛ خواجه‌تاشان C ۳ـ + والله اعلم N

فصل سی و سوم

اندر عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خطا و گناه

۱ـ کسانی را که برکنند و بزرگ کرداننداندر آن روزگاری و رنجی باید برد وچون سهوی و خطایی که ایشان را افتد اگر آشکارا با ایشان عتاب رود آب روی ریختگی حاصل آید وبسیار نواخت و نیکویی آن حال باز جای خویش رود[1]. اولیتر آن باشد که چون کسی خطایی کند در حال اغماض کرده آید، وپوشیده اورا بخوانند و بگویند «چنین و چنین کردی و ما ازبهر آن تا برآوردهٔ [74a] خویش را فرو نیاریم وبرکشیدهٔ خویش را نیفکنیم ازسر آن درگذشتیم. پس ازاین خویشتن نگاه دارد ونیز چنین[2] دلیری نکند، پس اگر جزاین کند از پایگاه وحشم ما بیوفتد وآنگاه آن کردهٔ او بود نه آن ما.»

حکایت

۲ـ امیرالمؤمنین را رضی‌الله عنه پرسیدند که «از مردان مرد کدام مبارزتراند؟» گفت «آن که بوقت خشم خویشتن را نگه تواند داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید پشیمانی خورد و سودش ندارد.»

۱ـ ان‌حال باز خویش رود N، بـازجاء خویش نـرود P ، ان‌بحال خـویش باز نشود C
۲ـ چنین PC ، جنس این (؟) N

***

۳- و کمال خرد مرد آن باشد که خود خشم نگیرد ، پس اگر گیرد باید که عقل او برخشم چیره باشد نه خشم اوبرعقل . و هر که را هوای نفس او بر خرد چیره باشد چون بشورد خشم اومرچشم خرد او را بپوشاند و همه آن کند و فرماید که از دیوانگان بوجود آید و باز هر که را خرد او برهوای نفس او غالب باشد بوقت خشم خرد او خواست نفس او را بشکند و همه آن کند و فرماید که بنزدیك همه عاقلان پسندیده باشد و مردمان ندانند که او در خشم شده است .

حکایت

٤- روزی حسین بن علی رضوان‌الله علیهما با قومی از صحابه و وجوهان عرب برسر خوان نشسته بود و نان می‌خورد و جبّه‌ای دیبای رومی گران‌مایه نو پوشیده بود و دستاری[1] بغایت نیکو برسر بسته . غلامی خواست که کاسه‌ای خوردنی در پیش او بنهد و از بالای سر او ایستاده بود .[2] قضارا کاسه از دست غلام رها شد وبرسر و دوش حسین بن علی آمد و دستار و جبّه بیشتر از خوردنی آلوده شد . و بشریتی درحسین پدیدار آمد و از طیره و خجالت رخسار او بر-افروخت . سر برآورد و درغلام نگریست . غلام چون چنان دید بترسید که او را ادب فرماید . گفت «والکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس» [74 b][3] حسین رضی‌الله‌عنه روی تازه کرد و گفت «ای‌غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی ازخشم و مالش من ایمن گردی .» همهٔ حاضران را از آن حلم و بزرگواری حسین در چنان حال عجب آمد و پسندیده داشتند .

۱- دستاری C ؛ برکانی N ، عمامه P ۲- + از N ۳- + حکایت N

حکایت

۵ ـ و گویند معاویه سخت بردبار وحلیم بوده است چنانکه روزی مردی جوان بوقت آن که بارداده بود وهمهٔ بزرگان درپیش او نشسته بودند وایستاده در آمدباجامهٔ خلق وسلام کرد ودرپیش او گستاخ بنشست و گفت «یاامیرالمؤمنین من امروز بمهمّی آمده‌ام پیش تو ، اگر وفا کنی تا بگویم . » معاویه گفت «هرچه ممکن گردد وفا کنم . » گفت «بدان که من مردی عزبم و زن ندارم و مادر تو شوی ندارد . اورا بزنی بمن ده تا من بازن شوم و او باشوی شود وترا ثوابی حاصل آید . » معاویه گفت « تو مردی جوانی واو زنی پیر است چنانکه درهمهٔ دهان او یك دندان نیست . بچه رغبت می کنی بدو ؟ » گفت « بدان که شنیده‌ام که او کونی بزرگ دارد و من کون بزرگ دوست دارم . » معاویه گفت «والله که پدرم اوراهم ازجهت این معنی بزنی کرد وبجز این هنری نداشت. ولیکن این سخن بامادربگویم، اگراو رغبت کند هیچ کس ازمن اولیتر نیست بدین دلالگی کردن . »وهیچ تغیّری دراونیامد وازجای خویش بنگشت وهمه مردمان اقرار دادند که ازاو حلیم‌تر نتواند بود .

***

٦ـ و دانان گفته‌اند بردباری نیکوست ولیکن بوقت کامکاری نیکوتر ، علم نیکوست ولیکن باهنر نیکوتر ، نعمت نیکوست ولیکن بشکر و برخورداری نیکوتر ، طاعت نیکوست ولیکن باعلم و خدای ترسی نیکوتر .

فصل سی و چهارم

اندر کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان

۱ـ درکارپاسبانان و نوبتیان و دربانان خاص احتیاطی تمام باید کرد[۱]، کسانی که این قوم را تیمارداراند [۷۵ a] باید که همه را بشناسند واز احوال ایشان پنهان و آشکارا بررسیده می‌دارند که ایشان بیشتر ضعیف‌حال و مطمع[۲] باشند وبزر زود فریفته شوند، وچون بیگانه‌ای درمیان ایشان بینند ازحال او بررسند، و هرشب که بنوبت و پاسگاه آیند همه را بچشم باز گذارند و از این مهمّ بشب و روز غافل نباشند که شغلی نازک است.[۳]

۱ـ درکارپاسبانان ونوبتیان ودربانان خاص احتیاطی‌تمام بایدکردPC ، ـــN   ۲ـمطمع N ، طامع P   ۳ـ + والله‌اعلم N

فصل سی و پنجم

اندر خوان نهادن نیکو و ترتیب آن

۱ ـ پادشاهان همیشه اندرخوان نهادن بامدادان تکلّف نیکو کرده‌اند تا کسانی که بخدمت آیندآنجا چیزی خورند و اگرخاص را درحال بدو رغبتی نبود وبوقت خویش[۱] برگ خویش خورند باکی نباشد اما ازنهادن این خوان بامداد چاره نبود .

۲ ـ وسلطان طغرل رحمه‌الله اندر خوان‌نهادن نیکو و خوردنیهای الوان تکلّف تمام فرمودی چنانکه اگر بگاه برنشستی وبتماشا وبابشکاری رفتی‌بیست استروار بار خوردنی با او برفتی تا بصحرا چیزی خوردی ، پس چون بصحرا خوردنی خوردندی چندان بودی که همهٔ امیران و ترکان عجب بماندندی . و خانان ترکستان را همه ترتیب ملك این است که خوردنی بر خدمتکاران و در مطبخ فراخ دارند . ودراین حال که ما بسمرقند و اوزگند رفتیم شنیدیم که بر زفان فضولیان می‌رفت که جکلیان وماوراءالنهریان پیوسته می گفتند که « ما اندر این مدت دراز کـه سلطان بیامد و برفت لقمه‌ای نان بر خوان ایشان بنشکستیم . »

۱ـ + و NP

۳ـ همّت ومروّت هر کسی براندازهٔ کدخدایی او باشد و سلطان کدخدای همه جهان باشد و همه پادشاهان [b ۷۵] زیر دست او باشند، پس واجب کند که کدخدایی او و همّت ومروّت و خوان وصلت او براندازهٔ او باشد و از همهٔ پادشاهان بیشتر و نیکوتر باشد.

٤ـ ودرخبر است که فراخ‌داشتن نان وطعام برخلق خدای عزّوجلّ دربقاء عمر وملك و دولت بیفزاید.

حکایت

٥ـ و در تواریخ انبیا علیهم‌السلام چنان است که موسی را[1] علیه‌السلام باچندان معجزات و کرامات و منزلت بفرعون فرستادند و هرروز راتب خوان فرعون چهارهزار گوسفند بوده‌است وچهارصد گاو و دویست شتر ودرخورد این مرغ وماهی وبوارد وقلایا وحلواها وهرچیز، وهمهٔ اهل مصر ولشکر برخوان او هر روز طعام خوردندی و چهارصد سال بخدایی دعوی کرد و این خوان می‌نهاد.

٦ـ چون موسی علیه‌السلام دعا کرد که «یارب فرعون‌را هلاك کن» خدای عزّوجلّ دعای موسی را مستجاب کرد و گفت «او را در آب هلاك کنم و همهٔ خواستهٔ او وازآنِ لشکر او روزی تو و ازآنِ امّتان تو گردانم.» و چند سال براین وعده برآمد و فرعون‌هم درضلالت با آن جلالت روزگار می‌گذاشت و موسی را علیه‌السلام شتاب گرفته بود که هرچه زودتر خدای عزّوجلّ فرعون‌را هلاك کند وموسی را ازصبر کردن طاقت برسید وچهل روز روزه بداشت وبکوه طور سینا شد ودرمناجات باخدای عزّوجلّ گفت «یارب وعده دادی که فرعون را هلاك کنی و او از آن کافری و دعوی هیچ کم نمی‌کند. پس کی هلاك کنی

۱ـ را PC، — N

اورا؟» ازحق تعالی ندا آمد گفت «ای موسی ترا می باید که هرچه زودتر اورا هلاك کنم وهزار بار هزاربنده را می باید که اورا هرگز هلاك نکنم ازآن که هرروز نعمت ازاو می خورند ودرعهداو آسایشی [a ۷٦] دارند. بعزّت من که تا اونان و نعمت برخلق تمام می دارد اگراورا هلاك کنم[۱] .» موسی گفت «پس وعدهٔ تو کی تمام گردد؟» گفت «وعدهٔ من آنگاه وفا شود که او نان دادن ازخلق باز گیرد. هرگه که ازنان دادن کم کردن گیرد بدان که اجلش نزدیکتر می شود.»

۷ـ اتفاق چنان افتاد که فرعون روزی باهامان گفت که «موسی بنی‌اسرائیل را برخویش جمع کرد و ما را رنجه می‌دارد، ندانم تاکار او باماعاقبت بکجا خواهد کشید. ذخایرآبادان باید داشت تاهیچ وقتی بی‌استظهاری نباشیم واز راتب‌هرروزنیمی کم باید کرد ودر وجه‌ذخیره‌نهاد وهزار گوسپند ودویست گاو و صد شتر کم کردن.» و همچنین هر دوسه روز کمتر می کرد و موسی علیه‌السلام می‌دانست که وعدهٔ حق تعالی نزدیك شد که توفیربسیارعلامت زوال باشد وشوم بود. چنین گویند خداوندان اخبار که آن روز که فرعون غرق شد درمطبخ او دو میش کشته بود.

***

۸ـ وابرهیم علیه‌السلام را ایزد تعالی می‌ستایدازجهت نان دادن ومهمان دوستی وحاتم طایی را ازجهت سخاوت و مهمان دوستی تن او را خدای عزّوجلّ بر آتش دوزخ حرام گردانید و تا جهان باشد از جوانمردی اوگویند. و انگشتریی که امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه در نماز بسایلی داد وگرسنه‌ای چند را که سیر کرد چندجایگاه ایزدتعالی اورا درقرآن یاد کرد وبستود وتا قیامت ازشجاعت وجوانمردی او خواهند گفت.

۱ـ اگراورا هلاك کنم N ، من‌اوراهلاك نکنم PC

۹ـ وهیچ کاری درجهان به ازجوانمردی ونیکوکاری و نان پاره[۱] نیست و نان دادن سرِ همه جوانمردیهاست ، چنانکه عنصری گوید:

شعر [۷۶ b]

جوانمردی از کارها برتراست ‌ ‌ ‌ ‌ جوانمردی از خوی پیغمبر است

دو گیتی بود بر جوانمرد راست ‌ ‌ ‌ ‌ جوانمرد باش و دو گیتی تراست

واگر کسی را نعمتی باشد و خواهد که بی‌منشور پادشاه مهتری کند و مردمان اورا تواضع کنند وحرمت دارند ومهتر وبارخدای خوانند گوهر روز سفره‌ای نان بیفگن . » و هر که درجهان نام گرفته است بیشتر ازنان دادن گرفته است ومردم نان کور وبخیل در دوجهان نکوهیده است .

۱۰ـ و در اخبار می‌آید که « البخیل لایدخل الجنة . » معنی چنان باشد که بخیل در بهشت نرود . و درهمه روزگار در کفر واسلام خصلتی نیکوتر از نان دادن نبوده است .[۲]

۱ـ نان پاره NP ، نان دادن CKB ‌ ‌ ‌ ۲ـ + والله اعلم وهواحکم N

فصل سی و ششم

اندر حق گزاردن خدمتکاران و بندگان شایسته

۱ـ هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کرد باید که در وقت نواختی یابد و ثمرت آن بدو رسد و آن که تقصیری کند بی‌ضرورتی و سهوی آن کس را باندازهٔ گناه مالشی رسد تا رغبت بندگان برخدمت زیادت گردد و بیم گناه‌کاران بیشتر می‌شود و کارها براستقامت می‌رود .

حکایت

۲ـ پسر هاشمی بر گروهی مردمان از مستی عربده کرد . پیش پدرش آمدند واز وی بنالیدند و گله کردند . پدر خواست که اورا عقوبت کند . پسر گفت «یاپدر من گناهی کردم و خرد بامن نبود ، تومرا عقوبت مکن که خرد با تست . » پدرش را این سخن خوش آمد و عفوش کرد .

حکایت

۳ـ خردادبه گفت : ملك پرویز بریکی ازخاصگیان خویش خشم گرفت و مراو را بازداشت [77 a] وهیچ کس نزدیك اونیارست شدن مگرباربدمطرب هر روز او را طعام و شراب بردی . ملك پرویز را خبر کردند . باربد را گفت

«کسی را که اندر بازداشت ما باشد ترا چه یارگی آن باشد که وی را تیمار کنی و این قدر ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و باز داریم تیمار وی نباید داشتن؟» باربد گفت «ای شاه آنچه تو بدو بگذاشته‌ای بیش از آن است که من بجای وی می کنم.» گفت «چه گذاشته‌ام بدو؟» گفت «جان و این بهتر از آن است که من بوی می‌فرستم.» ملك گفت «زه. نیکو گفتی. برو که او را بتو بخشیدم.»

حکایت

٤- رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بوده است که هر که پیش ایشان سخنی گفتی و یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی برزفان ایشان برفتی که «زه.» چون برزفان پادشاه برفتی که «زه» در وقت خزینه‌دار هزار دینار بدان کس دادی. و ملوك اکاسره درعدل و همّت و مروت زیادت از دیگر پادشاهان بودند خاصه نوشیروان عادل.

٥- روزی نوشیروان برنشسته بود و با خاصگیان بشکار می‌رفت و بر کنار دیهی گذر کرد. پیری را دید نود ساله گوز در زمین می‌نشاند. نوشیروان را عجب آمد از بهر آن که ده سال و بیست سال بباید تا گوز کشته بردهد. گفت «ای پیر جوز می کاری؟» گفت «آری خدایگان.» گفت «چندان زنده باشی که برش بخوری؟» گفت «کشتند و خوردیم، کاریم و خورند.» نوشیروان را خوش آمد، گفت «زه.» در وقت خزینه‌دار هزار دینار بدین پیر داد. پیر گفت «ای خدایگان هیچ کس بر این گوز زودتر از بنده نخورد.» گفت «چگونه؟» پیر گفت «اگر من گوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی و از بنده چنانکه پرسید نپرسیدی و بنده آن جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی؟» نوشیروان گفت «زهازه.» خزینه‌دار دو هزار دینار دیگر بدو داد از

بهر آن که دوباره زه [77b] برزفان او برفت .

حکایت

۶ـ مأمون روزی بمظالم نشسته بود . قصه‌ای بدو برداشتند درحاجتی . مأمون آن قصه مرفضل بن سهل را داد که وزیرش بود ، گفت « حاجت این مرد روا کن بزودی که این چرخ نیزگرد تیزتر از آن است که بر یك حال بماند و این گیتی زود سیرتر از آن است که مر هیچ دوست را وفا کند . و امروز می[1] توانیم نیکویی کردن ، باشد که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکویی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی . »

۱ــ می PC ، نمی N

فصل سی وهفتم

اندر احتیاط کردن اقطاع مقطعان و احوال رعیت

۱ـ اگر از ناحیتی ورعیّتی نشان ویرانی وپراکندگی دهند وگمان چنان افتد که مگر گویندگان صاحب غرض‌اند ناگاه یکی را ازخواص که کسی‌را گمان نیوفتد که او را بچه شغل فرستند نامزد باید کرد و ببهانه‌ای آنجا فرستاد تایك ماهی درآن ناحیت بگردد وحال شهر وروستا و آبادانی وویرانی ببیند وازهرکس آنچه می‌گویند در معنی مقطع وعامل بشنود و خبر حقیقت بازآرد که گماشتگان عذر وبهانهٔ این می‌آورند که « ما را خصمان‌اند . » سخن ایشان نباید شنید که دلیر می‌گردند وهرچه خواهند می‌کنند ومی‌گویند و گویندگان و معتمدان بسبب آن که تاصورت‌نبندد پادشاه ومقطع را که‌ایشان صاحب غرض‌اند نصیحت باز می‌گیرند وجهان بدین سبب ویران می‌شود ورعیّت درویش و آواره می‌گردند و مالها بناحق ستده می‌شود .[۱]

۱ـ + والله اعلم ١٧.

فصل سی و هشتم

اندرشتاب ناکردن درکارها

۱ـ اندر کارها شتاب زدگی نباید کرد و چون خبری شنوند یا صورتی بندد اندر آن آهستگی باید فرمود تاحقیقت [۷۸a] آن بدانند و دروغ ازراست پدیدار آید، که شتاب زدگی کار ضعیفان است نه کار قادران. و چون دو خصم پیش آیند و با یکدیگر سخن گویند باید که مر ایشان را معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که پس آن وقت خداوند حق ترسان باشد و سخن نتواند گفت و خداوند باطل دلیر شود و دروغ گوید. و فرمان حق تعالی در قرآن چنان است که اگر کسی چیزی گوید آن را مشنوید تا آن وقت که حقیقت نکنید، که نباید شتاب زدگی کنید و پس از آن دلتنگی برید و از آن پشیمانی خورید و پشیمانی سود ندارد.

حکایت

۲ـ دانشمندی بود بشهر هراة مردی معروف، آن پیر که وقتی مکر کی[۱] اورا پیش خداوند آورده بود. مگر اتفاق افتاد که سلطان شهید انار الله برهانه بهراة شد و مدتی آنجا مقام افتاد و عبدالرحمن خال درسرای این پیر عالم فرو ـ

۱ـ مکر کی X (شاید، مکر کسی)؛ نکرد P ؛ — C

آمده بود . روزی پیش سلطان در شراب خوردن گفت «این پیر خانه‌ای دارد و شب در آنجا می‌شود . گفتند « همه شب نماز می کند . » در آن خانه امروز بگشادم، سبویی شراب طلخ[1] دیدم و بتی برنجین . همه شب شراب می‌خورد و بت را سجده می کند » سبویی شراب و بتی برنجین با خویشتن آورده . و چنان دانست این عبدالرحمن خال که چون این سخن با سلطان بگوید سلطان همان ساعت بفرماید تا او را بکشند . غلامی و کسی بفرستادند بطلب این پیر اما یکی را ببنده بفرستاد که « کس فرست و آن دانشمند پیر را بخوان . » من ندانستم که خواندن او از بهر چیست . وهم اندرساعت کس باز آمد و گفت « کس مفرست و اورا مخوان . » دیگر روز از سلطان پرسیدم که « دی روز خواندن آن پیر عالم از بهر چه بود و ناخواندن از بهرچه ؟ » گفت « ازبی باکی عبدالرحمن خال . » پس این [۷۸b] حکایت با بنده باز گفت . پس گفت : عبدالرحمن خال را گفتم « هرچند تو این سخن با من بگفتی و سبوی شراب و بت برنجین پیش من آوردی من بی‌حقیقتی و درستی چیز نخواهم فرمود . ولیکن تو دست مرا ده و بجان و سر من سوگند خور که آنچه می گویی راست می گویی یا دروغ . » گفت « دروغ . » گفتم « پس ای ناجوانمرد چرا بر آن پیر عالم دروغ گفتی و درخون او قصد کردی ؟ » گفت « از بهر آن که او سرایی خوش دارد و من آنجا فرو آمده‌ام و چون تو اورا بکشی سرایش بمن بخشی . »

***

۳ـ و بزرگان دین گفته‌اند « العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن . » شتاب زدگی از دیو است و آهستگی از خدای. کارهای ناکرده را توان کرد ولیکن کرده را در نتوان یافت . بزرجمهر گوید « شتاب زدگی از سبکساری

۱ـ طلخ NC ، —P ، تلخ K

باشد وهر که شتاب زده باشد و آهستگی ندارد همواره پشیمان وغمناك باشد و مردم سبکسار درچشم مردمان حقیر باشد.» وچند کارها دیدم بصلاح نزدیك شده که سبب فساد آن صلاح شتاب زدگی بوده است وشتاب زده همیشه اندرسرزنش خویشتن باشد و هر زمان توبه می کند و عذر میخواهد و ملامت میشنود و غرامت می کشد. و امیرالمؤمنین علی رضیالله عنه می گوید «آهستگی اندر همه کارها محمود است الّا درکار خیر.»

فصل سی و نهم
اندر باب امیر حرس و چوب داران

۱ـ امیری حرس بهمه روزگار یکی ازشغلهای معظم بوده است چنانکه گذشت. ازامیر حاجب بزرگ هیچ کس بزرگتر ازامیر حرس بردرگاه نبوده است وبا شکوه‌تر،ازبهر آن که شغل اوتعلّق بسیاستدارد وهمه ازخشم وعقوبت پادشاه بترسد و پادشاه چون با کسی خشم گیرد او را فرماید گردن زدن ودست وپای[a ۷۹] بریدن وبردار کردن‌وچوب زدن وبزندان وبچاه کردن ، ومردمان ازبهر تن وجان خویش باك ندارند مال‌فدا کردن . وهمیشه امیرحرس را کوس و علم ونوبت بوده‌است و مردمان از او بیش ترسیدندی که ازپادشاه . واندراین روزگار این شغل خلق شده است و رونق این‌کار ببرده‌اند . اقلّ‌حال پنجاه مرد چوب‌دار باید که مدام بردرگاه باشند بیست باچوب زر و بیست با چوب سیم و ده باچوبهای بزرگ . و امیر حرس باید که او را آلتی و تجمّلی بود هرچه نیکوتر و حشمتی بود هرچه تمام‌تر . اگر این که هست براین جملت بتواند ساخت بسازد و اگرنه او را بکسی دیگر بدل کند .

حکایت

۲ـ مأمون خلیفه روزی باندیمان‌نشسته بود، گفت «من‌دوامیرحرس دارم

و کار هر دو از بامداد تا شب گردن زدن است و بردار کردن و دست و پای بریدن و چوب زدن و بزندان کردن است و مردمان پیوسته یکی را می‌ستایند و آزادی می کنند و ازوی خشنوداند و آن دیگر را می‌نکوهند و چون نام او برند لعنت و نفرین می کنند و پیوسته ازاو بگله باشند. ندانم سبب چیست. کسی بایستی معلوم گردانیدی این حال که کار هر دو یکسان است، چرا مردم از یکی آزادی می کنند و از یکی گله؟» ندیمی گفت «اگر بنده را فرماید و سه روز زمان دهد خداوند را این حال معلوم گردانم.» گفت «دادم.»

۳ـ این ندیم بخانه رفت و چاکری شایسته را گفت «ترا کاری از جهت من می‌باید کردن. در شهر بغداد امروز دو امیر حرس‌اند یکی مردی پیر است و یکی کهل. باید که فردا شبگیر برخیزی و بخانهٔ این پیرمرد شوی و چون این پیرمرد از حجره بسرای باز آید بنگر تا چون نشیند و چه گوید [۷۹ b] و چه کند و چون مردمان پیش روند و مردمان مجرم را که پیش آرند چه رود و چون فرماید. همه ببینی و یادگیری و مرا معلوم کنی. و پس فردا همچنین پگاه بسرای آن کهل روی و هرچه رود ازاول تا آخر از گفتار و طریقت او هرچه ببینی بیایی و مرا باز نمایی.» گفت «فرمان بردارم.»

٤ـ دیگر روز شبگیر آن چاکر برخاست و بسرای امیر حرس پیر[۱] شد و بنشست. زمانی بود. فرّاشی بیامد و شمعی در صفّه بنهاد و مصلای نماز بیو کند و چند پاره مصحف و دعوات و سبحه برسر مصلّی نهاد و آنگه پیرمرد بیرون آمد و چند رکعت نماز بکرد و مردمان همی آمدند. امام بیامد و قامت گفت و نماز بجماعت بکردند. آن پیر از مصحفها لختی قرآن و دعا بخواند. و چون از ورد بپرداخت سبحه برگرفت و می گردانید و تسبیح و تهلیل می خواند و مردمان در

۱ـ پیر P، — NC

می‌آمدند و سلام می‌گفتند. بعضی می‌رفتند و بعضی می‌نشستند تا آفتاب برآمد وزمانی بگذشت. آنکه پرسید که «امروز هیچ گناه‌کاری راآوردند؟» گفتند[1] «برنایی راآورده‌اند که یکی را کشته‌است.» گفت «کسی بر وی گواهی‌می‌دهد؟» گفتند «نی که ازخود مقرّاست.» گفت «لاحول‌ولا قوة الابالله العلی‌العظیم، درآوریدش تا ببینم.» برنا را درآوردند.

۵ـ چون چشمش براو افتاد گفت «این است؟» گفتند[2] «آری.» گفت «این هیچ سیمای گناه‌کاران ندارد وفرّمردم زادگی و مسلمانی از وی می‌تابد. نه‌همانا که بر دست او چنین خطایی رود. می‌پندارم دروغ گویند. من سخن کس براو نخواهم شنیدن. چه حدیث است؟ هرگز ازاین برنا این‌کار نیاید. ببینید که دیدار اوخود براوگواهی می‌دهد.» چنانکه اومی‌شنید، تایکی گفت «ای امیر او خود بگناه خویش مقرّ است.» [۸۰a] بانگ برآن کس زد که «خاموش‌باش. سخن ازتو کی‌می‌پرسد؟ ازخدای نترسی؟ بیهوده درخون‌برنایی مسلمان می‌شوی؟ این برنا عاقل‌تر از آن است که چنین کاری کند و یا چیزی گوید که هلاك او اندرآن باشد.» مقصود آن بود تا مگر آن برنا منکرشود و از گفتهٔ خویش بازگردد. پس روی سوی برنا کرد و گفت «چه می‌گویی؟» برنا گفت «ازقضای خدای چنین‌کاری بردست من‌رفت بخطا واین جهان‌را جهانی دیگر است. من بدان جهان طاقت عذاب خدای عزّوجلّ ندارم. حکم خدای برمن بران.» امیر حرس خویشتن را کر ساخت، روی بمردمان کرد و گفت «من نمی‌شنوم که او چه می‌گوید. مقرّ می‌آید یا نه؟» گفتند «آری. اقرار می‌کند.» گفت «ای پسر توهیچ سیمای گناه‌کاران نداری. مگر کسی‌ازدشمنان تونرا براین داشته است که چنین گویی وهلاك توخواسته‌است. نیك‌بیندیش.»

۱ـ گفتند PC، گفت N ۲ـ گفتند PC، گفت N

گفت «ای امیر هیچ کس مرا براین نداشته است . گناهکارم . حکم خدای بر من بران . »

٦ـ امیر حرس چون دانست که از قول خویش باز نمی گردد و آن تلقین سود نمی‌دارد و تن کشتن را نهاده است برنا را گفت «چنین است که تو می گویی؟» گفت «چنین است.» گفت «حکم خدای بر تو برانم؟» گفت «بران.» پس روی بمردمان کرد و گفت «شما هرگز مردی برنای خدای ترس مسلمان عاقبت بین چنین که این برنا است دیده‌اید؟ من باری ندیده‌ام . نور نیك‌بختی و مسلمانی و نشان حلال‌زادگی از او همچنان همی تابد که روشنی از آفتاب . او از بیم خدای اقرار می کند و می‌داند که می‌بباید مردن . آن دوست‌تر می‌دارد که پاك و شهید بنزدیك خدای عزّوجلّ رود. [۸۰b] میان او ومیان بهشت با حور وقصور قدمی مانده است . اینك مردم بختیار آمرزیده وبهشتی چنین باشد.» پس برنارا گفت «بروس و تن بشوی و بیا و دو رکعت نماز بگزار و کردارها از خدای عزوجل بخواه وتوبه کن واستغفار بگوی تاحکم خدای بر تو برانم.» برنا برفت و غسل کرد و باز آمد ومصلّی فرمود افگندن تا دو رکعت نماز کرد و توبه و استغفار بگفت وپیش آمد وبایستاد . امیر حرس گفت «گویی می‌بینم که هم اکنون این برنا مصطفی‌را صلّی‌الله‌علیه خواهد دیدن در بهشت و باشهیدان خواهد نشست چون حمزه وحسن وحسین ومانند ایشان.» همچنین حدیثهای مرگ‌را اندر دل این برنا چنان شیرین گرداند که برنا را شتاب گرفته بود که هرچه زودتر اورا بکشند . پس فرمود تا برنارا بشیرینی[۱] برهنه کردند وچشمهاش ببستند واورا از این معنی همچنان می گفت . سیّافی استاد بیامد باشمشیری چون قطره‌ای آب و بر سر او بایستاد چنانکه برنا خبر نداشت . امیر حرس ناگاه بچشم اشارت

۱ـ بشیرتنی N ، بخوشی C ، بلطافت وشیرینی K : — P

کرد، سیّاف سبك شمشیر بزد و سر برنارا یك زخم بینداخت. وتنی چندرا که بهر جرمی گرفته بودند بزندان فرستاد تادرستی ایشان بکنند و برخاست و بحجره درون شد ومردمان بپراگندند. واین چاکر پیش ندیم آمد و هرچه دیده بود باز گفت.

۷ـ ودیگر روز پگاه برخاست و بسرای امیر حرس دومی شد و بنشست ومردمان وعوانان یك یك می آمدند تا سرای پرشد. چون آفتاب بر آمد و بلند گشت آنگاه این امیرحرس ازحجره بیرون آمد وبارداد، گره درابرو افکنده وچشمها خمار آلود، گویی همه‌شب فریشته کشتستی و عوانان درپیش او [۸۱a] افتادند[۱]. وهر که اورا سلام گفتی علیك نگفتی واگر گفتی چنان گفتی که گویی باآن کس بخشم استی. زمانی بود. پرسید که «هیچ کس را آورده‌اند؟» گفتند[۲] «برنایی دوش مست گرفته‌اند چنانکه هیچ عقل نداشت.» گفت «بیاریدش.» برفتند و آوردندش. چون چشمش بر برنا افتاد گفت «این است؟» گفتند «آری.» گفت «من دیراست تا این را می‌جویم. این حرامزاده‌ایست ازبن مفسدی شریری شب‌روی معربدی خدا ناترسی‌فتنه‌انگیزی که درهمهٔ بغداد مثلش نیست. این را نه‌حد می‌باید زد که گردنش می‌باید زدن و از وی هیچ‌کاری نیاید مگر شب و روز دم فرزند مردمان گرفته باشد، که پسران را زشت نام کند و که زنان را بدنام کند و هیچ روزی نیست که ده تن از این پیش من بگله نیایند و من از چندین گاه این را می‌طلبم.» چندان ازاین معنی بگفت که این برنامی‌خواست که گردن او بزندی تا ازجفا گفتن او برستی. پس بفرمود تاتازیانه‌ای چند نیك بیارند و گفت «فرو گیریدش وبرسر وپایش نشینید وچهل‌تازیانه‌اش بزنید چنانکه زمین بدندان بگیرد.» چون حد بزدندش خواستند که او را بزندان

۱ــ افتادند N، ایستاده PC   ۲ــ گفتند PC؛ گفت N

برند . زیادت ازپنجاه مرد کدخدای معروف درآمدند ازجهت این برنا وبصلاح ومستوری وجوانمردی ومهمان دوستی ونیکوسیرتی و نیکو اعتقادی او گواهی دادند وشفاعت کردند تا اورا که چوب بزند[۱] رها کند وبااین همه خدمتی بدهد . آزرم پیران و کدخدایان نگه نداشت واورا بزندان فرستاد . و کدخدایان دل آزرده بازگشتند ومردمان [۸۱b] براو نفرین همی کردند . و اوبرخاست ودر حجره شد . واین چاکر ندیم بازگشت وهرچه رفته بود با ندیم بگفت .

۸ـ وندیم روزسوم پیش مأمون رفت وازسیرت وطریقت هردو امیرحرس چنانکه شنیده بود باامیرالمؤمنین مأمون بازگفت . مأمون تعجّب بماند و گفت «عفاالله این پیرمرد ولعنت بر آن سگ باد که اوبا آزاد مردی مست این سفاهت کرد . یاخونی نعوذبالله خود چه کند؟» فرمود تا اورا ازامیری حرس باز کردند ومعزولش کردند واین برنارا اززندان بیرون آوردند واین شغل هم بدان پیرمرد نگاه دارند واورا بتازگی خلعت پوشانند وبهمه وجوه فارغ دل دارند .

۲ـ کی حوب مرند N : — PC

نیمهٔ دوم

فصل چهلم

اندر بخشودن پادشاه برخلق خدای عزوجل وهر کاری ورسمی که از قاعده وبنیاد خویش بیفتاده باشد باقاعدهٔ خویش آوردن

۱- بهروقتی حادثه‌ای آسمانی پدیدار آید ومملکت‌را چشم بد اندر یابد ودولت با تحویل کند و[۱] از خانه‌ای بخانه‌ای شود و یا مضطرب گردد از جهت فتنه وآشوب وشمشیرهای مختلف و کشتن وسوختن وغارت وظلم، واندر چنین ایام‌فتنه و فتور شریفان مالیده شوند ودونان با دستگاه گردند وهر که‌را قوّتی باشد هرچه خواهد می کند و کارمصلحان ضعیف شود و بدحال گردند و مفسدان توانگرشوند و کمتر کسی بامیری رسد و دون‌تر کسی عمیدی یابد و اصیلان و فاضلان محروم مانند. و هر فرومایه‌ای باك ندارد که لقب پادشاه و وزیر برخویشتن نهد وترکان لقب خواجگان برخویشتن نهند[۲] و خواجگان [۸۲a] لقب ترکان برخویشتن‌بندند و ترك وتازیك هردولقب عالمان وایمّه برخویشتن نهند وزنان[۳] پادشاه فرمان دهند وکارشریعت ضعیف گردد ورعیّت بی‌فرمان‌شود ولشکریان درازدست گردند وتمییز ازمیان مردم برخیزد و کس تدارك کارها

۱ـ وPC: —N ۲ـ وترکان‌لقب خواجگان‌برخویشتن‌نهند PC : —N ۳ـ زنان N ، از زنان PC

نکند، اگر ترکی ده کدخدای دارد شاید و اگر تازیکی کدخدایی ده ترك وامیر کند عیب ندارند، همهٔ[1] کارهای مملکت از قاعده و ترتیب خویش بیفتاده است و بیفتد و پادشاه را ازبس تاختن و جنگ و دل مشغولی فرصت آن نباشد که بچنین چیزها پردازد و یا از این معنی اندیشه کند.

۲ــ پس چون از سعادت آسمانی روزگار نحوست بگذرد و ایام راحت و ایمنی پدیدار آید ایزد تعالی پادشاهی پدیدار آورد عادل و عاقل از ابنای ملوك و اورا دولتی دهد که[2] همهٔ دشمنانرا قهر کند و عقل و دانش دهد که اندر همه کارها تمییز کند و از هر کسی پرسد و بر رسد که آیین پادشاهان در هر کاری چگونه بوده است و از دفترها برخواند تا نه بس روزگار همه ترتیب و آیین ملك را بجای خویش باز برد و اندازهٔ درجهٔ هر کسی پدیدار کند، ارزانیان را بپایهٔ خویش رساند، تا ارزانیان را دست کوتاه کند و بکار و پیشهٔ خویش فرستد و کافر نعمترا ازبیخ زمین[3] بر کند و دین دوست و ستم دشمن باشد، دین را نصرت کند، هوا و بدعت را بر گیرد باذن الله و حسن توفیقه.

۳ــ اکنون اندکی ازاین معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار اندر افتد و دلیل باشد بر چیزهایی که از ترتیب بیفتاده است تا خداوند عالم خلدالله ملکه چون تأمل کند درهریکی مثالی و فرمانی [۸٦b] دهد ان شاء الله. ازچیزها که پادشاهان بهمه روزگار نگاه داشته اند و تیمار داشته[4] ابنای ملوك را گرامی کرده و نگذاشته اند که ضایع و محروم و مرحوم بوده اند[5] و از روزگار دولت خویش براندازهٔ کفاف ایشان منصب داده اند تا خانهٔ ایشان برجای بمانده است و دیگر ارباب و مستحقان و عالمان و علویان و مصلحان و مستوران و غازیان و مقیمان ثغرها را و اهل قرآنرا

۱ــ همهٔ C ، همه د N : —P ۲ــ که PC : — N ۳ــ از بیخ زمین N : ازبن و بیخ C: بیخ P ٤ــ + یکی اینست که خاندانهاء قدیم را نگه داشته اند و P ۵ــ بوده اند NCR : باشند K : —P

از بیت‌المال نصیب داده‌اند که هیچ کس در روزگار دولت[1] ایشان[2] بی‌نصیب و محروم نبوده‌اند ودعای بخیر وثواب دوجهانی حاصل می‌آمده است .

حکایت

٤- گویند جماعتی از مستحقّان قصه‌ای بهارون رشید برداشتند که «ما بندگان خدائیم وفرزندان روزگاریم[3] وبعضی اهل‌قرآن وعلمیم وبعضی‌خداوند شرفیم وبعضی آن‌ایم که پدران‌مارا براین‌دولت حقهاست که خدمتهای پسندیده کرده‌اند وما نیزرنجها برده‌ایم وهمه مسلمانان پاکیزه‌ایم و نصیب‌مادر بیت‌المال است وبیت‌المال بدست تست ازبهر آن که توکدخدای جهانی و امیرمؤمنانی . اگرمال مردمان است بمابر هزینه کن که ما مؤمنیم و مستحقیم وترا[4] بحکم حافظ‌المالی وبدانکه پادشاهی‌بیش ازده یکی نمی‌رسد وبدان‌قدر کفاف‌تو باشد. وهرروز ازجهت شهوت ووظایف ورواتب چندین هزارخرج می کنی و ما درنانی نمی‌رسیم . واین عجب‌تر که می‌پندارد که هرچه دربیت‌المال است مال اوست . اگرنصیب ما بیرون کندنیها واگرنه ازاو بدرگاه خدای شویم و تظلّم کنیم ودرخواهیم [۸۳a] تابیت‌المال از دست او بیرون کند وبدست کسی‌نهد که اورا بر مسلمانان شفقتی باشدو زر و نعمت از بهر مردمان دارد نه مردمان را از بهر زر . »

٥- چون هارون قصه برخواند متغیّر گشت وآن روز جواب قصه بازنداد وچون از بارگاه درسرای خاص شد وبا خویشتن می‌پیچید زبیده که هارون را نه‌بطبع دید پرسید که «امیرالمؤمنین را چه بوده است ؟» با زبیده بازگفت که «بمن چنین نبشته‌اندواگرنه آنستی که مرا بخدای‌ترسانیده‌اندی ایشان‌را

۱-+ خویش براندازهٔ کفاف ایشان منصب داده‌اند تاخانهٔ ایشان برجای بمانده است و دیگر ارباب و مستحقان N   ۲- ایشان C : —NP   ۳- روزگاریم N ، بزرگانیم PC

٤- ترا C : تو N ، —P

مالش فرمودمی‌دادن.» زبیده گفت «نیك کردی ایشان‌را نیازردی . چنانکه ترا خلیفتی ازپدران میراث رسیده است سیرت ونهاد و کردارایشان‌ترا هم موروث است . بنگر تا خلفا با بندگان خدای عزّوجلّ چه کرده‌اند پیش از تو. تو نیز همان کن که مهتری‌وپادشاهی باداد ودهش نیکو باشد‌واین باآن رود. و دراین هیچ شك نیست که هرچه دربیت‌المال است از آنِ مسلمانان است وتو ازآنجا خرجهای‌عظیم‌می کنی. بامال‌مسلمانان‌چندان گستاخی کن که مسلمانان با مال تو کنند . اگر ایشان بنالنداز‌تومعذوراند .»

۶ــ قضا را این شب هر دو در خواب دیدند که قیامت آمدستی وخلایق بحساب گاه حاضرشده‌اندی‌ویك یك را پیش می‌بر ندی ومصطفی صلّی‌الله علیه و آله شفاعت می کندی وسوی بهشت می‌روندی . فریشته‌ای دست‌ایشان بگرفتی تا بحساب گاه برد ، فریشته‌ای دیگر دست آن فریشته بگرفتی ، گفتی « کجا می‌بری ایشان را ؟ که مرا مصطفی صلی‌الله علیه و آله فرستاده است که تا من حاضرم مگذار که ایشان راپیش آرند که من شرمسارشوم ودرمعنی ایشان‌هیچ نتوانم گفت ، [۸۳b] که‌ایشان‌مال‌مسلمانان را مال‌خویش پنداشتند ومستحقّان را محروم کردند وبجای من نشسته بودند . » هردو از خواب در آمدند چون دل شده‌ای وهارون زبیده راگفت «ترا چه بود ؟» گفت « من چنین خوابی دیدم وبترسیدم.» هارون گفت «من همچنین درخواب دیدم.» پس شکر کردند که نه قیامت بود چه درخواب بوداین حال .

۷ــ دیگر روز درخزاین باز کردند ومنادی فرمودند «باید که مستحقّان حاضرآیند تا نصیب ایشان از بیت‌المال بدهیم و حاجتها و مرادهای ایشان وفا کنیم .» پس مردمان روی بنهادند بی‌قطر و [۱] ادرار وتسویغ که بفرمود سه بار

۱ــ بی‌قطر وN ، بی‌نذر وK ، بی‌اندازه وP : و C

هزار هزار دینار هارون‌الرشید را خرج افتاد که بمردمان داد. پس زبیده گفت «بیت‌المال بدست تست وجواب آن بقیامت از تو خواهند نه از من. بدانچه در این حال توفیق یافتی ازعهدهٔ بعضی بیرون آمدی وهرچه تودادی مال مسلمانان بود که بمسلمانان دادی. وچیزی که من خواهم کرد ازمال خویش خواهم کرد از بهر رضای خدای را ورستگاری قیامت را، چه من دانم که ازاین جهان می‌باید رفت واین همه نعمت وخواسته می‌باید گذاشت. باری چیزی ازجهت توشهٔ قیامت را بدان جهان فرستم بدست خویش.»

۸- پس چندین بارهزارهزار دینار جواهر ونقره وجامه ازخزانهٔ خویش بیرون گرفت و گفت «می‌باید که این همه در کار خیر بخرج شود چنانکه تا قیامت اثر آن ودعای بخیر منقطع نگردد.» پس بفرمود از کوفه تابمکه ومدینه بهرمرحله‌ای چاهها کنند سرفراخ واز بن تا سر بسنگ وخشت پخته [84a] و گچ وآهك ریخته برآرند وحوضها ومصنعها کنند همچنین تاحاجیان رادربادیه ازجهت آب رنجی وتقصیری نباشد که هرسال چندین هزارحاجی ازبی آبی دربادیه می‌مردند. این همه چاهها بکندند واین همه حوضها بکردند، هنوز ازاین مال بسیاری بماند. بفرمود تاثغرها و[1] حصارهای حصین کنند وازجهت غازیان سلاح واسب ماديان وتیرخرند وچندانی ضیعت وملك بخرند که بهرحصاری سال تاسال هزار و دو هزار مرد غازی را بوقتهای ضرورت نان و علف باشد و اسپان رمه می کنند[2].

۹- پس ازاین مال باقی برسرحدکاشغروبلور وشنکان[3] شهری باچهاردیوار محکم بکردند ونام اوبدخشان نهادند وامروز برجای است وآبادان، وحصاری

۱- ثغرها و N، درثغرها P : بثغرها C ۲- واسبان زه می کند N: واسبان رمه میکنند K، وایشان ده می کنند C : —P ۳- شنکان N : سکنان C : ماکنان R : —P

دیگر بکردند درمقابلهٔ راشت وقامرو سکمج[۱] در حدّ ختلان نام آن ویشگرد ، برجای است وآبادان وآن سلاح خانه واسپ رمه همچنان برحال خویش است، و رباطی چند شهری حصین هم بر این گونه بسبیجاب[۲] بکردند ، برجای است وآبادان ، وحصاری بر راه خوارزم که آن را فراوه خوانند و حصاری بدر بند وحصاری باسکندریه چنانکه ده حصار بکردند هریکی چون شهری. هنوزمال بیش آمد . بفرمود تااین مال را که از همه عمارت زیادت آمده بود بردند و بر مجاوران و مسکینان مکّه ومدینه وبیت المقدس تفرقه کردند .

حکایت

۱۰- زیدبن اسلم گفت : شبی امیرالمؤمنین عمربن الخطاب[۳] رضی الله عنه بتن خویش عس می گشت و من با وی بودم . از مدینه بیرون شدیم و در آن صحرا دیوار بستی بود ویران و در آن جایگاه آتشی می‌تافت . عمر مرا گفت « یا زید بیا تاآنجا شویم و بنگریم [۸٤b] تا کیست که نیم شب آتش افروخته است .» رفتیم. چون بنزدیك رسیدیم زنی را دیدیم که دیگکی برسر آتش نهاده بود و دو بچگك طفل درپیش او بر زمین خوفته ومی گفت « خدای تعالی داد من ازعمر بدهاد که او سیرخورده و ماگرسنه . » عمر که آن بشنید مرا[٤] گفت « یا زید این زن باری ازهمه خلق مرا بخدای سپارد . تواینجا باش تا من بنزدیك زن شوم وازحال او بررسم . » رفت تاپیش زن و گفت « بدین نیم‌شب چه‌می‌پزی دراین صحرا ؟ » گفت « زنی درویشم ودر مدینه سرای ملك ندارم و برهیچ چیز قادرنیستم واز شرم آن که دوطفل من از گرسنگی بگریند و بانگ دارند ومن

۱ــزاشت ووامرو سکمج N : و ذام اوامرومکمج کردند C : واو مرکیج R ، واو مرومکج B ، و امروزهست K ، — P ۲ــ بسجاب N ، بجانب سنجار C ، — PK ۳ــ +را N
٤ــ مرا C ، زید را NPK

چیزی ندارم که ایشان را سیر کنم و همسایگان بدانند که ایشان از جهت گرسنگی می‌گریند ومن عاجزمانده‌ام ، از دی باز اینجا بیرون‌آمده‌ام . وهر زمان که ایشان از گرسنگی بگریند وطعام خواهند من این دیگ را برسر آتش‌نهم و گویم«شما بخسپید وخوابی بکنید تابوقت بیدارشدن شما این‌دیگ رسیده باشد .» دل‌ایشان بدین خورسند کنم وبدین‌اومید بخوسپند . چون‌بیدار شوند چیزی نبینند ، باز بانگ‌ می‌دارند ، و همین ساعت ببهانه‌ای ایشان را بخوابانیده‌ام . دراین دو روز نه‌من چیزی خورده‌ام و نه ایشان و دراین دیگ بجز آب تهی چیزی نیست . » عمررا دل بسوخت و گفت «بداد است اگر برعمر نفرین کنی واورا بخدای تعالی سپاری . » واین زن نشناخت عمررا . عمر گفت « زمانی صبر کن و هم اینجا می‌باش تامن باز آیم . » پس عمر از پیش زن باز گشت .

۱۱- چون بمن رسید مرا گفت «گام بردار تا بخانهٔ ما . » چون بدرخانهٔ خویش رسید من بر درخانه بنشستم . او در رفت . درنگی بود . بیرون آمد دو انبان بر دوش گرفته . مرا گفت « روتا نزدیك آن سرپوشیده [۸۵a] بازویم . » من گفتم «یا امیرالمؤمنین اگر چاره نیست از این رفتن تاآنجا این انبانها بر گردن من نه‌تا این بارمن‌بر گیرم . » عمر گفت «یا زید اگراین بارتوبر گیری بارگناهان از گردن عمر کی بر گیرد؟» همی‌رفت تا نزدیك‌آن زن . انبانها از گردن فرو گرفت و پیش او بنهاد . یکی‌آرد بود و یکی برنج و نخود و دنبه و پیه . مرا گفت «ای زید تودراین‌صحرا رو وهرچه یابی ازخار و درمنه گرد کن و زود بیار .» من بطلب هیزم رفتم وعمرکاسه بر گرفت وآب‌آورد وبرنج ونخود را بشست و دردیگ کرد وقدری دنبه وپیه دراو کرد وازآن‌آرد کماجی‌بزرگ بکرد . من هیزم بیاوردم . عمربدست خویش‌آن دیگ‌بپخت وآن کماج درزیر

آتش کرد.

۱۲ـ چون کماج و دیگ هردو برسید کاسه پر ترید کرد و چون سرد شد زن را گفت «طفلکان را از خواب بیدار کن تا بخورند.» زن کودکان را بیدار کرد و عمر خوردنی را پیش ایشان نهاد وخود دورتر شد وسجاده بیفگند وبنماز مشغول شد. چون ساعتی بگذشت نگاه کرد[1]، زن و فرزندکانش سیر خورده بودند و با مادر بازی می کردند. عمر برخاست و گفت «ای زن تو فرزندکان را بر گیر تامن این انبانها و زید دیگ وکاسه تا ترا بخانه بریم.» پس همچنین کردند. چون زن بافرزندکان درخانهٔ خویش رفت وعمر انبانها را بنهاد خواست که باز گردد زن را گفت «مردمی کن ونیز عمر را بخدای مسپار که عمر طاقت عذاب وعتاب خدای عزّوجلّ ندارد وغیب نداند که حال هر کس چگونه است. این که آوردم بخور. چون نماند مرا معلوم کن تا دیگر دهم.»

حکایت

۱۳ـ گویند روزی موسی علیه السلام در آن حال که شبانی شعیب پیغامبر علیه السلام می کرد وهنوز بوی [85b] وحی نیامده بود گوسفندان می چرانید. قضارا میشی از رمه جدا افتاد. موسی خواست که اورا برمه باز برد. میشك برمید و در صحرا افتادو گوسفندان نمی دید و از بد دلی همی رمید و موسی از پس او همی دوید تا مقدار دوسه فرسنگ چنانکه میشك را طاقت نماند واز ماندگی بیفتاد چنانکه بر نمی توانست خاست. موسی در وی رسید و بدو رحمتش آمد. گفت «ای بیچاره چرا می گریزی واز کی می ترسی؟» چون دید که طاقت رفتن ندارد برداشتش و بر گردن ودوش گرفت تا بر رمه. چون چشم میش بررمه افتاد دلش بجای باز آمد، طپیدن گرفت. موسی زود او را از گردن فرو گرفت و بمیان

۱ـ کرد C ، —NP

رمه اندر شد. ایزد تعالی ندا کرد بفرشتگان آسمانها، گفت «دیدید که بندهٔ من باآن میش دهن بسته چه‌خلق کرد و بدان رنج که از او بکشید اورا نیازرد وبراو برببخشود؟ بعزّت من که اورا بر کشم و کلیم خویش گردانم وپیامبریش دهم وبدو کتاب فرستم چنانکه‌تاجهان باشد ازاو گویند.» پس این‌همه کرامت او را بارزانی داشت.

حکایت در این معنی

۱٤– مردی بود در شهر مروررود[۱]، او را رئیس حاجی گفتندی. رئیسی بود محتشم ونعمت وضیاع ومستغل بسیار داشت ودر روزگار او از او محتشم‌تر وتوانگرتر درهمهٔ خراسان کس نبود وسلطان محمود و مسعود را خدمت کرده بود وما او را دیده بودیم. در ابتداء برنایی وجوانی عوانیهای سخت کرده بود وشکنجه‌ها و مطالبتها کرده و خاندانها ببرده[۲] و ازاو بی‌رحم‌تر و مستخف‌تر کس نبود. پس درآخر بیداری یافت ودست ازعوانی و مردم آزردن بداشت و بکار خیر و درویش نواختن و پل و رباط کردن مشغول شد، بسیار بندگان را آزاد کرد و اوامهای مفلسان بتوخت [۸٦a] ویتیمان را جامه کرد و حاجیان و غازیان را خواسته داد ومسجدی جامع درشهرخویش بکرد و مسجدی جامع نیك در نشاپور بساخت وبعد از بسیار خیرات درایام امیرچغری رحمه‌الله بحج رفت. چون ببغداد رسید اورا قرب یکماه مقام افتاد. در این میان روزی از خانه بیرون آمد. در بازار در راه‌رو سگکی دید عظیم گر گن و همه موی از اندامها فرو ریخته و از رنج گر سخت بیچاره مانده. دلش براوبسوخت. گفت «این هم جانوریست آفریدهٔ خدای عزّوجلّ.» چاکری را گفت «برو، دومن نان بیاور و رسنی.» و او همانجایگاه بایستاد تا چاکرش باز آمد. او بدست

۱– مرو رود P، مرود N، مر C   ۲– ببرده N، برانداخته C، —P

خویش نان پاره می کرد وپیش سگ می‌انداخت تاسگك را سیر وایمن بکرد و رسن در گردن او افکند و بدست چاکری داد ، گفت « این را بدان سرای بر که مافرود آمده‌ایم . » وخود در وقت از بازار باز گشت .

۱۵ـ وچون درخانه آمد فرمودتاسه‌من دنبه بخریدند ودرحال بگداختند و روغن پیش او آوردند . چوبی را بگرفت و پاره‌ای رکو وپشم برسراو بپیچید واز جای خویش برخاست وبنزدیك سگ شد وبدست خویش آن پشم ور کو را درطاس روغن می‌زد ودراندامهای سگ می‌مالید تاهمهٔ اندامهای سگ درروغن گرفت . وپس چاکری را گفت «تو ازمن محتشم‌تر نیستی . من از اینچه کردم هیچ عیب و ننگ نداشتم . تو که چاکر منی باید که هم نداری . خواهم که میخی در دیوار کوبی و این سگ را بر آنجا بندی و هر روزی یك من نان بامدادش دهی و یك من شبانگاه و هر روزی دوبارش روغن مالی ونان ریزه و استخوانها که درسفره باشد نیزبدو دهی تا آنگاه که به‌شود . » پس این‌چاکر همچنین کرد تا سر دوهفته این سگك گر بیفگند و موی [۸٦ b] برآوردن گرفت ونیك فربه شد وچنان خو کرد که اورا بچوب‌از آن سرا بیرون‌نشایست کرد . رئیس حاجی‌باقافله برفت وحج بکرد وبسیار مال درآن راه بخرج کرد و با مروالرود شد و بعد از چند سال فرمان یافت و مدّتی بر این بگذشت .

۱٦ـ شبی زاهدی اورا بخواب دید بر براقی نشسته وحوران وغلمان‌پیش وپس وبردست راست وبردست چپ او گرفته‌اندی وآهسته و خندان می‌آرندی درروضه‌ای از روضه‌های بهشت . زاهد پیش او دوید واو را سلام گفت . اوعنان باز کشید وعلیك گفت . بپرسید ازاو که « ای فلان تو دراول مردی مردم آزار وبی‌رحم ودراز دست بودی وچون بیداری یافتی نیز بسر مردم آزاری‌باز نشدی ولیکن چندان خیرات که تو کردی کس نکرد وچندان صدقات و مال که به

مستحقّان دادی کس نداد و حج اسلام بکردی . مرا بگوی تا این درجه بکدام کردار و طاعت یافتی ؟ » گفت « ای زاهد در کار خدای عجب مانده‌ام ، زیبد که تو نیز عبرت گیری و تکیه برطاعت نکنی و بعبادت بسیار فریفته نشوی . بدان که جای من‌دردوزخ آراسته بودند بدان معصیت‌ها که در روز جوانی کرده بودم وآن چندان طاعت وخیرات که بکردم مراهیچ سود نداشت وبوقت نزع همه نماز وروزهٔ من بروی من باز زدندواین همه طاعات وصدقات وخیراتها و مسجدها ورباطها و پلها وحج من هبا وهدر کردند وحال من در نومیدی بجایی رسید که اومید ازبهشت ببریدم ودل برعذاب دوزخ بنهادم . همی[1] آوازی بگوش من آمد که « توسگی بودی ازسگان دنیا ، ترا در کار سگی [87a] کردیم و همه معصیت‌های تو نا کرده انگاشتیم و بهشت ترا عطا کردیم دوزخ برتوحرام کردیم بدانچه تو ردای کبر ازگردن بینداختی و بر آن سگ کرگن رحمت کردی . » فریشتگان رحمت را دیدم که چون برق درآمدند و مرا از دست فریشتگان عذاب بستدند وببهشت آوردندومرا از همه طاعت این یك کردار دست گرفت درآن حال بیچارگی . »

***

۱۷ـ بنده این حکایت ازآن یاد کرد تا خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که بخشودن چون نیکو خصلتی‌است . بدان که بر میشی‌وسگی ببخشودند بهر دوجهان این درجه ومنزلت یافتند . پس بباید دانست که اگر کسی برمسلمانی که درمانده باشد ببخشاید و او را دست گیرد خدای تعالی چه ثواب ارزانی دارد . وچون پادشاه وقت خدای ترس وعاقبت‌اندیش باشد بهمه حال عادل تواند بود وعادل همشه بخشاینده ومهربان تواند بود . و چون پادشاه چنین باشد

۱ــ همی N ، شنیدم‌که C ؛ — P

گماشتگان ولشکر او همه چنین شوند وسیرت او گیرند. لاجرم خلق خدای در راحت افتد و ثمرت این بهر دوجهان بیابند انشاء الله تعالی.

فصل اندراین معنی[1]

۱۸ـ عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران و جهان دیدگان را حرمت داشته‌اند و کاردانان و رزم آزمودگان را نگاه داشته‌اند و هر یکی را محلّی و منزلتی نهاده وچون مهمّی بایستی[2] در مصلحت مملکت وعمارت و یکی را بر کشیدن ویکی را از پای فروآوردن و بنای رفیع کردن و با کسی وصلت ساختن واحوال پادشاهی بدانستن و از کار دین بر رسیدن و مانند این [87b] تدبیرها بادانایان[3] وپیران جهان دیده کرده‌اند و باز چون خصمی و کارزاری پیش آمده است همه تدبیر با رزم دیدگان و کاردانان کرده‌اند تا آن کار بمراد برآمده است واگر پیکاری پیش آمدی کسی را بدین پیکار فرستادندی که او بسیار جنگها کرده بودی ومصافها شکسته وقلعه‌ها گرفته و نام او بشیر مردی در جهان گسترده، و با این همه پیری جهان دیده و کار کرده با او بفرستادندی تا خطایی نیفتادی. ووقت می باشد که مهمّ پیش می آید، کار ناکردگان و کودکان وجوانان را نامزد می کنند وخطاها می افتد ودر این معنی بهر وقت اگر احتیاطی فرمایند صواب‌تر باشد و بی‌خطرتر.

فصل در معنی القاب[4]

۱۹ـ ودیگر القاب بسیار شده است وهر چه فراوان شود قدرش برود و خطرش نماند وهمیشه پادشاهان وخلفا درمعنی القاب تنگ مخاطبه بوده‌اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاه داشتن لقب ومرتبت و اندازهٔ هر کس است.

۱ـ فصل دربن‌معنی P، فصل جهل ویکم اندر این معنی گوید N ۲ـ بایستی P ، —NC
۳ـ تدبیرها با دانایان PC ، تدبیر دانان N ٤ـ فصل درمعنی القاب P ، فصل جهل و دوم در معنی القاب N

چون لقب مردی بازاری ودهقان همان باشد و لقب عمیدی ومعروفی همان هیچ فرقی نباشدمیان هردو ، پس محل معروف ومجهول هردو یکی باشد. وچون لقب امامی یاعالمی یا قاضیی معین الدین بود و لقب شاگرد ترکی یا کدخدای ترکی که از علم وشریعت هیچ خبر ندارد وباشد که نیز نبشتن و خواندن هیچ[1] نداند او را لقبش هم معین الدین بود پس چه فرق باشد میان عالم و جاهل وقاضیان و شاگردان ترکان در مرتبت ؟ لقب هردو یکی باشد واین روا نبود .

۲۰- همچنین همیشه [a ۸۸] لقب امراء ترکان حسام الدوله و سیف الدوله ویمین الدوله وشمس الدوله وماتند این بوده است ، و لقب خواجگان و عمیدان و متصرّفان عمیدالملك وظهیرالملك وقوام الملك ونظام الملك وکمال الملك و مانند این بوده است . واکنون تمییز برخاسته است ، ترکان لقب تازیکان بر خویشتن می نهند وتازیکان لقب ترکان بر خویشتن می نهند وبعیب نمی دارند. وهمیشه لقب عزیز بوده است .

حکایت

۲۱- سلطان محمود چون بسلطانی بنشست از امیرالمؤمنین القادربالله لقب خواست . اورا یمین الدوله لقب نبشتند. وچون محمود ولایت نیم روز وخراسان بگرفت ودر هندوستان چندان شهرها و ولایتها بگرفت که اندازه نبود ، تا سومنات برفت ومنات را بیاورد وسمرقند وخوارزم بگرفت و بکوهستان عراق آمد وبری واصفهان وهمدان وطبرستان بگرفت باميرالمؤمنين رسول فرستاد باهدیه وخدمت بسیار و از او زیادت القاب خواست . اجابت نکردند وگویند زیادت از ده بار رسول می فرستاد باخدمتها ، هیچ سود نداشت . وخاقان سمرقند را سه لقب داده بود ظهیرالدوله ، معین خلیفةالله ، ملك الشرق والصین ، ومحمود

۱- هیچ C، من N ، —P

را از آن غیرت می‌آمد. دیگر باره رسول فرستاد و گفت «چندین فتحها که در بلاد کفر[۱] کردم وغزاها در هندوستان وخراسان و عراق مرا مسلّم شد و ماوراءالنهر بگرفتم وبنام تو شمشیر هی‌زنم وخاقان که امروز از مطیعان و نشاندگان من است اورا سه لقب فرموده است ومن بنده را یکی باچندین خدمت وهواخواهی.»

۲۲- جواب داد که «لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید وبدان لقب جهانیان او را بشناسند وبدانند که مردم را نام باشد که آن [88.b] مادر وپدر نهند وکنیت باشد که آن خویشتن را مرد نهد و لقب باشد که آن پادشاه دهد وهرچه زیادت ازاین سه باشد حشو ومخرقه بود وهیچ خردمند بر خویشتن مخرقه ومحال روا ندارد. چون خُرد باشد او را بنام خوانند، از آن رضای پدر اورا حاصل آید که آن نام ایشان اختیار کرده باشند او را. وچون مرد شود ونیك ازبد بداند[۲] از سر عقل ودانش خویش خویشتن را کنیتی گزیند چنانکه گفته‌اند «الکنی بالمعنی.» پس مردمان اورا ازجهت بزرگ داشت او بدان کنیت خواندن گیرند تا او بدان خرم می‌باشد. پس چون شایستگی و هنری پدیدار آید از او در ملك وملّت، پادشاه اورا باندازهٔ او برسبیل تشریف لقبی بارزانی دارد تا اورا از میان اقران او پدیدار آورد وبر ایشان تفضّلی نهد. پس این که پادشاه ویا خلیفه اورا لقب دهد بهتر از آن که مادر وپدرش داده باشند واز آن که او خویشتن را گوید[۳]. پس مردمان ازجهت بزرگی وجاه و رفعت او اورا بدان نام خوانند که پادشاه داد وآن لقب است. چون از این هر سه در گذشت هر لقبی که باشد ضایع بود. و خاقان کم دانش است وترك است و صاحب طرف است النماس اورا از جهت کم دانی وناموس اورا وفا کردیم. تو از

۱- کفر C ,—NP ۲- + و N ۳- گوید N ، گزیند C ، —P

هر دانشی آگاهی و بما نزدیکی . نیت و اعتقاد[1] ما نیکوتر از آن است در حق تو و اعتماد[2] ما صافی‌تر از آن است در معنی تو و دیانت تو که تو از ما چیزی در خواهی که بزبان مردمان برود[3] و در کتاب مسطور باشد[4] وهمان توقع کنی که کم دانان کنند . »

۲۳- محمود چون سخن بر این جمله شنید اندر ماند . زنی بود ترك زاده و نویسنده وخواننده و زبان دان وشیرین سخن و پیوسته درسرای حرم محمود آمدی [۸۹a] وبامحمود سخن گفتی وطیبت و بازی کردی و پیش او دفترها و حکایات پارسی خواندی و سخت گستاخ بود . روزی پیش محمود نشسته بود و طیبتی می کرد . محمود گفت «هر چند جهد می کنم تا خلیفه لقب من بیفزاید نمی‌افزاید و خاقان که مسخّر من است ازخلیفه چندین لقب دارد ومن یکی دارم. کسی بایستی که آن عهدنامهٔ خلیفه که بخاقان فرستاده است ازخزانهٔ او بدزدیدی و یا بوجهی بدست آوردی و پیش من آوردی ، هرچه بر من حکم کردی من بدادمی . » این زن گفت «ای خداوند من بروم وآن نبشته بیاورم ولیکن هرچه درخواهم باید که بدهی . » گفت «بدهم.» گفت «من مالی ندارم چندان که فدا کنم و مراد خداوند بحاصل آرم . اگر از خزینه بنده‌را معاونت کنند بنده یا جان در سر این کار کند یا مراد خداوند حاصل آرد . » گفت «درخواه . » پس هرچه درخواست ازمال وخواسته وجواهر وجامه وچهارپای وظرایف[5] و برگ وساز راه همه بدادند. واین زن پسرکی داشت چهارده ساله، بمردیش داده بود ادب همی آموخت . اورا با خویشتن ببرد و از غزنین بکاشغر شد وچند غلام ترك و

۱- و اعتماد (اعتماد ؟) N ، —PC   ۲- اعتماد (اعتماد ؟) N ، اعتقاد CK ، اعتماد L ، اعتماد و اعتقاد B ، —P   ۳- نرود N ، برود C ، —P   ٤- نباشد N، باشد C ، —P   ٥- طرایف N ، ظرایف C ، —P

کنیزك خرید و هرچه ازخطا و ولایت چین[1] آورند ازطرایف[2] ومشك وحریر وکنری[3] وطرقوب و مانند این بسیاری بخرید ودرصحبت بازرگانان باوزکند آمد و ازآنجا بشهر سمرقندآمد.

۲٤ـ وبعد از سه روز برخاست و بسلام خاتون شد. کنیزکی ترك سخت نیکو با بسیار چیز از ظرایف[4] چین[5] و خطا پیش خاتون کشید و چنین گفت که «شویی داشتم بازرگان. در جهان می‌گشتی و مرا باخود می‌گردانیدی و قصد خطا داشت. چون بختن[6] رسید فرمان یافت. من بازگشتم وبکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم و خاتون او را بدیدم وگفتم «شوی من [89b] ازخدمتکاران خاقان اجل بود و من پرستار خاتون خاقان‌ام. مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این پسرك از او دارم. و اکنون او را بختن[7] فرمان حق در رسید و این قدرچیزکی که از او مانده است سرمایه‌ایست که اورا خاتون و خاقان اجل داده است. اکنون از عدل و بزرگی خاقان اجل چشم میدارم که دست عنایت برسربنده و این یتیمك دارد و ما را درصحبتی نیك بجانب اوزکند و سمرقند گسیل فرماید کردن تا نیکوگوی و ثناگوی تو باشیم و تا زنده باشیم دعاگوی تو گردیم.» خاتون مرا نیکوییها گفت و خان همچنین هردو مارا بستودند و مارا بدرقه دادند ونامه بخان اوزکند نوشتند تا مارا نیکو دارد ودر صحبت نیك بجانب سمرقند گسیل کند. واکنون بدولت و حشمت شماخویشتن بسمرقند اوکندم و امروز درهمه جهان آن عدل و انصاف نیست که اینجا است. وشوهرم پیوسته گفتی که «اگرمن هیچ گونه بسمرقند رسم هرگز از آن شهر

۱ـ حین N ، جین PC ۲ ـ ظرایف C ، طرایف NP ۳ـ کنری N ، کیری K ، کری C ؛ کنیزك P ٤ ـ ظرایف C ، طرایف N ، حلقهاء P ٥ـ حین N ، جین C ، — P ٦ـ بعتن NP ، بچین C ۷ـ بختن NP ، بچین C

بیرون نیایم.» مرا نام و آوازهٔ شما از آنجا اینجا آورده است. اگر مصلحت بینید که مرا بپذیرید و دست عنایت و خداوندی برسرمن دارید تامن اینجا دل فرو نهم و پیرایه‌ای که دارم بفروشم و سرای وضیعت بخرم بدان مقدار که از آنجا قوتی برخیزد وخدمت شما می کنم و این پسرك را می‌پرورم و امید دارم که ببرکات شما خدای عزّوجلّ اورا نیك بخت گرداند.»

۲۵- خاتون گفت «هیچ دل مشغول مدار. هرچه ممکن گردد از نیکویی و تیمار داشت درحق تو دریغ ندارم و من ترا سرای و نان پاره‌ای پدیدار کنم چنان که دل تو خواهد ونگذارم که ازپیش من یك زمان غایب گردی و خاقان را بگویم تا هرچه ترا بکار آید و درخواست بود وفا کند.» خاتون را خدمت کرد و گفت «اکنون خداوند [۹۰۵] من توی. و من کسی دیگر را نشناسم، می‌باید که بنده را پیش خاقان اجل پایمردی کنی و پیش او بری و حال بنده بازنمایی تابنده سخن خداوند خاقان نیزبشنود.» گفت «هروقت که رغبت کنی من ترا پیش برم.» گفت «فردابدین‌کار بخدمت می‌آیم.» گفت «سخت صواب آید.» دیگر روز بسرای خاتون شد. چون خاقان از بارگاه برخاست و در سرای پیش خاتون شد خاتون احوال او با خاقان بگفت. او را فرمود تا پیش خاقان‌آوردند. خاقان را خدمت کرد وغلامی ترك و اسپی نیکو و از هرگونه ظرایف[1] پیش او کشید و گفت «بنده اندکی حال خویش‌باخاتون گفته است، در جمله چون شوهر بنده فرمان یافت- بقای خداوند باد- هرچه بابت خطا بود انباز او گفت «بازپس‌نشاید برد.» بجانب خطا برد وچیزی که بماند بعضی خان چین برگرفت وبعضی بخان کاشغر دادیم و در راه خرج کردیم و درجمله بنده مانده‌است باپیرایه‌ای چند وچهارپایی چند معدود و این یتیم. اگرخاقان

۱- ظرایف NC ، — P

اجل بنده را بپرستاری بپذیرد چنانکه خاتون بزرگوار پذیرفت تا بنده باقی عمر دراین خدمت بزرگ بسر برد.»

۲۶ ـ خاقان فراوان نیکویی گفت و پذرفتاری کرد. و بعد از آن هر دوسه روز که پیش خاتون رفتی جفتی انگشتری لعل یا فیروزه‌ای یا مقنعی قصب ویا چیزی از ظرایف[۱] قیمتی پیش خاتون نهادی و حکایتها و افسانه‌های خوش گفتی. خاتون خاقان را چنان کرد که یك روز بی او نشکیفتی و در شرم و خجالت او افتاده بودند، هرچه بر او عرضه کردندی از دیه‌وضیعت خاص نپذیرفتی و هرچند روز از این سرای که او را فرو آورده بودند برنشستی و بدیه‌ها رفتی سه‌فرسنگ و چهار فرسنگ وپنج فرسنگی شهر[۹۰b] که «من ضیعتی می‌خرم.» سه‌چهار روز آنجا بودی و عیبی بکردی و عذری بنهادی و نخریدی و بازشهر آمدی. چون خاتون و خاقان بطلب او فرستادندی که «چرا پای باز گرفته است وبنزدیك ما نمی‌آید؟» گفتندی «ملکی می‌خرد بفلان‌دیه، امروز دوسه روز است تا برفته است.» خاتون و خاقان خرّم شدندی، گفتندی «دل اینجا بنهاد.» و هم براین گونه مدّت شش ماه پیش خدمت ایشان می‌بود وچند دفعت خاتون اورا گفت که «خاقان پیوسته بامن می‌گوید که «هروقت که او را می‌بینم شرمسار می‌شوم و چندین خدمت که مارا می کند وهرچند روزی ظرایفی[۲] پیش ما می‌آرد و هرچه براو عرضه می کنیم نمی‌پذیرد و من هرگز زنی بدین نیکی ندیده‌ام. آخرچه باید کرد ما را بااو؟» و من نیزهزار بار شرمسارترم ازاو[۳].» اوگفتی «هیچ نعمتی مرا بهتراز دیدارخداوندان نیست که خدای عزّوجلّ روزی کرده است و چون مرا حاجتی باید خواهم و گستاخی

۱ـ ظرایف N، تحفه C، —P ۲ـ ظرایفی N، ظرایف KB، تحفهٔ C، —P ۳ـ و من نیز هزار بار شرمسارترم از تو C،... از او B،... ازخاقان ازتو K، —NP

کنم . » و اسپان را فربه[1] می کرد و چیزی که داشت از زر و جواهر وفرش و جامه پنهان ببازرگانی دادی که از سمرقند بغزنین آمدی ببازرگانی ، وپنج مرد سوار را باپنج اسپ نیك سوی راه بلخ و ترمذ بفرستادی و گفتی «خواهم که هرسواری بااسپی بمنزلی مقام کنی تارسیدن من . »

۲۷ـ پس پیش خاتون شد چنانکه خاقان با خاتون نشسته بود وهردو را ثنا گفت وبسیاری ایشان را بستود . پس گفت « امروز حاجتی آورده‌ام . ندانم گویم ودرخواهم یا نه . » خاتون گفت «عجب چیزی می‌شنوم از تو . بایستی تا این غایت صد التماس ترا ما وفا کرده بودیمی بر گوی تاچه داری . » گفت «شما دانید که من در همه جهان پسر کی دارم و دل در او بسته‌ام و اورا همی پرورم و قرآن همه ظاهره[2] کرده است و بادبیش داده‌ام تا ادبش همی‌آموزد [۹۱ﺔ] ورساله‌های تازی و پارسی همی خواند . امید چنان است که بدولت خداوندان نیك‌بخت گردد. پس از نامهٔ خدای ورسول‌هیچ نامه‌ای در روی زمین بزرگوارتر ازنامهٔ امیرالمؤمنین نباشد که بپادشاهان فرستد وآن دبیر که آن نامه نویسد فاضل‌تر از همه دبیران باشد وآن لفظ و معنی که درآنجا یاد کند بهترین سخنان باشد . اگر رای خداوندان باشد آن نامه زیرا که عهد خلیفه خوانند سه چهار روز ببنده ارزانی دارند تا این کودك بنده آن را چند بار برادیب فروخواند . اگرازآن همه پنج لفظ یادگیرد بسیار باشد ، بود که از برکات آن نیك بخت گردد . » خاقان و خاتون گفتند « این چه حاجت باشد که تو ازماخواستی ؟ چرا شهری و ناحیتی نخواستی تا بتو بخشیدیمی ؟ تااین مدّت چیزی نخواستی و اکنون که خواستی چیزی التماس کردی که در خزانهٔ ما چنان پنجاه نهاده است و در زیر گردو خاك می‌پوسد . چه خطر باشد کاغذ

۱ـ اسپانرا فربه N ، ایشانرا فریفته P ۲ـ ظاهره N ، حفظ C ، — P

پاره‌ای را ؟ همهٔ نامه‌ها اگر خواهی تـا بتو بخشیم .» زن گفت « مرا این یك نامه که خلیفه فرستاده است تمام‌باشد .» خادمی را فرمودند تا با او بخزانه رود و هر کدام نـامه که او خواهد او را دهند .

۲۸- پس بخزانه‌شد و آن عهدنامه بستدو بخانه آورد. دیگرروز اسپان را فرمود تا زین کردند و استران را بار برنهادند و آوازه درافکند که « بفلان دیه‌می‌شوم بملك خریدن و یك‌هفته آنجا خواهم بود .» و راست براندند و بدان دیه شدند و پیش از این گشاده نامه‌ای بسته بود کـه « در همه ولایت سمرقند و بخارا هر کجا این‌زن‌و کسان او رسندو ملکی خرند وضیاعی سازند ومقامی کنندحرمت ایشان بواجبی نگه‌دارندوعزیز دارند او را گماشتگان وعمّال ورؤسا، وهر یاریی که ممکن گرددد‌ریغ‌ندارند وهرچه در خواهندمبذول‌دارند[91b] و نزل دهند.»

۲۹- پس نیم شبی از آن ده کوچ کرد و از شهر کش سه فرسنگ بگذشت و بپنج روز بترمذ آمد وهر کجا حاجت افتاد گشاده نامه عرضه می کرد و بر اسپان آسوده می نشست و تا ازجیحون بنگذشت وببلخ نیامد خاقان را خبر نبود از رفتن آن زن وازجهت‌عهدنامه اندیشهٔ بیشتر بردل او ننشست . این‌زن ازبلخ بغزنین رفت وآن عهدنامه پیش سلطان محمود برد . و محمود آن نامه بردست مردی عالم مناظرباخدمتهای بسیار باامیرالمؤمنین القادر بالله فرستاد و خدمتی نبشته بود و در آنجا یادکرده که « خدمتکاری از آن بنده در بازار سمرقند می گشت، بمسجدی‌رسید که مؤدّب کتابیی داشت و کودکان‌را چیزی می آموخت. نامهٔ امیرالمؤمنین را دید دردست کودکان خرد ، از خواری و بی‌قدری که بود این کودك از این سو می کشید و آن کودك از آن سو می کشید و در خـاك می‌غلتانیدند . او بشناخت وبرآن نامه رحمتش آمد وقدری مویز بیاورد وبدان کودکان داد و آن نامه بنرخ کاغذ پست ازایشان بستد و بخرید و بغزنین آورد و

پیش بنده نهاد و بنده پیش خداوند جهان فرستاد. بنده را باهمه هواخواهی و خدمت اگر فرمایی و القابی ارزانی داری[۱] عزیزتر از بینایی خویش دارد و تاج سرخویش شناسد و درخانه عزیزتر جایگاهی نهد، با چند بندگی وتوقع القاب از بنده دریغ می‌دارد و کسانی را که ایشان قدر فرمانهای او و تشریفی را که دهد نشناسند و بر مثال او این استخفاف کنند ولقبها را که ارزانی دارد چنین خوار دارند ایشان را لقب دهد.»

۳۰ - چون این عالم ببغداد شد و خدمتها برسانید و نوشته‌ها بداد خلیفه را سخت عجب آمد [۹۲ a] و بخاقان نامهٔ عتاب فرمود نبشتن. و رسول محمود شش ماه بر در سرای خلیفه بماند و قصّه‌ها درون می‌فرستاد و ازجهت محمود لقب می‌خواست، جوابی شافی نمی‌یافت تا روزی فتوی نبشت که «اگر پادشاهی در اطراف عالم پدیدآید و از جهت عزّ اسلام شمشیرزند و باکافران و مشرکان که دشمن خدای تعالی و رسول او اند حرب کند و بتکده‌ها را مسجد کند و دار کفر را دار اسلام گرداند و امیرالمؤمنین از او دور دست افتاده باشد و آبهای عظیم و کوههای بلند و بیابانهای مخوف درمیان باشد وحالهایی که حادث شود بهروقت نتواند نمود و التماسهای پادشاه از او وفا نشود، شاید که شریفی را بنیابت او بنشاند و بدو اقتدا کند یا نه؟» و این فتوی بیکی داد تا ببرد و بدست قاضی‌القضاة بغداد داد. قاضی فرو خواند، گفت «شاید.» عالم نسختی از این فتوی برداشت و درمیان قصّه‌ای نهاد که درآن قصّه نبشته‌بود که «مقام بنده دراز گشت ومحمود بصد هزار بندگی وخدمت لقبی چندالتماس می کند، خداوندجهان ازاو دریغ‌می‌دارد واومید ملك غازی را وفا نمی‌فرماید

۱ـ اگرفرمایی والقابی ارزانی داری N؛ که فرمانهای خداوند را C؛ القابی‌که ارزانی داشت K، P ـ

کرد و بدین قدر با او مضایقت می‌رود. اگر محمود بعد از این برحکم این فتوی و رخصتی که از شرع یافت بخط قاضی‌القضاة بغداد کار کند معذور باشد؟»

۳۱- خلیفه که آن قصّه و فتوی برخواند درحال حاجب‌الحجاب را بنزدیك وزیر فرستاد که «هم اکنون رسول محمود را پیش خوان و دل‌گرمی ده و خلعت و لوا و لقب که فرمودیم ساخته گردان و بخشنودی او را گسیل کن.» با این همه هواخواهی و خدمتهای پسندیده و کوشش محمود و جلدی دانشمند، «امین‌الملّه» زیادت کردند و تا محمود زنده بود لقب او یمین‌الدوله وامین‌الملّه بود.

***

و امروز کمتر کسی را اگر هفت لقب یا ده لقب [92 b] کم نویسند خشم همی گیرد و می‌آزارد.

۳۲- و سامانیان که چندین سالها پادشاه روزگار بودند و برماوراءالنهر سرتاسر و برخراسان و عراق و خوارزم و نیم روز و غزنین فرمان دادند هریکی را یك لقب بوده است. نوح را شاهنشاه خواندندی و پدر نوح[۱] منصور را امیر سدید و پدر منصور نوح را[۲] امیرحمید و پدر نوح نصر را امیر رشید و اسمعیل‌بن احمد را امیرعادل و درتواریخ امیر ماضی واحمد را امیرسعید و مانند این. و لقب درخورد مرد باید ولقب قضاة وایمّه وعالمان دین مصطفی علیه‌السلام چنین باید: مجدالدین، شرف‌الاسلام، سیف‌السنه، زین‌الشریعه، فخرالعلما و مانند این، ازبهر آن که دین واسلام وشریعت وسنت وعلم تعلّق بعالمان وایمّه دارد. وهر که او نه عالم باشد واز این لقبها برخویشتن نهد پادشاه واهل تمییز ومعرفت باید که رخصت ندهند و آنکس را مالش دهند تا هر کس اندازهٔ خویش و

۱- نوح NP— ، CK ۲- را NPCK— ، d

مرتبت خویش بدانند. وهمچنین سپهسالاران و امیران و مقطعان و گماشتگان را بدولت باز خوانده‌اند چون سیف‌الدوله، حسام‌الدوله، ظهیرالدوله، جمال‌الدوله، شمس‌الدوله و مانند این. وعمید و عاملان ومتصرفان نیك را بملك بازبسته‌اند چون عمیدالملك، نظام‌الملك، کمال‌الملك، شرف‌الملك، شمس‌الملك ومانند این. وعادت نرفته بود هرگز که امرای ترك اقب خواجگان برخویشتن نهند. لقب دین واسلام[1] علما را ودولت امرا را وملك خواجگان را وبیرون از این هر که دین و اسلام در[2] لقب خویش آرد رخصت ندهند و مالش فرمایند تا دیگران عبرت گیرند.

۳۳ ـ غرض لقب بیشتر آن است تا مرد را بدان لقب بشناسند. بمثل در مجلسی و یا درمجمعی صد کس نشسته [a ۹۳] باشند وازآن جمله ده تن محمّد نام باشند. یکی آواز دهد که «ای محمّد» هرده محمّد را[3] «لبیك» باید گفت، چه هر کس پندارند که او رامی‌خواند، وچون یك محمّد را لقب مختص کنند و یکی را موفق و یکی راکامل ویکی راکافی و یکی را رشید ومانند این، چون ازمیان محفل یکی را گویند «ای کامل» یا[4] «ای موفق» آن محمّد نام در وقت داند که او را می گویند.

۳٤ ـ وگذشت از وزیر وطغرایی ومستوفی و عارض سلطان وعمید بغداد وعمید خراسان وعمید خوارزم نباید کـه هیچ کس در مملکت فلان‌الملك لقب دارد الا لقبی بی‌ملك چون خواجهٔ سدید و خواجهٔ رشید و خواجهٔ مختص و استاد امین واستاد خطیر و استاد مکین و مانند این تا درجه و مرتبت کهتر از مهتر و خرد از بزرگ و خاص از عام دیدار باشد و رونق دیوان برجای بود.

---

۱ ـ واسلام d ، اسلام وN ، K —NPC ۲ ـ در PC ، —N ۳ ـ را PC ، نام N ٤ ـ یا

وچون مملکت را استقامتی دیدار آید و پادشاه عادل و بیدار باشد وجست وجوی کارها کردن گیرد و آیین ورسم گذشتگان پرسیدن و او را وزیری باشد موفق و رسم دان و هنرور[1] همه کارها را ترتیبی نهد نیکو و همه لقب‌ها را باز قاعدهٔ خویش برد و قاعده و رسمهای محدث را بر گیرد برأی قوی و فرمان روان و شمشیر تیز.

۱ــ هنرورزم X ، هنرور K ، ــPC

فصل چهل و یکم[1]

اندر آن معنی که دو عمل یك مرد را نافرمودن و بی کاران را شغل فرمودن ومعطل و محروم ناگذاشتن و عمل مردان پاك دین و اصیل را دادن وبد مذهبان و بدکیشان را عمل نافرمودن و دور داشتن از خویشتن

۱ـ پادشاهان بیدار و وزیران هشیار بهمه روزگار هرگز دوشغل یك مرد را نفرموده‌اند و یك شغل دو مرد را ، تا کارهای ایشان بنظام وبا رونق بودی، از بهر آن را که چون دوشغل یك مرد را فرمایند همیشه از این دوشغل [۹۳b] یکی برخلل باشد وبا تقصیر ازجهت آن که اگر مرد در این شغل بواجب قیام کند وتیمارش بجدّ بردست گیرد در آن دیگر شغل خلل وتقصیر افتد و اگر در آن شغل بواجب قیام کند و اهتمامی نماید در این شغل بهمه حال تقصیروخلل راه یابد وچون نیك نگاه کنی هر آن کس که او دوشغل داردهمواره هردوشغل برخلل باشد و اومقصّر و ملامت زده و فرماینده متشکی و رنجور دل . و باز هرگاه که دومرد را یك شغل فرمایند آن بدین افکند و این بدان . همیشه آن کار ناکرده ماند ومثل زده‌اند دراین معنی که « خانه بدو کدبانو نارفته بود

---

۱ ــ فصل چهل و یکم P ، فصل چهل وسوم N

و بدو کدخدای بیران . » وهردو کس همیشه در دل می‌اندیشند که «اگر من در این کار بواجب رنج برم و تیمار دارم[1] و نگذارم که هیچ خلل راه یابد خداوندگارما چنان پندارد که این ازکفایت و هنریار من است نه‌از اهتمام و کوشش و جلدی من .» و آن پیوسته همین اندیشه کند و چون بنگری مادام آن شغل برخلل باشد و اگر فرماینده گوید « تیمار این شغل چرا نداشتند وتقصیر کردند؟» این گوید « او تقصیر کرد » بهانه بر او افکند ، واو گوید « همه تقصیر این کرد »وجرم براین‌نهد . چون بعقل و اصل باز کردی نه این را جرم باشد ونه آن را . همه جرم آن کس را باشد که دو مرد را یك شغل فرماید . وهر آن‌گاه که وزیر بی‌کفایت باشد و پادشاه غافل نشانش آن باشد که یك عامل‌را از دیوان دوعمل فرمایند یا سه وپنج وهفت . و امروز مردم هست که بی‌هیچ کفایتی که در اوهست ده عمل دارد واگر شغلی دیگر پدیدار آید هم برخویشتن زند و اگر سیمش بذل باید کرد بذل کند و بدو دهند و اندیشهٔ‌آن نکنند که « این مرد اهل‌این شغل هست یانه ، کفایتی دارد یا نه ، در دبیری وتصرف ومعاملت راهی برد یا نه ، وچندین‌شغل که [۹٤ a] در خویشتن پذیرفته است بسر تواند برد یا نه ؟» و باز مردان کافی و شایسته وجلد ومعتمد و کارها کرده محروم گذاشته‌اند ودر خانه‌ها معطل نشسته‌اند و هیچ کس را اندیشه وتمییز آن نمی باشد که «چرا باید که‌مجهولی بی‌کفایتی ، بی‌اصلی بی‌فضلی چندین شغل دارد ومعروفی اصلی و معتمدی یك شغل ندارد ومحروم‌ومعطل‌باشد خاصه کسانی که بر دولت حق واجب گردانیده باشند وخدمتهای پسندیده کرده و شایستگی نموده . » وعجب‌ تر دارد از این بنده[2] ، بهمه روز کارشغل یکسی فرمودندی که اوهم مذهب وهم اعتقاد اوبودی

۱ـ + وتیماردارم N ۲ـ وعجب‌ترداردازین‌بنده N ، وعجب‌ترازین‌همه‌انك PC

واصیل وپارسا بودی واگر انقباض کردی وقبول واجابت نکردی بکره وبزور در گردن اوکردندی ، لاجرم مال ضایع نشدی و رعایا آسوده بودی و مقطع نیکو نام وبی گزند زیستی[1] وپادشاه دل فارغ وتن آسان روزگار گذاشتی .

۲- وامروز این تمییز برخاسته است ، اگر جهودی بعمل و بکدخدایی ترکان آید ترکان را می‌شاید واگر گبری آیدمی‌شاید واگر رافضی وخارجی وقرمطی می‌آید می‌شاید . غفلت برایشان مستولی گشته است . نه بر دین حمیتشان هست و نه برمال شفقت ونه بررعایا رحمت . دولت بکمال رسیده‌است و بنده از چشم بد می ترسد ، نمی‌داند که این کار بکجا خواهد رسید ، که در روزگار محمود ومسعود وطغرل والپ ارسلان هیچ گبری و ترسایی ورافضیی را زهرهٔ آن نبودی که برصحرا آمدندی ویاپیش ترکی شدندی ، و کدخدایان ترکان همه متصرف پیشگان خراسان‌بودند ـ و دبیران خراسانی حنفی[2] مذهب یا شافعی مذهب پاکیزه باشند ـ نه دبیران و عاملان بدمذهب عراق بخویشتن راه دادندی وترکان‌نه‌هرگزروا داشتندی [b ۹۴] ویارخصت دادندی که ایشان را شغل فرمایند ، گفتندی « اینان هم‌مذهب دیلمان اند و هواخواه ایشان . چون پای سخت کنند کار برترکان بزیان آرند ومسلمانان را رنجها رسانند . دشمن همان به که درمیان ما نباشد . » لاجرم بی‌آفت می‌زیستند . و اکنون‌کار بجایگاهی رسیده است که درگاه و دیوان از ایشان بسیار شده است ودر دنبال هر ترکی دویست از ایشان می دوند ودر آن تدبیراند که یك خراسانی را بر این‌درگاه ودیوان نگذارند که بگذرد و یا نانی یابد . وترکان از فساد ایشان آنگاه آگه شوند وسخن بنده بیادشان آید که دیوان از دبیران و متصرفان

۱ـ وبی‌گزند زیستی PC ، N ـ   ۲ـ حنفیPC ، حنیفی N

خراسانی خالی شود، و اگر کسی[۱] در آن روزگار بخدمت ترکی آمدی بکدخدایی یا بفراشی یا برکابداری از او پرسیدندی که تو از کدام شهری و از کدام ولایتی وچه مذهب داری، اگر گفتی «حنفی[۲] یا شافعی‌ام وازخراسان وماوراءالنهرم ویا ازشهری که سنی باشند» او را قبول کردی واگر گفتی «شاعی‌ام[۳] واز قم و کاشان و آبه‌وری ام» اورا نپذیرفتی[۴]، گفتی «برو که ما مارکشیم نه مار پروریم.» اگرچه بسیار مال و نعمت پیش کشیدی نپذیرفتی، گفتی «برو بسلامت. این که مرا میدهی در خانهٔ خویش بنشین و می‌خور.» واگر سلطان طغرل وسلطان الپ‌ارسلان هیچ گونه بشنیدندی که امیری یا ترکی رافضیی را بخویشتن‌راه داده است با اوعتاب کردندی وخشم گرفتندی.

حکایت در این معنی

۳ـ چنانکه روزی سلطان شهید آلب‌ارسلان را چنان شنوانیدند که‌اردم دهخدا الحی‌را[۵] بدبیری خویش‌آورده است. کراهیتش آمد از آنچه گفتند که «آن دهخدا باطنی است.» در بارگاه، اردم را گفت «تو دشمن منی وخصم ملکی». اردم در زمین افتاد، گفت «ای خداوند این چه‌حدیث است؟ [۹۵a] من کمتر بنده‌ای‌ام خداوند را وچه تقصیر کرده‌ام تا این غایت در بندگی و هواخواهی؟» سلطان گفت «اگر دشمن من نیستی چرا دشمن من را بخدمت آورده‌ای؟» اردم گفت «آن کیست؟» سلطان گفت «ده‌خدایک[۶] که دبیر تست.» گفت اوکی باشد درهمه جهان و اگرهمه زهر گردد این دولت را چه گزند بود[۷]؟» گفت «بروید، آن مردك را بیارید.» برفتند و در وقت آن

۱ـ کسی K، کسی‌را N ، — PC ۲ـ حنفی K ، حنیفی N ، — PC ۳ـ شاعیم N ؛ شیعیم K ، — PC ۴ـ نپذیرفتی K ؛ نپذیرفتندی N ، — PC ۵ـ دهخدا الحی را N ، دهخدایی‌را CK ، دهخدای یحیی را P ۶ـ دهخدایك N K ، دهخدای‌ابه P ؛ دهخدایی ابك G ۷ـ گزند بود N ، تواند کردن K ، — PC

دهخدا را پیش سلطان آوردند. سلطان گفت « ای مردك تو باطنیی ومی گویی خلیفهٔ خدا حق نیست. » گفت « ای خداوند بنده باطنی نیست. بنده شاعی است[1] یعنی رافضی. » سلطان گفت «ای روسپی زن مذهب روافض چنان نیکو مذهبی است که اورا سپر مذهب باطنی کردی؟ این بد است و آن از بدبتر.» چاووشان را فرمود تا چوب در آن مردك نهادند و نیم مرده او را از سرای بیرون کردند.

۵ـ پس روی سوی بزرگان کرد و گفت « گناه این مردك را نیست، گناه اردم راست که بد مذهب کافری را بخدمت خویش آرد ومن يك بار ودو بار وصد بار با شما گفتم که شما ترکان لشکر خراسان وماوراءالنهر اید ودر این دیار بیگانه اید واین ولایت بشمشیر وقهر گرفته ایم و ما همه مسلمان پاکیزه ایم. دیلم واهل عراق اغلب بدمذهب وبداعتقاد وبددین باشند ومیان ترك ودیلم دشمنی وخلاف امروزینه نیست بلکه قدیم است. وامروز خدای عزوجل ترکان را از بهر این عزیز کرده است وبر ایشان مسلط گردانیده که ترکان مسلمانان پاکیزه اند وهوا وبدعت نشناسند. » وایشان باز همه مبتدع اند وبدمذهب ودشمن ترك، وتا عاجز باشند طاعت داری می نمایند وبندگی می کنند، اگر هیچ گونه قوت گیرند وضعفی در کار ترکان پدیدار آید هم ازجهت [b ۹۵] مذهب و هم ازجهت ولایت یکی ازما ترکان برزمین نمانند. وازخر وگاو کمتر باشند آن مردم که دوست و دشمن خویش نشناسند. » پس بفرمود تا موی اسب مقدار دویست درم سنگ بیاوردند ویك تا موی از آن میان بیرون کشید. اردم را گفت « این بگسل. » اردم بستد وبگسست. وپنج موی دیگر اورا داد، هم بگسست. وده موی اورا داد، آسان بگسست. پس فراشی بخواند و گفت « از این همه

۱ـ شاعیست NK ؛ شیعی ام P ؛ شافعی مذهب است C

رسنی بتاب.» مقدار سه گز بتافت وبیاورد. سلطان به‌اردم داد، هرچند کوشید وزور کرد نتوانست گسست. سلطان گفت «مثل دشمن همچنین است، یگان و دوگان وپنجگان راآسان توان‌نیست کرد ولیکن چون بسیارشوند وپشت‌بیك‌دیگر دهند ایشان‌راازجای نتوان‌بر کند و کار دهند مارا، واین جواب آن‌است که گفتی «اگر این مردك همه زهر است دولت را چه تواند کرد؟» چون از اینها یك‌یك میان ترکان درآیند وشغل و کدخدایی ایشان بدست گیرند و بر احوال ترکان واقف گردند کمتر وقتی که درعراق خروجی پدیدار آید و یا دیلمان قصد مملکت کنند اینها همه درسرّ وعلانیت دست با ایشان یکی کنند و بهلاك ترکان کوشند. توترکی، ترا لشکر خراسانی باید و کدخدا و دبیر و پیشکار همه خراسانی وهمهٔ ترکان‌را همچنین تا خللی درکار ترکان ره‌نیابد. وچون تو با مخالف پادشاه و دشمن خویش موافقت کنی خیانتی باشد که باتن خویش وباپادشاه کرده باشی واگرترا شاید که با تن‌خویش هرچه خواهی کنی پادشاه را نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارد و با خیانت کننده ابقا کند. مرا شما را می‌باید داشت، نه شما مرا می‌دارید [۹٦a] که خدای عزّوجلّ مرا برسرشما پادشاه کرده است نه‌شمارا بر سر من. واین قدر ندانی که[۱] هرکه با مخالفان پادشاه دوستی برزد او هم از جملهٔ‌دشمنان پادشاه باشد وهرکه‌بادزدان ومفسدان صحبت دارد اورا هم از ایشان شمرند.»

٥- ودر این حال که این سخن برلفظ سلطان می‌رفت خواجه امام مشطّب وقاضی لوکر[۲] حاضر بودند. روی سوی ایشان کرد و گفت «چه گویید اندر این که من می گویم؟» گفتند «خداوند عالم آن می گوید که خدای و رسول گفته است در معنی رافضیان و مبتدعان وباطنیان واهل ذمت.»

۱- که PC، — N ۲- اوکر NK، ابوبکر PC

الخبر

۶ـ پس مشطّب گفت : عبدالله بن عباس می گوید که[1] روزی پیغامبر علیه السلام گفت علی بن ابی طالب را رضی الله عنه « ان ادرکت قوماً لهم نبز یقال لهم الرافضة یلفظون الاسلام فاقتلهم فانهم مشرکون . » پارسی این خبر باشد که « اگر دریابی گروهی را که ایشان را لقبی است و آن لقب رافضی گویند ایشان مسلمانی را دست بداشته باشند ، چون دریابی ایشان را باید که همه را بکشی که ایشان کافر اند . »

الخبر

۷ـ قاضی لوکر گفت : روایت می کند ابو امامه که پیغامبر گفت علیه السلام « فی آخر الزمان فیة یقال لهم الرافضة فاذا لقیتموهم فاقتلوهم . » پارسیش چنین باشد که « در آخر زمان گروهی پدیدار آیند ایشان را رافضی گویند ، هر که که ببینید ایشان را بکشید . »

الخبر

۸ـ پس مشطب گفت : سفیان بن عیینه رافضیان را کافر خواندی و این آیت حجت آوردی « لیغیظ بهم الکفار » و « اشداء علی الکفار » و گفتی « هر که در یاران رسول قدحی کند یعنی شکستگی[2] او کافر بود » بحکم این آیت که یاد کرده شد . و پیغامبر علیه السلام گفته است « ان الله تبارك وتعالی [96b] جعل لی اصحاباً و وزراء واصهاراً فمن سبهم فعلیه لعنة الله والملائکة والناس اجمعین لایقبل الله لهم عدلاً ولاصرفاً . » پارسیش چنین باشد که « خدای تعالی مرا یارانی داده است که وزیران و خسروان و دامادان من اند ، هر که ایشان را دشنام دهد او در لعنت خدای و لعنت فرشتگان و لعنت همه آدمیان باشد و خدای تعالی

۱ـ که PC ، —N ۲ـ یعنی شکستکی N ، — PCK

هیچ چیزی که از بهر این دشنام فدا کنند از ایشان قبول نکند واگر توبه کنند دراین گناه توبهٔ ایشان نپذیرد.» و خدای عزوجل در معنی ابوبکر رضی‌الله عنه می گوید«ثانی‌اثنین اذهما فی‌الغاراذیقول لصاحبه‌لاتحزن‌ان‌الله‌معنا.» تفسیرش چنین‌باشد که « اگرهیچ کس ما راضرت‌نکند یا ابوبکر الدوه مخور که خدای تعالی باما است.» مارا همه‌عمر خود تماشاست.

الخبر

۹ـ قاضی‌لوکر گفت: روایت می کند عقبة‌بن‌عامر رضی‌الله عنه قال: قال رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وسلم « لوکان بعدی نبی‌لکان عمر بن الخطاب.» پارسیش چنان باشد که پیغامبر علیه‌السلام گفت « از پس من اگر پیغامبری بودی عمر خطاب بودی.»

الخبر

۱۰ـ مشطب گفت: روایت می کندجابربن‌عبدالله رضی‌الله‌عنه‌قال: اتی‌النبی صلی‌الله علیه بجنازة فلم یصل علیها. قالوا« یا رسول‌الله ما رأیناك ترکت‌الصلوة علی احد الا علی‌هذا.» قال « انه کان یبغض عثمان ابغضه الله.» پارسیش چنین باشد که جنازه‌ای آوردند پیش رسول علیه الصلوة و السلام. بر او نماز نکرد. یاران گفتند « یا رسول‌الله نیافتیم ترا که نماز جنازه‌بگذاشتی الا این جنازه.» گفت « این مرد عثمان را دشمن داشت. خدای تعالی اورا دشمن داراد.»

الخبر

۱۱ـ قاضی لوکر گفت: روایت می کند [۹۷ a] ابو درداء رضی‌الله عنه که پیغامبر علیه‌السلام درشأن علی بن‌ابی‌طالب رضوان‌الله‌علیه گفت « الخوارج کلاب النار.» پارسیش چنین باشد که « خارجیان برتو سگان دوزخ‌اند.»

الخبر

۱۲- مشطب گفت : روایت می کند عبدالله بن عباس وعبدالله بن عمر رضی الله عنهما[1] که پیغامبر علیه الصلوة گفت «لیس للقدریة ولا للرافضة فی الاسلام نصیب.» پارسیش چنین باشد که « قدریان ورافضیان را درمسلمانی هیچ نصیبی نیست.»

الخبر

۱۳- قاضی لوکر گفت: روایت می کند سهل بن سعد رضی الله عنه که پیغامبر گفت علیه السلام « القدریة مجوس هذه الامة ان مرضوا فلا تعودوهم و ان ماتوا فلا تشهدوهم . » پارسیش چنین باشد که « قدریان گبران امت من اند . چون بیمار شوند ببیمارپرسیشان مروید واگر بمیرند برجنازه شان نماز مکنید.» وهمهٔ رافضیان قدری مذهب باشند .

الخبر

۱٤- مشطب گفت : ام سلمه روایت می کند از رسول صلی الله علیه وسلم که روزی رسول علیه السلام پیش من بود وفاطمه براو آمد با علی یکجا تارسول را ببینند وبپرسند . رسول علیه الصلوة والسلام سر برآورد و گفت «یاعلی بشارت باد ترا که تو و گروه تو دربهشت باشند . ولیکن پس از تو قومی بدوستی تو بیرون آیند و کلمهٔ شهادت بزفان می گویند وقرآن می خوانند وایشان راروافض خوانند . اگر ایشان را دریابی جهاد کن که ایشان مشرک اند یعنی کافر . » علی گفت « یا رسول الله علامت ایشان چه باشد ؟ » رسول گفت « بنماز آدینه حاضر نشوند و نماز جماعت نکنند ونماز جنازه نکنند وبرسلف طعن زنند.»

***

۱۵- در این معنی خبر و آیت قرآن بسیار است . اگر همه [b ۹۷] یاد

۱- عنهما PC ؛ عنه N

کنیم علی حده کتابی باشد . اما احوال رافضیان چنین است ، حال باطنیان که بتر از رافضی باشند بنگر چگونه باشد . هرآنگاه که ایشان پدیدار آیند بـر پادشاه وقت هیچ کاری فریضه‌تر از آن نباشد که ایشان را ازپشت زمین‌بر گیرد ومملکت خویش را ازایشان صافی‌وخالی گردانـد تا از ملك ودولت برخوردار باشد وخوش زندگانی کندوهمچنین نهی‌است‌جهودوترسا و گبر را عمل‌فرمودن وبر سر مسلمانان گماشتن .

حکایت

۱٦- امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی‌الله‌عنه بمدینه در مسجد نشسته‌بود . ابو موسی اشعری درپیش وی نشسته بود و حساب اصفهان عرضه می کرد بخطی نیکو وحسابی درست چنانکه همه بپسندیدند . از ابو موسی پرسیدند که « این خط کیست ؟ » گفت « خط دبیر من است . » گفتند « کس فرست تا درآید تا ما او را ببینیم . » گفت «درمسجدنتواند آمدن . » امیرالمؤمنین رضی‌الله عنه گفت « ابه جنابة ؟ مگر اوجنب است ؟ » گفت « نه که ترسا است . » عمر تپانچه‌ای سخت‌بخشم برران‌ابوموسی‌زد- چنانکه‌ابوموسی گفت «پنداشتم رانم‌بشکست »- گفت « نخوانده‌ای کلام و فرمان رب‌العزه اینجا که می گوید « یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا الیهود والنصاری اولیاء بعضهم اولیـاء بعض . » ابو موسی گفت «همان ساعت معزول کردم اورا ودستوری دادم تا بعجم باز رفت .

***

وحکیم دراین معنی مثلی نیکو زده است :

شعر

ازدشمنان‌دوست‌حذر گر کنی نکوست	با دوستان دوست ترا دوستی نکوست
از مردمانت بـر دو گـروه ایمنی‌مباد	بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست

۱۷ ـ پس سلطان الپ‌ارسلان یك ماه با اردم سخن نگفت و روی بروی گران کرد تا بزرگان در خرمی شفاعت کردند وبسیار بگفتند [a ۹۸] تا دل خوش کرد واز سراین حدیث درگذشت .

***

واکنون بسرحدیث بازشویم .

۱۸ـ وهرگاه که مجهولان و بی‌اصلان و بی‌فضلان را عمل فرمایند و معروفان وفاضلان‌واصیلان را معطل وضایع بگذارند ویکی راپنج شغل فرمایند ویکی را یك عمل نفرمایند دلیل برنادانی و بی‌کفایتی وزیر باشد . پس اگر وزیر کافی ودانا نباشد[۱] علامت آن بود که زوال ملك و دولت وفساد کار پادشاه می‌طلبد[۲] . وبدترین دشمنان است ازجهت آن که چون ده عمل یکی مرد را فرمایند و نه مرد را یك عمل نفرمایند[۳] درآن مملکت مردمان معطل ومحروم بیش از آن باشند که مردم با عمل ، چون چنین باشد این بیکاران همکاری کنند وباشد که این کار در توان یافت وباشد که در نتوان یافت .

حکایت دراین معنی

۱۹ـ ومثل این معنی چنان است که روزی یکی که فساد ملك می‌جوید وتوفیرها می‌نماید خداوند عالم را برآن داشته است که « جهان صافی است و هیچ جایگاهی مخالفی ودشمنی نیست که مقاومتی تواند کردن . قرب چهارصد هزار مرد جامگی می‌خورند ، هفتاد هزار مرد کفایت باشد که بدارند وبهروقت اگرحاجت افتد بمهمّی نام زدکنند دیگر همه را اجرا و جامگی بازگیرند تا خزانه راهرسال‌چندین‌هزارهزار دینار توفیر باشد وباندك روزگارخزانه پر زر

۱ـ نباشد C ؛ باشد NPK ۲ـ می‌طلبد N C ؛ نطلبد K ، باصلاح می‌نکرد P
۳ـ نفرمایند B ، فرمایند N ، — PCK

شود. » وچون خداوند عالم با بنده گفت بنده دانست که سخن کیست و در این فساد مملکت می‌خواهد، جواب داد که فرمان خداوند راست ولیکن اگر چهارصدهزارمرد را اجرا وجامگی می‌دهدلاجرم‌خراسان دارد وماوراءالنهر تا درکاشغر و بلاساغون و خوارزم دارد و نیم روز [٩٨ b] و عراق و عراقین دارد وپارس و ولایت مازندران و طبرستان دارد و آذربایگان و ارمن واران دارد و ازشام تادر انطاکیه و بیت‌المقدس دارد. بنده خواستی که بجای این‌چهارصد هزار هفتصد هزار مرد داشتی از بهر آن که چون مرد بیش بودی غزنین و سند وهند خداوند را بودی وهمه ترکستان وچین وماچین نیز داشتی ویمن و حبشه و بربر ونوبه نیز داشتی ودرمغرب و شام شامات و اندلس تا قیروان مغرب نیز داشتی‌وهمه‌روم درطاعت‌بودی‌ازجهت‌آن که‌هرپادشاهی‌راکه‌لشکربیشتر[١] ولایت بیشترباشد وهر که را لشکر کمتر ولایتش کمتر. هرآن‌گاه که از لشکر بکاهد ازولایت کاسته شود وچون درلشکر افزایددرولایت افزوده شود. ودیگرمعلوم رأی عالی باشد که چون ازچهارصد هزار مرد هفتاد هزار مرد بدارند وسیصد و سی هزار مرد را نام ازدیوان بسترند بهمه حالی سیصد وسی هزار مرد بیش از هفتاد هزار باشند. این سیصد وسی هزارمرد شمشیرزن تا زنده‌چون ازاین‌دولت امیدببرندخداوند کلاهی‌بدست‌آورندویایکی‌رابرخویشتن‌سر کنند، چندان‌کار دهند که خزانه‌های چندین‌ساله‌همه درسرآن شود وباشد که آن‌کار بصلاح‌آید وباشد که نیاید، که مملکت بمردان‌نگاه توان داشت ومردان رابزر، و هر که ملك را گوید «زر را بگیر و مردان را بگذار» او بحقیقت دشمن ملك باشد و فساد مُلك می جوید که این زر هم از مردان بدست آمده است، سخن آن کس نباید شنید.»

١ـ + N و

٭٭٭

۲۰ ـ مثل عمّال معطّل و محروم نیز همین مزاج دارد. چون کسانی که ایشان در دولت شغلهای بزرگ و عملهای [۹۹a] سنگی کرده باشند و معروف و مشهور باشند و حق خدمت دارند، واجب نکند حق ایشان را فروگذاشتن وایشان را ضایع و محروم و بی‌نصیب ماندن و عمل نافرمودن که نه‌ازمروّت در خورد و نه از مصلحت باشد، بلکه چنان واجب دیده‌اند که ایشان را عمل فرموده‌اند و یا معیشتی ارزانی داشته‌اند[1] برقدر کفاف ایشان تا هم بعضی از حقهای ایشان گزارده باشند و هم ایشان از دولت بی‌نصیب نباشند. و دیگر گروهی باشند از اهل علم و اهل فضل و ابنای مروت و اهل شرف که ایشان را دربیت‌المال نصیب باشد و مستحق نظر و ادرار باشند، نه کسی ایشان را شغلی فرماید و نه‌نظری و ادراری یابند و نه معیشتی. چون محروم مانند و[2] ازدولت بی‌نصیب گردند و روزگار فراز آید که در آن روزگار کسان پادشاه بی‌خبر باشند و بی‌توفیق، احوال این مستحقان را بپادشاه برندارند و این متصرفان را عمل نفرمایند و شریفان و عالمان را ادرار و معیشت ندهند، این طایفه چون امید از آن دولت بردارند بدسگال دولت شوند، عیبها که درعاملان ودبیران و نزدیکان پادشاه دانند برصحرا افکنند و بسمع پادشاه رسانند و ارجافها او کنند[3] و یکی را که باآلت‌تر باشد و سپاه و خواسته دارد در پیش دارند و[4] تخلیطها کنند و بر پادشاه بیرون آرند و مملکت را آشفته دارند چنانکه در روزگار فخرالدوله کردند.

حکایت در این معنی

۲۱ ـ چنین گوید که درشهر ری بروزگار فخرالدوله که صاحب عباد

۱ـ داشته‌اند K ، داشته‌بود N ؛ دارند C ، — P   ۲ـ و CK ، — NP

۳ـ وارجافها اوکنند N ، — PCK   ٤ـ در پیش دارند و K ، —NPC

وزیرش بود گبری بود توانگر که او را بزر جومیه دیزو گفتندی . بر کوه طبرك ستودانی کرد از جهت خویش که امروز برجای است و آن را [۹۹ b] اکنون دیدهٔ سپاه سالاران می‌خوانند ، بر بالای گنبد فخرالدوله نهاده است . و فراوان رنج دید و زر هزینه کرد بزرجومید تا آن ستودان بدو پوشش برسر آن کوه تمام کرد . مردی بود که محتسبی ری کردی نام او باخرآسان . آن روز که آن ستودان تمام شد بیهانه‌ای برآنجا شد و بانگ نمازی بلند بکرد . ستودان باطل گشت . بعد از آن دیدهٔ سپاه سالاران نام کردند .

حکایت

۲۲ ـ اتفاق چنان افتاد که در آخر عهد فخرالدوله که بریدان داشتند یك‌روز گفتند « هر روز بامداد سی چهل کس از شهر بیرون می‌آیند و براین دیده می‌شوند و تاآفتاب زرد برآنجا می‌باشند . آنگاه فرود می‌آیند و درشهر می‌پراکنند و اگر کسی از ایشان پرسد که « شما هر روز براین دیده بچه کار می‌شوید ؟ » گویند « بتماشا . » فخرالدوله فرمود که « بروید و ایشان را پیش من‌آرید و هرچه باایشان ببینید بیارید . » قومی ازمقیمان درگاه برفتند و بر آن کوه شدند . زیر دیده ـ بردیده نتوانستند شد ـ آواز دادند تا آن جماعت بشنیدند . فرو نگریستند . حاجب فخرالدوله را دیدند با قومی از حواشی . نردبان[۱] فروگذاشتند تا آن گروه برآمدند . نگاه کردند ، شطرنجی دیدند گستریده و نردی ودوات و قلم وکاغذ وسفره‌ای نان ودوسبوی‌آب وکوزه‌ای و کوخی[۲] بازافکنده . گفت «برخیزید که فخرالدوله شما را می‌خواند. » ایشان را برد تا پیش فخرالدوله . قضا را صاحب در پیش فخرالدوله نشسته بود . فخرالدوله از ایشان پرسید که « شما چه قومید و بچه‌کار هر روز براین دیده

۱ـ نردبان PCK ، مردمان N ۲ـ کوخی NP ، حصیری CK

می‌شوید؟» گفتند «بتماشا.» گفت[1] «تماشا روزی و دو وده باشد. مدتهاست که شما هرروز این کار می‌دارید. راست بگویید.» ایشان گفتند «برملك وبر همه کس پوشیده نیست که ما نه دزدیم و نه‌خونی و نه زن کسی را فریفته‌ایم [۱۰۰a] ونه فرزند و غلام کسی را از راه ببرده‌ایم، ونه هرگز روزی کسی از ما بسبب محالی ورنجی پیش ملك بگله آمده است. اگرملك ما را بجان امان دهد بگوییم که ما چه قومیم.» فخرالدوله گفت «شما را امان دادم بجان و بتن و بمال» و برآن سوگند یاد کرد ازآنچه بیشتر را می‌شناخت.

۲۳ ـ چون امان یافتند وبجان ایمن شدند گفتند «ما قومی دبیران ومتصرّفانیم معطّل مانده در روزگار تو و محروم و بی نصیب از دولت تو. وکسی ما را شغلی وعملی نمی‌فرماید ونگرشی نمی‌کنند. ومی‌شنویم که درخراسان پادشاهی پدید آمده است که او را محمود می‌خوانند و اهل فضل را و هرکه را در او هنری است ودانشی دارد خریداری می‌کند و ضایع نمی‌گذارد. اکنون ما دل در او[2] بسته‌ایم و امید از این مملکت ببریده. هر روز براین دیده‌ایم[3] و شکایت روزگار با یکدیگر بگوییم و هرکه از راه در رسد از اوخبر محمود می‌پرسیم وبدوستانی که ما را بخراسان‌اند نامه و ملطّفه می‌نویسیم و احوالها می‌نماییم و طلب صحبت می‌کنیم تا بجانب خراسان رویم که قومی صاحب عیالیم و درویش گشته‌ایم. بحکم ضرورت خانه وزاد و بود می‌گذاریم وبطلب شغل رغبت غربت می‌کنیم. حال خویش گفتیم. اکنون فرمان خداوند راست.»

۲۴ ـ فخرالدوله که این بشنید روی بصاحب کرد وگفت «چه‌بینی و ما را چه باید کرد با اینها؟» صاحب گفت «ملك ایشان را امان داده است و

---

۱ ـ گفتند بتماشا گفت P ؛ — NCK ۲ ـ و PC ؛ —N ۳ ـ ایم: N، می‌رویم PC

اهل قلم‌اند و مردمانی مردم زاده‌اند و بعضی را بنده می‌شناسد و کار اهل قلم بینده تعلّق دارد. شغل ایشان بینده باز گذارد تا آنچه واجب کند درحق ایشان بنده کفایت کند چنانکه فردا خبر ایشان بسمع مبارك خداوند رسد.» پس همان حاجب را فرمودند که «ایشان را بسرای صاحب بر[100b] و بسپار.» حاجب ایشان را برداشت و بسرای صاحب برد و بسپرد و خود باز گشت. و ایشان همه دلتنگ از ترس آنکه چون صاحب بیاید هر یکی را چه عقوبت فرماید. چون صاحب ازسرای فخرالدوله بسرای خویش آمد درایشان نگریست. ساعتی بود. فرّاشی آمد، همه را برداشت و در حجره‌ای برد چون بهشتی آراسته و فرشهای مرتفع افکنده ودستها نهاده، گفت «بروید وهر کجا خواهیدبنشینید.» ایشان برفتند و بر آن مطرحها نشستند. شربت آوردند. چون شربت بخوردند خوان آوردند و نان بخوردند و دست بشستند. شراب آوردند و مجلس نهادند و مطربان سماع بر کشیدند و ایشان دست بشراب بردند و بیرون از سه فرّاش که خدمت ایشان می کردند هیچ کس را دراین حجره راه نبود و کس ندانست که حال ایشان برچه جملت است و همه شهر مرد و زن غم ایشان می‌خوردند و زن و فرزند ایشان می گریستند.

۲۵ ـ چون روزی سه‌چهار[1] بگشت حاجبی از آن صاحب در آمد و گفت[2] «صاحب می گوید دانید که خانهٔ من زندان را نشاید. شما امروز و امشب مهمان منید واگربا شما زشتی خواستندی کرد شما را بخانهٔ من نفرستادندی.» چون صاحب از دیوان بخانه آمد درترتیب وساختن شغل ایشان مشغول گشت.

۱ـ روزی‌سه‌چهار N ، روزی‌دوسه K ، روزلختی P ، روزدیگر C ۲ـ حاجبی‌ازآن‌صاحب درآمد و گفت K : صاحبی ازان صاحب درآمد گفت P ، صاحب‌خاص درآمد وسلام کرد وگفت C ، — N

درحال درزیی رافرمود آوردن تابیست جبهٔ دیبا ببریدند و بیست اسپ بازین وساخت راست کردند. دیگر روز که آفتاب برآمد ازهمه پرداخته بود. همه را پیش خواند. هریکی را جبه‌ای و دستاری در پوشانید و اسپی وساختی بداد و شغلی نامزد کرد وبعضی را ادرار فرمود وهمگنان را صلت داد و بخشنودی بخانه‌های خویش فرستاد. [۱۰۱a] دیگرروز همگنان بسلام صاحب آمدند. صاحب گفت «اکنون مردمی کنید، نیز بمحمود منویسید و زوال مملکت ما مخواهید و شکایت مکنید.»

۲۶ - چون صاحب پیش فخرالدوله شد ازاو پرسید که «با آن جماعت چه کردی؟» گفت «ای خداوند هریکی را اسپی و ساختی ودستی جامه و نفقات بدادم و هر که دراین دولت و دیوان دوشغل داشت یکی بستدم و بدیشان دادم چنانکه همه را بخانه‌ها باعمل فرستادم.» فخرالدوله را خوش آمد و بپسندید گفت «اگر جز این کردیی[۱] نشایستی وکاشکی آنچه امسال کردی باایشان پیش از این بده سال کرده بودیی[۲] تا ایشان را بمخالفان ما رغبت نیفتادی. وبعد از این نباید که مردی را دوعمل فرمایی الا هر مردی را عملی تا همهٔ متصرّفان با عمل باشند و همهٔ عملها با رونق باشد. و دیگرچون دوعمل یاسه عمل یك مرد را فرمایی عیش بر متصرّفان تنگ شود و عیب جویان و صاحب طرفان گویند «در شهر و مملکت ایشان مرد نمانده است که مردی را دو عمل می‌فرمایند» وبربی کفایتی‌ماحمل کنند. ونبینی که بزرگان گفته‌اند «لکل‌عمل رجال» اعنی مردی وکاری[۳]. و در مملکت شغلهای بزرگ باشد و خرد و میانه، هرعامل و متصرّف پیشه را براندازهٔ کفایت و فضل و شایستگی و آلت یك شغل می‌فرمایی

۱ـ کردیی NP، کردی CK   ۲ـ کرده بودیی N، کرده بودی K، کردی C، —P
۳ـ اعنی مردی‌وکاری N، یعنی هرکاری‌را مردی (معین C) است PC

و بس. و اگر کسی شغلی دارد و شغلی دیگر خواهد اجابت نکنند و رخصت ندهند تا این رسم محدث از مملکت بیفتد چون همهٔ متصرّفان بر عمل باشند و مملکت آبادان شود.»

***

۲۷ ـ و دیگر ملك بعمّال آراسته باشد و ببزرگان سپاه و بر همه عاملان و متصرّفان وزیر باشد. هر آنگه که وزیر بدباشد و خاین [۱۰۱b] و ظالم و دراز دست بود عمّال همه همچنان باشند بلکه بدتر و بی‌رسم‌تر. و اگر عاملی در تصرف نیك داند و دبیری و مستوفیی و معاملت شناسی باشد که در جهان نظیر ندارد چون بدمذهب باشد و یا بدکیش چون جهود و ترسا و گبر، مسلمانان را ببهانهٔ عمل و حساب رنج نماید و استخفاف کند. چون مسلمانان ازین بدمذهب و بدکیش تظلّم کنند و بنالند او را معزول باید کرد و مالش داد و بدان مشغول نباید شد که پای مردانش گویند که «در همه جهان دبیری و محاسبی و عاملی بکفایت این مرد نیست. اگر این از میان برخیزد همهٔ معاملات بزیان آید و هیچ کس این شغل نتواند کرد.» دروغ گویند، واین سخن نباید شنید و اورا بدیگری بدل باید کرد چنانکه امیرالمؤمنین عمر خطّاب رضی‌الله عنه کرد.

حکایت در این معنی

۲۸ ـ و آن چنان بود که در ایام سعد وقاص[۱] در[۲] سواد بغداد و واسط و انبار و آن نواحی تا[۳] در خوزستان و بصره عاملی بود جهود و مگر مردمان این ناحیتها که یاد کرده شد قصه‌ای نبشتند بامیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه و از این عامل جهود تظلّم کردند و بنالیدند و گفتند «این مرد ببهانهٔ عمل و معاملت مارا بناحق می‌رنجاند و برما استهزا واستخفاف می‌کند. طاقت ما برسید.

۱ـ وقاس (درهمهٔ موارد) N ۲ـ در C ، — NP ۳ـ تا PC ، را N

اگر چاره نیست برسرما عاملی مسلمان گمار. باشد که از بهر همدینی برما بی رسمی نکنند و رنجی ننماید. پس اگر بخلاف این کند باری ازمسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دوست‌تر داریم که ازجهودی.» امیرالمؤمنین عمررضی‌الله‌عنه که این قصه بر خواند گفت «جهود که بر پشت زمین بسلامت زید بس نکند؟ نیز برمسلمانان زیادتی [۱۰۲۸a] جوید؟» در وقت نامه‌ای فرمود نبشتن بسعد وقاص که «آن جهود را معزول کن و آن عمل مسلمانی را فرمای.»

۲۹ ـ سعد وقاص که نامه برخواند درحال فرمود تا سواری نامزد کردند که تا آن عامل جهود را بهرجا که یابد بکوفه آرد و چند سوار دیگر را بهر جانبی فرستاد در ولایت عجم تاهر کجا عاملی مسلمان است بکوفه‌آرند. چون جهود را بیاوردند و عمال همه حاضر شدند از اعراب کسی را ندید که‌آن عمل توانستی کرد و از عاملان عجم آنچه مسلمان بودند هیچ کس را نیافت که آن کفایت داشت که این جهود داشت وهیچ کس آن معامله نمی‌شناخت و هیچ کس سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و برحاصل و باقی واقف بودن‌آن نمی‌دانست که او می‌دانست. درماند. بضرورت جهود را بر سر عمل بداشت. و بامیرالمؤمنین رضی‌الله عنه نامه‌ای نبشت که فرمان را پیش رفتم و جهود را حاضر کردم و مجمعی ساختم و هرعامل و متصرّف پیشه که در عرب و عجم بود همه را گرد کردم و از عرب کسی نبود که احوال عجم دانستی وهمهٔ عمال عجم را برسختم، هیچ کس آن کفایت نداشت و آن معامله و مردم وتصرّف نمی‌شناخت که این‌مرد جهود. بضرورت او رابرسرشغل[۱] بداشتم تاخللی راه نیابد در معاملات و سیم بحاصل‌آید، تاچه فرماید.»

۳۰ـ چون نامه بامیرالمؤمنین عمررضی‌الله‌عنه رسید برخواند، برآشفت

۱ـ شغل C ، شغلی N ، کار P

گفت « این عجب‌تر است که براختیار من اختیاری می کند و برصواب دیدمن صواب می‌بیند .» قلم برداشت وبرسراین نامه‌نوشت که «مات‌الیهودی» وهم‌این نامه را بسعد وقاص باز فرستاد . و بپارسی مات‌الیهودی چنین باشد کـه جهود بمرد ، اعنی که « او مردنی است و مرگ عمل عزل باشد . [۱۰۲b] و بدان که اگر عاملی بمیرد یا معزول شود آن کار را فرونشاید گذاشت . هم‌آخر نامزد دیگری باید کرد . چرا چنین عاجز فروماندی ؟ پندار که این جهود بمرد . »
چون نامه باسعد وقاص رسید و آن توقیع عمر رضی‌الله عنه بر سرنامه بخواند حالی آن جهود را معزول کرد و آن عمل را بمردی مسلمان داد . این مسلمان برعمل شد و چون یك‌سال بگذشت‌نگاه کردند ، این عمل ازدست‌آن‌مسلمان نیکوتر آمد کـه از دست آن جهود و هم عمارت زیادت شد . پس سعد وقاص با امرای عرب گفت « بزرگوارا شخصا که امیرالمؤمنین عمر است کـه ما در معنی آن جهود وعمل ولایت فصلی‌دراز نبشتیم و او بدو کلمه جواب ما بازداد و آن بود که او گفت نه آن که ما انداختیم[۱] وما را باز رهانید . »

***

۳۱ـ و دو سخن دوتن گفته‌است و هردو پسندیده است وتا قیامت درعرب وعجم مسلمانان بدان دو سخن مثل زنند . یکی اینکـه عمر رضی‌الله عنه گفت « مات‌الیهودی . » هروقت عاملی که او دبیری نیك دانـد ومتصرّفی‌نیك تواند کرد ولکن دراز دست وظالم باشدیـا بد مذهب چون خواهندکه او را معزول کنند و قومی را که درباب اوعنایت باشد و پای مردان او باشند گویند «نباید که اونباشدکه اودبیری نیك است و متصرفی جلد و هیچ کس درمعامله به از او نشناسد» و مانند این ، فرمان ده گوید «مات‌الیهودی » وهمه سخنان ایشان

۱ـ انداختیم N ، انگاشتیم وگفتیم C ، —P

بدین دو کلمه باطل کند و آن عامل را معزول کند . و دیگر چون پیغامبر ما علیه‌الصلوة والسلام از دنیا برفت هیچ کس از یاران نمی یارستند گفت که پیغامبر ما علیه‌السلام فرمان یافت . چون ابوبکر صدّیق رضی‌الله عنه بجایگاه پیغامبر علیه‌السلام بنشست بر سر منبر شد و خطبه کرد و گفت « مات محمد . » گفت « ای مسلمانان اگر محمد را می‌پرستیدید محمد بمرد و اگر [a ۱۰۳] خدای محمد را می‌پرستیدید برجای است وهمیشه بود وهمیشه باشد و آن که هرگز نمیرد اوست . » مسلمانان را این لفظ خوش آمد ودر عرب مثل گشت . و هروقت که درعرب مصیبتی بزرگ افتد و عزیزی درگذرد وخواهند که مصیبت‌را بردل خداوند مصیبت سهل‌وسبک گردانند درمیان مصیبت قومی بانگ می کنند که « مات محمد » یعنی که « محمد علیه السلام بمرد . » واگر از آدمیان ممکن بودی که کسی هرگز نمردی واجب کردی که آن محمد مصطفی علیه‌السلام بودی .

اکنون بسر حدیث باز آییم .

۳۲ـ گفتیم که عمّال و شغل ایشان تعلّق بوزیر دارد و وزیر نیك پادشاه را نیکو سیرت ونیکو نام گرداند وهرپادشاهی که او بزرگ شده است وبر جهانیان فرمان داده است و نام او تا بقیامت بنیکی می‌برند همه آن بوده‌اند که وزیران نیك داشته‌اند و پیغامبران بزرگ همچنین : سلیمان علیه‌السلام چون آصف برخیا داشت وموسی علیه‌السلام چون برادرش هارون علیه‌السلام وعیسی علیه‌السلام چون شمعون ومحمد مصطفی‌علیه‌السلام چون ابوبکر صدیق‌رضی‌الله عنه . واز پادشاهان بزرگ کیخسرو چون گودرز داشت[۱] ومنوچهر چون سام وافراسیاب چون پیران ویسه و گشتاسب چون جاماسپ و رستم چون زواره و

۱ــ داشت C ، ــ NP

بهرام گور چون خره روز و نوشروان عادل چون بزرجمهر و خلفای بنی‌عباس چون آل برمك و سامانیان چون بلعمیان و سلطان محمود چون احمد حسن وفخرالدوله چون صاحب عباد وسلطان طغرل چون ابونصر کندری تا منّت پیغامبران وسیرت پادشاهان ممرشد . ومانند این بسیار است .

۳۳ـ اما وزیر باید که پاك دین و نیکو اعتقاد و حنفی[1] مذهب یا شافعی مذهب پاکیزه باشد و کافی و معامله‌دان و سخی قلم [۱۰۳b] وپادشاه‌دوست و اگر وزیر و وزیرزاده باشد نیکوتر بود و مبارکتر که از روزگار اردشیر بابکان تا یزدگرد شهریار آخر ملوك عجم همچنانکه پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیرهم فرزند وزیر بایستی و تا اسلام در نیامد همچنین بود . چون ملك از خانهٔ ملوك عجم برفت وزارت ازخانهٔ وزرا نیز برفت .

حکایت دراین معنی

۳٤ـ چنین گویند که روزی سلیمان بن عبدالملك بار داده بود و همهٔ بزرگان دولت او و ندیمان حاضر بودند . بر زفان او چنان رفت که تملك من ازملك سلیمان داوود علیهما السلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست الا آن که اورا باد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان[2] بودند و مرا نیست و آن گنج وتجمّل وزینت و مملکت ولشکرو روایی فرمان که امروز مراست درهمهٔ جهان کراست و یا ازپیش من کرا بود ؟ وچه درمی باید ازپادشاهی من که آن ندارم؟» یکی ازبزرگان او گفت «بهترین چیزی که در مملکت در می‌باید و پادشاهان داشته‌اند ملك ندارد . » گفت « آن چه‌چیز است که دیگران داشته‌اند و من ندارم ؟» گفت «آن وزیری که در خورد توباشد نداری .» گفت «چگونه؟ » گفت «تو پادشاهی و پادشاه زاده ، ترا وزیری وزیرزاده باید وکافی ومبارك . » گفت

۱ـ حنفی NPC ۲ـ فرمان او N

«درهمه جهان وزیری بدین صفت که تو یاد کردی بدست آید؟» گفت « آید . » گفت « کجا ؟» گفت «ببلخ . » گفت «آن چه کس است ؟» گفت «آن جعفر برمك است وپدران او تا اردشیر بابکان وزیر و وزیر زاده‌اند و نوبهار بلخ که آتش‌کده‌ای قدیمی است[۱] بر ایشان وقف است . و چون اسلام دیدار آمد و دولت از خاندان ملکان عجم برفت پدران او ببلخ مقام گرفتند و همانجایگاه بماندند . وزارت ایشان را موروث است و کتابهاست ایشان را درسیر [۱۰۴a] و ترتیب وزارت نهاده . چون فرزندان ایشان خط وادب ودبیری بیاموختندی آنگاه این کتاب با ایشان دادندی تا فرو خواندندی و یاد گرفتندی و بر آن رفتندی و سیرت پسران ایشان همچون پدران ایشان بودی در همه معانی . ودرهمه جهان وزارت ملك تـرا او شایـد . پس ملك بهتر داند . » و از بنی امیّه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر ازسلیمان‌بن عبدالملك نبوده است .

۳۵ ـ چون این سخن بشنود دل در آن بست کـه جعفر برمك را از بلخ بیارد و وزارت خویش بدو دهد . اندیشید که هنوز مگر گبر باشد . پس شنید که مسلمان زاده بود ، شاد شد و نامه‌ای فرمود نبشتن بوالی بلخ تا جعفر را بدمشق فرستد و اگر صدهزار دینار در برگ راه و تجمّل او بکار شود بدهد و او را باجلالی هرچه تمام‌تر بحضرت فرستد . پس جعفر را سوی دمشق فرستاد وبهر شهری که برسیدی بزرگان آن شهر استقبال کردندی و نزل افکندندی وهم براین گونه تا بدمشق. وچون بدمشق رسید الا سلیمان‌بن عبدالملك دیگر همهٔ بزرگان دولت وسپاه پذیرهٔ او شدند واو را بحشمتی وجلالتی هرچه‌تمام‌تر درشهر آوردند و بسرایی هرچه نیکوتر نزول فرمودند و بعد از سه روز پیش سلیمان بن عبدالملك بردند . چون در سرای آمد چشم سلیمان بر او افتاد ،

۱ ـ اتش‌کدهٔ‌قدیمی‌است N ، اتش‌کده‌قدیم‌است C ، آتش‌کدهٔ بلخ‌است وقدیم‌است P

بدیدار و منظر خوش آمدش. چون جعفر برمك بر ایوان آمد حاجبان او را تا پیش تخت بمرتبه بردند و بنشاندند و باز پس آمدند. چون جعفر بنشست سلیمان یکی تیز تیز در او نگریست وپس روی ترش کرد و بخشم گفت «برخیز از پیش من.» همی حاجبان سبك او را بر گرفتند و باز گردانیدند و هیچ [104b] کس ندانست که سبب آن ازچه بود. تا نماز پیشین کرده نشاط شراب کرد و بزرگان حاضر آمدند و ندیمان بنشستند و دست بشراب بردند و دوری چند بگشت وخوش بایستادند.

۳٦- چون دیدند که سلیمان بطبع آمد یکی از جملهٔ خواص گفت «ملك جعفر برمك را باچندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آوردن از جهت شغلی بزرگ. چون درپیش ملك آمد و بنشست در حال او را سرد کردی و فرمودی تا برانگیختند[1]. سبب آن چه بود که بندگان در تعجب بماندند؟» سلیمان گفت «اگر نه سبب آن بودی که مردی بزرگ‌زاده بود و از راه دور آمده فرمودمی تا در وقت گردنش بزدندی که او باخویشتن زهر قاتل داشت وباوّل بار که پیش من آمد زهر تحفه آورد.» یکی از بزرگان و ندیمان گفت «مرا دستوری دهد تا پیش او روم و از این حال بررسم تا چه گوید، مقرّ آید یا منکر شود.» گفت «برو.» هم درحال برخاست و از آن مجلس بنزدیك جعفر شد وازاو بپرسید که «تو امروز پیش سلیمان رفتی، زهر داشتی با خویشتن؟» گفت «بلی وهنوز دارم. اینك در زیر نگین انگشتری دارم وپدران من همچنین داشته‌اند و این انگشتری مرا از پدر خویش میراث رسیده است، نه من و پدران من هرگز بمثل مورچه‌ای را آزرده‌ایم تا بهلاك آدمیی همچون خویشتن رضا داده‌ایم؟ بلی از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته‌ایم وپدران مرا بسیار وقت از

۱- بدانگیختند N، بیرون کردند b — PCKB

جهت‌مال وخواسته رنجها رسانیده‌اند وشکنجها کرده، دراین‌حال که سلیمان ابن عبدالملك مرا بخواند بحقیقت مرا معلوم نبود که از جهت چه می‌خواند. اندیشیدم که اگر ازمن گنج نامه طلب کند یا چیزی درخواهد که وفا[۱۰۵a] نتوانم کرد و یا رنجی رساند که طاقت‌آن ندارم نگین انگشتری بدندان بکنم و زهر بخورم تا از رنج ومذلت برهم.»

۳۷- چون از وی سخن براین جمله شنید درحال بازگشت وپیش‌سلیمان آمد و این ماجرا بازگفت. سلیمان را از هشیاری وپیش بینی جعفرعجب آمد و دل بر وی خوش کرد و عذر وی بپذیرفت و فرمود تا مرکب خاص بدراو برند[۱] و همهٔ بزرگان بدر سرای اوروند واو را باعزاز و اکرام بدرگاه آرند. پس دیگر روز همچنین کردند. چون جعفر پیش سلیمان آمد سلیمان او را دست داد و از رنج راه بپرسید و بساری نیکویی گفت و بنشاندش و هم درحال خلعت وزارت بپوشانیدش و دوات پیش نهادند تا چند توقیع پیش او بکرد و هرگز سلیمان را بدان خرّمی ندیده بودند که آن روز. چون از بارگاه برخاست نشاط شراب کرد و مجلس بیاراستند از زر و جواهر بر فرشهای از[۲] زرکشیده بافته که هرگز جهانیان چنان ندیده بودند.

۳۸- و بمجلس شراب بنشستند و درخرّمی جعفر از سلیمان‌بن‌عبدالملك پرسید که «ازمیان چندین هزار مردم ملك بچه بدانست که بنده با خویشتن زهر دارد؟» سلیمان گفت «چیزی بامن است که برمن ازهمهٔ خزانه‌ها وهرچه دارم عزیزتر است و هرگز ازخویشتن جدا نکنم و آن دو مهره است مانند جزع، و نه جزع است و از خزانهٔ ملکان بدست من‌افتاده است و بر بازوی من بسته[۳] است. خاصیتش آن است که[۴] هرکجا زهری باشد یا با کسی و یا در

۱- برند Kb ، بردند NPC ۲- از NPb ، —CK ۳- بسته PCKb ، — N
۴- که PCKb ، —N

طعامی و شرابی چنانکه بوی زهر بدیشان رسد در حال بجنبش آیند و بر یکدیگر زدن گیرند و بی‌قرار شوند و من بدانم که زهر در آن مجلس حاضر کرده‌اند و احتیاط آن بردست گیرم. [a ۱۰۵] چون‌تو پای از ایوان در نهادی مهره‌ها جنبیدن گرفتند. هرچند پیشتر می‌آمدی جنبش ایشان تیزتر[۱] می‌شد. چون درپیش من بنشستی خویشتن را بریکدیگر می‌زدند و مرا هیچ شکی نیز نماند که این زهر باتو است و اگر بجای تو[۲] کسی دیگر بودی هیچ ابقا نکردمی. و چون ترا باز گردانیدند مهره‌ها ساکن‌تر همی شد، تا تو از سرای بیرون نشدی قرار نگرفتند.» وآنگاه از بازو بگشاد و بجعفر نمود و گفت «تو هرگز در جهان عجب‌تر ازاین چیزی دیده‌ای؟» و همهٔ بزرگان در آن مهره‌ها بتعجب نگاه می‌کردند. پس جعفر[۳] گفت «من درعمر خویش[۴] در جهان دو عجب[۵] دیدم که مثل آن ندیدم، یکی این که باملك می‌بینم و دیگر با ملك طبرستان دیدم.» سلیمان گفت «آن چگونه چیزی بود؟ باز گوی تا بشنوم.»

حکایت

۳۹- جعفر گفت «چون فرمان ملك رسید بوالی بلخ تا بنده را بجانب دمشق گسیل کند بنده‌برگ راه بساخت وروی بخدمت‌نهاد واز نشابور آهنگ طبرستان کرد که آنجا ضاعتی داشت. چون بطبرستان رسید ملك طبرستان استقبال کرد وبنده را درشهر آمل در سرای خویش فرود آورد و نزل فرستاد. وهرروز بخوان ومجلس بهم بودیم وهرروز بجایی‌دیگر بتماشا رفتیمی[۶]. روزی

۱- تیزتر Nb ، بیشتر PCK ۲- بجای‌تو PKb ، توبجای N ، —C ۳- جعفر PCK ، —N ، برمك b ۴- درعمرخویش Ch ؛ درزندگانی‌خویش PK ، — N ۵- عجبPCKb ، تعجب N ۶- رفتیمی Nb ، رفتمانی C ، —PK

میان خرّمی بنده را گفت « تو هرگز تماشای دریا کرده‌ای ؟ » گفتم « نه . » گفت « فردا بتماشای دریا مهمان منی . » گفتم « فرمان تراست . » بفرمود تا ملاحان فردا را کشتیها راست کنند و ساخته باشند ، دیگر روز ملك بنده را بلب دریا برد ودر کشتی نشستیم ومطربان سماع بر کشیدند وملاحان کشتی براندند و در میان دریا بردند و ساقیان شراب همی پیمودند و من و ملك تنگ بیکدیگر نشسته بودیم چنانکه میان ماواسطه‌ای نبود. و انگشتریی درانگشت داشت نگین او یاقوت سرخ‌سخت بغایت نیکوصافی ورنگین [a ۱۰۶] چنانکه بنده از آن نیکوتر ندیده بود . وازجهت نیکویی هرزمان در آن انگشتری نگاه می کردم .

۴۰ـ « چون ملك دید که من در انگشتری بسیار می‌نگرم انگشتری از انگشت بیرون کرد وپیش من‌انداخت . من خدمت کردم وبوسی برانگشتری دادم وپیش ملك باز نهادم . ملك برداشت‌وپیش من نهاد و گفت « انگشتری که از انگشت من بیرون آمد برسبیل هبه و عطا باز درانگشت من نیاید . » من گفتم « این‌انگشتری ملك را شاید » وپیش ملك باز نهادم . و ملك باز پیش بنده نهاد واز جهت آن که انگشتری بس نیکو و گران مایه بود گفتم « این درخرّمی می‌فرماید ، نباید که در هشیاری پشیمان شود وبردلش رنج آید . » انگشتری باز پیش ملك نهادم . ملك انگشتری را برداشت ودر دریا انداخت . من گفتم « آه دریغ این انگشتری که اگر دانستمی که ملك‌بحقیقت‌درانگشت نخواهد کرد ودر دریا خواهد انداخت بپذیرفتمی که من هرگز چنان یاقوتی ندیده‌ام . »ملك گفت « من‌چند کرّت پیش تو نهادم وچون دیدم که درآن‌فراوان می‌نگری ازانگشت بیرون کردم وبتو بخشیدم و اگرچه آن انگشتری نیکو

بود بچشم من اگر بچشم تو[1] از آن نیکوتر نبودی ترا ببخشیدمی. گناه ترا بود که نپذیرفتی وچون بدریا انداختم دریغ می‌خوری . ولیکن چاره‌ای بکنم مگر باز بتو رسانم . » غلامی را گفت « برو ، در زورقی نشین و چون بکنار دریا رسی بر اسپی نشین و بتاز و بسرای رو و خزینه‌دار را بگوی فلان صندوقچهٔ سیمین می‌خواهم . بر گیر و بتعجیل بیار . » و پیش از آنکه غلام را فرستاد[2] ملاح را گفت که « لنگرها فروهل و کشتی برجای فرودار[3] تا بگویم چه باید کردن . » ملاح همچنین کرد وما شراب می‌خوردیم تاغلام دررسید و آن صندوقچه بیاورد [b ۱۰٦] وپیش ملك نهاد . ملك سر کیسه‌ای که برمیان داشت بگشاد و کلیدی سیمین از کیسه بر آورد وقفل سر صندوقچه باز کرد وسرصندوقچه برداشت، دست فرو کرد وماهیی‌زرین بر آورد ودر دریا انداخت. ماهی در زیر آب شد وغوطه خورد وبقعر دریا رسید وازچشم نا پیدا شد . یك ساعت بود . بر سر آب آمد آن انگشتری دردهان گرفته . ملك ملاحی رافرمود تا با زورقی آنجا تاخت و آن ماهی را با انگشتری بگرفت وپیش ملك آورد . آن انگشتری از دهان ماهی بستد وپیش من انداخت . من خدمت کردم و انگشتری را برداشتم ودرانگشت کردم وملك آن ماهی را هم در آن صندوقچه نهاد وقفل برزد و کلید با کیسه نهاد . »

٤۱ـ وانگشتری‌ درانگشت داشت . بیرون کرد وپیش سلیمان بن عبدالملك نهاد ، گفت « ای خداوند آن انگشتری این است . » سلیمان برداشت وبدید و باز بدو[4] انداخت ، گفت « یادگار چنان مردی ضایع نشاید کرد . »

***

۱ــ بچشم من اگر بچشم تو P ، بچشم تو اگر N ؛ بچشم من اگر تو Kb ۲ــ فرستاد Nb ؛ فرستادی K ، فرستد PC ۳ــ فرو دار N ؛ بدار PCKb ٤ــ باز بدو PKb ؛ بازو N ، ــ C

٤۲ـ غرض این کتاب نه این حکایت است ولیکن چون حکایتی عجیب وغریب بود وموافق افتاد یاد کرده شد.

٤۳ـ مقصود از این باب آن است که چون روزگار نیك فراز آید وزمانهٔ بیمار بگردد نشانش آن باشد که پادشاه نیك دیدار آید ومفسدان را کم کردن گیرد ورایهاش صواب افتد ووزیر وپیشکارانش نیك باشند واصیل و هر کری باهل فرمایند ودوشغل یك مرد را نفرمایند ویك شغل دو مرد را نفرمایند وبدمذهبان را ضعیف کنند وپاك مذهبان را بر کشند و ظالمان را دست کوتاه کنند و بر راههای ایمن دارند واز پادشاه لشکر ورعیّت ترسنده باشند وبی فضلان وبی اصلان را عمل نفرمایند و کودکان رابر نکشند وتدبیر با پیران ودانا ان کنند[۱۰۷a] وسپهسالاری بپیران کار کرده دهند نه بجوانان نوخاسته ، مرد را بهنر خریداری کنند نه بزر ، دین را بدنیا نفروشند ، همه کارها بقاعدهٔ خویش باز برند ومرتبت هر کس را بر اندازهٔ او دیدار کنند تا کارهای دینی ودنیاوی بر نظام بود وهر کس را براندازهٔ کفایت اوعملی باشد و هرچه بخلاف این رود پادشاه رخصت ندهد و کمابیش کارها را بترازوی عدل وشمشیر سیاست راست کرداند. بتوفیق الله تعالی وحده.

فصل چهل ودوم[1]

اندر معنی اهل ستر وسرای حرم و حد زیردستان ومرتبت سران لشکر

۱ـ نباید که زیردستان پادشاه زبردست گردند که از آن خلل‌های بزرگ تولّد کند و پادشاه بی فر و بی شکوه شود خاصه زنان که اهل سترند و کامل عقل نباشند وغرض از ایشان گوهر نسل است که برجای بماند وهرچه از ایشان اصیل‌تر بهتر و شایسته‌تر وهرچه مستوره‌تر وپارساتر ستوده و پسندیده‌تر. و هرآن گاهی که زنان پادشاه فرمانده گردند همه آن فرمایند که صاحب‌غرضان‌شان فرمایند وشنوانند وبرأی‌العین چنانکه مردان احوال بیرون پیوسته می‌بینند ایشان نتوانند دید. پس برموجب گویندگان که در پیش‌کار ایشان باشندچون حاجبه یا خادمی[2] فرمان دهند، لابد فرمانهای ایشان اغلب برخلاف راستی باشد واز آنجا فساد تولّد کند وحشمت پادشاه را زیان دارد و مردمان دررنج افتند وخلل در دین وملك درآید وخواستهٔ مردمان تلف شود و بزرگان دولت آزرده شوند. بهمه روزگارها هرآن وقت که زن پادشاه بر پادشاه[3] [۱۰۷ b]

۱ـ فصل جهل‌ودوم P ، فصل جهل وجهارم N ۲ـ جون حاجبه یا خادمی P ، حاجبه یا خادمی N ، جون حاجبی‌وخادمی C : جون‌حاجبه‌وخادمه K ۳ـ برپادشاه CK ، —N؛ (که‌پادشاه‌زنان‌شده‌اند) P

مسلط شده است جز رسوایی وشر وفتنه وفساد حاصل نیامده است . اندکی از این معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد .

۲ـ اول مردی که فرمان زن کرد واو را زیان داشت و در رنج و محنت افتاد آدم بود علیه‌السلام که فرمان حوا کرد و گندم بخورد تا از بهشت بیفتاد ودویست سال می‌گریست تا خدای‌تعالی بر وی ببخشود و توبهٔ او بپذیرفت .

حکایت

۳ـ سودابه‌بودزن کیکاوس که بروی مسلط شده‌بود. چون کیکاوس کس برستم‌فرستاد و « سیاوش را » ـ که پسرش بود و رستم‌پرورده بود وبجای مردان رسیده بود ـ فرمود « پیش فرست که مرا آرزوی وی می کند » رستم سیاوش را[۱] پیش کیکاوس فرستاد وسیاوش سخت نیکو روی بود ، سودابه ازپس پرده او را بدید وبروی‌فتنه گشت . کیکاوس‌را گفت« سیاوش رابفرمای تادرشبستان آید تاخواهرانش اورا ببینند . » کیکاوس گفت « در شبستان شو که خواهرانت دیدار تو میخواهند . » سیاوش گفت « فرمان خداوند راست ولیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و من در ایوان . » چون در شبستان شد سودابه قصد او کرد و او را بخویشتن کشید بمعنی فساد . سیاوش را خشم آمد و خویشتن را از دست او بکند واز شبستان بیرون آمد و بسرای خویش رفت . سودابه بترسید که مگر او پیش پدر بگوید و گفت « آن به که من پیش‌دستی کنم.» پیش کیکاوس رفت و گفت « سیاوش قصد من کرد ودر من آویخت ومن ازدست او بجستم . » کیکاوس بر سیاوش دل گران کرد واین گفت وگوی و وحشت بجایی رسید که سیاوش را گفتند « ترا بآتش سوگند باید خورد تا دل شاه [۱۰۸a] برتوخوش گردد .» گفت «فرمان‌شاه راست. بهرچه فرمایدایستاده‌ام.»

۱ـ را PC ، — N

پس چندان هیزم بر صحرا نهادند که نیم فرسنگ درنیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند.

٤ ـ چون آتش زور گرفت کیکاوس بر بالای کوهی شد، سیاوش را گفت «درآتش رو.» سیاوش برشبرنگ نشسته بود. نام‌خدای برد واسپ را درآتش جهانید و ناپیدا شد. ساعتی نیك بگذشت. از آتش بیرون‌آمد بسلامت‌چنانکه یك‌تا موی براندام او تباه نشده بود و نه براسپ او بفرمان خدای عزّوجلّ. و همهٔ خلق در شگفت آن بماندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و بآتشکده بردند وهنوز آن‌آتش زنده است وبرجای است که حکم کرد براستی.

٥ـ وبعدازاین‌حکم کیکاوس‌سیاوش‌را امیری‌بلخ‌دادوآنجافرستاد وسیاوش را بسبب سودابه ازپدر دل‌آزرده بود وزندگانی برنج می‌گذاشت. در دل کرد که در ولایت ایران نباشد و می‌سگالید که بهندوستان شود یا بچین وماچین. پیران ویسه که وزیرو سپاه سالار افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت. خویشتن را براو عرضه کرد و از افراسیاب بهمه نیکویی و درخواست اورا در پذیرفت[1] و درعهد شد و گفت «خانه یکی است وهردو گوهر یکی. وافراسیاب ترا ازهمهٔ فرزندان گرامی‌تر دارد و هرگاه خواهد که با پدر دل خوش کند و بزمین ایران رود افراسیاب در میان رود و باکیکاوس وثیقتی هرچه محکم‌تر بکند، آنگه او را بهزار اعزاز و اکرام پیش پدر فرستد.» سیاوش از بلخ بترکستان شد و افراسیاب دختر خویش بدوداد و او را گرامی تر ازفرزندان خویش‌می‌داشت تا گرسیوز را برادرافراسیاب‌براوحسد آمد[108b]وبدگویان دست با او یکی کردند وچاره‌ها کردند تا افراسیاب با او بدشد و اوبی‌گناه در ترکستان کشته آمد. و شیون در ایران افتاد ویلان در آشفتند و رستم از

۱ــ بهمه نیکوی ودرخواست اورا درپذیرفت N ، همه نیکودرخواستند اوها پذیرفت P ، همه نیکویها نمود C ، همه نیکویی‌درخواست واودرپذیرفت

سیستان بحضرت آمد و بی دستوری در شبستان کیکاوس رفت و سودابه را گیسو بگرفت و بدر کشید و بشمشیر پاره پاره کرد و کس را زهرهٔ آن نبود که او را گفتی « نیك کردی » یا « بد. » پس جنگ را میان در بستند و بکین خواستن سیاوش بتر کستان شدند و چند سالها جنگ می کردند و چند هزار سر از هردو جانب بریده شد . سبب همه کردار سودابه بود که بر پادشاه مسلّط شده بود .

***

۶ ـ و همیشه پادشاهان و مردان قوی رای طریقی سپرده‌اند و چنان زندگانی کرده که زنان و وصیفتان ایشان را از دل ایشان خبر نبوده است و از بند و هوا و فرمان ایشان آزاد زیسته‌اند و مسخّر ایشان نشده‌اند چنانکه اسکندر کرد .

حکایت

۷ ـ در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد و دارای بن دارا را[۱] که ملك عجم بود بشکست و دارا راهم درهزیمت خدمتگاری از آن او بکشت. دارا دختری داشت سخت نیکو روی باجمال باکمال وخواهرش همچنین نیکو بود وچند دختر از تخمه‌ای که درستر او بودند همچنین با جمال بودند. اسکندر را گفتند «شاید که سوی شبستان دارا گذر کنی و آن ماه رویان پری پیکران را ببینی خاصه دختر دارا را که درحسن و نیکویی نظیر ندارد . » و مقصود از این سخن گویندگان را آن بود تا اسکندر دختر دارا را ببیند و چون بدیدار نیکوست بی‌شك او را بزنی کند . اسکندر جواب داد که « ما مردان ایشان را بشکستیم . [۱۰۹a] نباید که زنان ایشان ما را بشکنند . » اجابت نکرد و در شبستان دارا نرفت .

۱ـ را cK ، — NP

✲✲✲

۸ ـ و دیگر حدیث خسرو و شیرین و فرهاد سمری معروف است که چون خسروشیرین را چنان دوست گرفت و عنان هوا بدست شیرین داد همه آن کردی که او گفتی ، لاجرم شیرین دلیر گشت و باچون او پادشاهی میل به فرهاد کرد .

حکایت

۹ ـ بوزرجمهر را پرسیدند «سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان بیران گشت و تو تدبیر گر آن پادشاه بودی و امروز ترا برای وتدبیر وخرد و دانش درهمهٔ جهان همتا نیست ؟ » گفت « سبب دو چیز : یکی آل ساسان بر کارهای بزرگ کارداران[1] خرد ونادان گماشتند و دیگر آن که دانش را واهل دانش را دشمن داشتندی ، باید که[2] مردان بزرگ و خردمند خریداری کنند و بکار دارند ، ومرکارمن با زنان و کودکان افتاد . »

✲✲✲

و این هر دو را خرد و دانش نباشد و هر گاه که کار پادشاهی با زنان و کودکان افتد بدان که پادشاهی از آن خانه بخواهد رفت .

الخبر

۱۰ ـ پیغامبر علیه‌الصلوة والسلام می گوید «با زنان درکارها تدبیر کنید اما هرچه ایشان گویند « چنین باید کرد» بخلاف آن کنید تا صواب آید . » و لفظ خبر این است « شاوروهنّ و خالفوهنّ . » اگر ایشان تمام عقل بودندی پیغامبر علیه‌السلام نفرمودی خلاف رای ایشان رفتن .

۱ـ کارداران K ، بکاردانان P ، کاردان N ، — C ۲ـ دشمن‌داشتندی بایدکه C ، — N P K

حکایت

۱۱ـ و در اخبار آمده است که چون بیماری بر پیغامبر علیه الصلوة والسلم سخت شد در آخر عهد و ضعف او بجایی رسید که وقت نماز فریضه فراز آمد و یاران در مسجد منتظر پیغامبر علیه الصلوة والسلم نشسته بودند تا نماز فریضه بجماعت بگزارند و او طاقت آن نداشت که بمسجد آید و عایشه و حفصه [b ۱۰۹] رضی الله عنهما هر دو بر بالین پیغامبر علیه السلام نشسته بودند. عایشه پیغامبر را گفت «یا نبی الله وقت نماز است و تو طاقت آن نداری که بمسجد روی. کرا می فرمایی از یاران تا پیش نمازی کند؟» گفت «ابوبکر را» رضی الله عنه. دیگر باره گفت «کرا فرمایی؟» گفت «ابوبکر را.» دیگر باره گفت «کرا فرمایی تا پیش نمازی کند؟» گفت «ابوبکر را.» ساعتی بود. عایشه نرمك حفصه را گفت «من سه بار گفتم، تو یکبار بر این جمله بگوی که امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه مردی تنگ دل است و ترا عظیم دوست دارد، و چون جایگاه ترا یعنی محراب از تو خالی بیند گریه بر او افتد و خویشتن نگاه نتواند داشت، نماز بر وی و بر قوم تباه شود. و عمر مردی صلب و محکم دل است. فرمای تا او پیش نمازی کند.» چون حفصه بدین عبارت با پیغامبر علیه السلام بگفت. پیغامبر علیه السلام گفت «مثل شما چون مثل یوسف و کرسف است. من آن نخواهم فرمود که شما خواهید. آن خواهم فرمود که صواب و صلاح در آن باشد. ابوبکر را بگویید تا پیش رود و نماز جماعت کند.»

***

۱۲ـ لفظ خبر این است «انتنّ صواحبات یوسف و کرسف.» با همه بزرگی و علم و زهد و پارسایی عایشه پیغامبر علیه السلام خلاف آن فرمود که عایشه خواست. پس بنگر که رای و دانش دیگر زنان بچه اندازه باشد.

حکایت

۱۳ ـ گویند در روزگار بنی‌اسرائیل فرمان چنان بود که هر که چهل سال تن خویش را از گناه کبایر نگاه داشتی و روز روزه داشتی و نمازها بوقت خویش بگزاردی وهیچ کس را نیازدی سه حاجت او بنزدیك خدای عزّوجلّ روا بودی وهرچه‌خواستی میسّر گشتی. درآن روزگار مردی بود از بنی اسرائیل پارسا ونیك مرد [۱۱۰a] نام او یوسف وزنی همچون اوپارسا و مستوره نام او کرسف. این یوسف براین گونه چهل سال طاعت کرد خدای را عزّوجلّ واین عبادت را بسربرد. و باخود اندیشید که «اکنون چه چیز خواهم از خدای عزّوجلّ؟ کسی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواسته شدی که بهتر بودی.» هرچند اندیشید کس موافق یادش نیامد. درخانه شد. چشمش بر زن افتاد. بـا دل گفت «درهمهٔ جهان مرا کسی دوست‌تر ازاین ندارد و جفت من است و مادر فرزندان من است و نیکی من نیکی او باشد ومرا ازهمه خلق بهتر خواهد. صواب‌تر که این تدبیر با او کنم.»

۱٤ ـ پس زن را گفت «بدان که من طاعت چهل‌ساله بسربردم وسه‌حاجت من رواست و در همهٔ جهان مرا نیك‌خواه‌تر از تو کسی نیست. چه گویی، چه خواهم از خدای عزّوجلّ؟» زن گفت «دانی که مرا در همهٔ جهان توی و چشم من بتو روشن است و زنان تماشاگاه وکشت‌زار مردان باشند ودل تو همیشه‌از دیدار من خرم باشد و عیش تو از صحبت من خوش بود. از خدای تعالی بخواه تا مرا که جفت توام جمالی دهد که هیچ زن را نداده است تا هروقت که از در درآیی و مرا با آن حسن و جمال بینی دل تو خرّم شود وتا ما را در این جهان زندگانی باشد بخرّمی وشادی‌بسربریم.» مرد راحدیث زن‌خوش‌آمد. دعا کرد و گفت «یارب این زن من راحسنی وجمالی ده که هیچ زن را ندادەای.» ایزد

تعالی دعای یوسف را اجابت کرد. زن او دیگر روز نه آن زن بود که بشب خوفته بود، صورتی گشته بود که هرگز جهانیان بنیکویی او ندیده بودند.

۱۵ - ویوسف که او را بر آن [۱۱۰b] جمال بدید متحیّر ماند واز شادی در پوست نمی گنجید واین زن را هرروز جمال ونیکویی همی افزود، دریك هفته حسن و جمال او بجایی رسید که هیچ بیننده در او تمام نتوانستی نگریستن هزاربار از ماه وآفتاب نیکوتر وازحور وپری لطیف‌تر وزیباتر، خبر نیکویی او در جهان پیرا گند، زنان ازشهر وروستا واز دور جایها بنظارهٔ اومی آمدند وبتعجب بازهمی گفتند. پس[۱] روزی این زن درآینه همی نگریست وآن جمال بکمال خویش می‌دید و درنگار صورت روی وموی ولب ودندان وچشم وابروی خویش تماشا می کرد، عجبی و کبری در دل آورد و منی کرد و گفت «امروز درهمهٔ جهان چون من کیست واین حسن وجمال که مراست کراست؟ من چه در خورد این مردکم که نان جوین خورد وآن نیزنیم‌سیر بود و از نعمت دنیاوی بهره ندارد و زندگانی بسختی می گذارد؟ من در خورد پادشاهان و خسروان روی زمینم، اگر بیابند مرا در زر و زیور گیرند.» از این معنی هوس و تمناها درسر این زن شد وبی فرمانی و لجاج و ستیزه کاری پیش‌آورد و سقط گفتن وجفا کردن بردست گرفت و هرساعت شوی را گفتی «من چه درخورد تو باشم که تو نان‌جوین چندان‌نداری که‌سیر بخوری.» مه چهار کودك طفل داشت ازاین یوسف. دست ازداشتن وشستن وخورد وخواب ایشان‌بداشت وازبدسازی بجایی رسید که یوسف ازاو بجان‌آمدوستوه شد وسخت اندرماند. روی‌بآسمان کرد و گفت«یارب این زن راخرسی گردان.» [۱۱۱a] این زن دروقت خرسی گشت ونکال شد و همه روز درگرد در وبام می گشت و هیچ ازآن سرای دورتر

۱ـ پس PK: یك C، همی N

نشد وهمه روز آب از چشم همی دویدی . واین یوسف درداشتن کودکان خورد و ایشان را شستن و خورانیدن وخسپانیدن چنان درماند که از طاعت و پرستش خدای عزّوجلّ باز ماند و نمازش ازوقت می‌شد . دیگرباره درماند وعاجز شد . ضرورتش بدان آورد که روی بآسمان کرد و دست برداشت و گفت « یارب این خرس گشته را زنی گردان چنانکه بود و دلی قانعش بده تا برسر این کودکان خورد می‌باشد و تیمار ایشان می‌دارد چنانکه می‌داشت تا من بنده بعبادت تو خدای کریم مشغول گردم . » درحال این زن همچنان که بود زنی گشت وبتیمار کودکان مشغول گشت وهرگز از این حال یاد نیاورد و پنداشت که آنچه دیده است در خواب دیده است و چهل ساله عبادت یوسف هباء منثور شد و حبطه گشت بسبب هوا و تدبیر زن .

***

و بعدازایشان این حرکات[1] مثلی گشت درجهان تا نیز کسی بفرمان زن کاری نکند .

۱۶ ـ ومأمون خلیفه روزی گفت «هرگز هیچ پادشاه مباد کـه اهل ستر را رخصت دهد کـه در معنی مملکت ولشکر وخزینه و سیاست با پادشاه سخن گویند و درآن مداخلت کنند[2] و یا کسی را بحمایت گیرند کـه چون اجازت بیابند کـه بگفتار ایشان یکی را پادشاه برکشد و یکی را سیاست فرمـاید و یکی راعمل دهد ویکی رامعزول کند ناچارمردمان بیکبار روی بدرگاه ایشان نهند وحاجتها خواستن بدیشان بردارند[3] ، ازآنچه مرایشان را [111b] زودتر بدست توان‌آوردن . وچون ایشان رغبت مردم بینند و درسرای ازلشکر ورعایا

۱ـ حرکت N ، حکایت CK ، قصه P   ۲ـ ودرآن مداخلت کنند PCK ، — N
۳ـ + و N

انبوه بینند تمنّاهای محال کنند و تدبیرهای فاسد بردست گیرند و مردم بد وبدکیش زودبدیشان راه یابند تا نه‌بس روزگار حشمت‌پادشاه بشود و حرمت و رونق درگاه و دیوان برود و پادشاه را خطر نباشد وازاطراف ملامتها رسد و مملکت دراضطراب افتد و وزیر را تمکین نباشد و[1] سپاه آزرده شوند.»

۱۷ ـ پس تدبیر این کار چیست تا از این همه غم رسته باشد؟ پادشاه را همان باید کرد که عادت رفته است و پادشاهان بزرگ و قوی رای کرده‌اند و خدای عزّوجلّ فرموده است «الرجال قوّامون علی‌النساء.» می‌گوید «مردان را[2] بر زنان گماشتیم تا ایشان را می‌دارند.» اگر ایشان خویشتن بتوانستندی داشتن مردان را برسر ایشان نگماشتی. پس هر که زنان را بر مردان گمارد هرخطایی و ناسزایی که پدیدار آید جرم آن کس را باشد که این رخصت داد و عادت بگردانید.

۱۸ ـ و کیخسرو چنین گفت «هر آن پادشاهی که خواهد تا خانهٔ او بر جای بماند و مملکت او ویران نشود و شکوه و حشمت او برزمین نیوفتد اهل سترخویش را نگذارد ورخصت ندهد که[3] درمعنی زیردستان وچاکران خویش سخن گوید ویا[4] بر وکیلان وعمال و اقطاع خویش فرمان دهد تاعادت‌قدیم را نگه داشته باشد و از همه اندیشه‌ها رسته بود.»

۱۹ ـ وامیرالمؤمنین عمرخطاب رضی‌الله عنه گفت «سخن‌اهل سترهمچون ایشان عورت است. چنانکه ایشان را برملا نشاید نمودن سخن ایشان‌هم نشاید گفتن [۱۱۲a] برملا.»

۲۰ ـ این قدر که یادکرده شد دراین معنی بسنده باشد و دربسیار دیگر

۱ـ و CK ، — NP   ۲ـ را PCK ، —N   ۳ـ + جز C ، — NPK
۴ـ + جز C ، — NPK

دیدار افتد وبدانند که مصلحت اندر این باشد .

در معنی زیر دستان

۲۱ ـ خدای عزّوجلّ پادشاه را زبردست همه مردمان آفریده است و جهانیان زیر دست او باشند و نان پاره و بزرگی از او دارند . باید که ایشان را چنان دارد که همیشه خویشتن شناس باشند و حلقهٔ بندگی از گوش بیرون نکنند و کمر طاعت از میان نگشایند . و هروقت ایشان را با ایشان می‌نمایند بزشتی و نیکویی تاخویشتن را فراموش نکنند و رسن فراخ نگذارند تا هرچه خواهند کنند . واندازه و محلّ[1] هریکی می‌دانند وازاحوال هریکی بررسیده می‌دارند تا پای ازخط فرمان نتوانند بردن و جز آن نکنند که مثال یافته‌اند .

۲۲ ـ چنانکه بزرجمهر بختگان روزی نوشیروان عادل را گفت که «ولایت ملك راست وملك ولایت بلشکر داده است نه مردم ولایت را . و لشکر را بر ولایت ملك مهربانی نباشد و برمردم ولایت رحمت و شفقت ندارند ، همه در آن کوشند[2] که کیسهٔ خویش را پر زر کنند ، غم بیرانی ولایت و درویشی رعیت نخورند . و هرگاه که لشکر را در ولایت زخم و بند و زندان و دست غصب و جبایت[3] وعزل ونوائب[4] باشد[5] آنگاه چه فرق باشد میان ملك و ایشان که همیشه این‌کار ملوك بوده است نه کار لشکر ، رضا نداده‌اند که لشکر را این قدرت و تمکین باشد . و درهمه روزگار پادشاهان تاج زرین ورکاب زرین و تخت و سکه جز پادشاه را نبوده است . » ودیگر گفت[6] «اگرملك خواهد که اورا برهمهٔ ملکان فضل و فخر باشد اخلاق خویش را مهذب و آراسته[۱۱۲b] گرداند . » گفت « چگونه کنم ؟» گفت « خصلتهای بد از اندرون خویش دور

۱ـ محل C K ، مجال N ، — P ۲ـ کوشند PCK ، باشند N ۳ـ جبایت a ، جنایت N ، خیانت CKB ، —P ٤ـ نوائب d ، نوابث N ، تولیت PC ٥ـ باشد PK ، باشند C ، یابند N ٦ـ گفت PK ، گفته‌اند N ، — C

کند و خصلتهای نیك را بگیرد و کار بند باشد. » گفت « کدام است خصلتهای بد؟ » گفت « این است: حقد، حسد، کبر، غضب، شهوت، حرص[۱]، امل، لجاج، دروغ، بخل، خوی بد، ظلم، خود کامی، شتاب زدگی، ناسپاسی، سبکساری. خصلتهای نیك: حیا، نیك‌خویی، حلم، عفو، تواضع، سخاوت، راستی، صبر، شکر، رحمت، علم، عقل، عدل. »

۲۳ ـ هر که کاربند این خصلتها باشد ترتیب همه کارها بداند داد و اورا در داشتن زیردستان و در احوال مملکت بهیچ مشیری ومدبری حاجت نباشد.

۱ـ حرص PC، حرص N

فصل چهل و سوم[1]

اندر باز نمودن احوال بدمذهبان که دشمن این ملك و اسلام‌اند

۱ ـ خواست بنده که فصلی چند در معنی خروج خارجیان[2] یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده‌را بر این دولت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوقیان چه هوا و همت، خاصه بر خداوند خلدالله ملکه و بر فرزندان و خاندان او که چشم بد از روزگار دولت دور باد.

۲ ـ بهمه روزگار خارجیان[3] بوده‌اند، از روزگار آدم علیه‌السلام تا اکنون خروجها کرده‌اند در هر کشوری که در جهان است بر پادشاهان و بر پیغامبران علیهم‌السلم. هیچ گروهی شوم‌تر و نگوسارتر و بد فعل‌تر از این قوم نیند که از پس دیوارها بد این مملکت می‌سگالند و فساد دین می‌جویند و گوش بآوازه نهاده‌اند و چشم برچشم زدگی. اکنون اگر نعوذبالله هیچ گونه این دولت قاهره را[4] آسمانی آسیبی رسد این سگان از نهفتها بیرون [۱۱۳a] آیند و بر این دولت خروج کنند و دعوی شیعت کنند، و قوّت و مدد ایشان بیشتر از

۱ـ فصل چهل و سیم P ، فص چهل و پنجم N ۲ـ خارجیان P K ، خوارجیان N ، خوارج C ۳ـ خارجیان C K ، خوارج P ، خوارجیان N ۴ـ + ثبتها الله از (حادثهٔ CK) (آفتیP) PCK

روافض و خرم‌دینان باشند وهرچه ممکن گردد از شرّوفساد وقتل و بدعت هیچ باقی نگذارند. بقول دعوی مسلمانی کنند ولیکن بمعنی فعل کافران دارند ، باطن ایشان برخلاف ظاهر باشد وقول بخلاف عمل . ودین محمّد را علیه‌السلام هیچ دشمنی بتر از ایشان نیست و ملك خداوند را هیچ خصمی از ایشان شوم‌تر و بنفرین‌تر نیست .

۳ ــ و کسان هستند که امروز دراین دولت قربتی دارند و سر از گریبان شیعت بیرون کرده‌اند ، ازاین قوم‌اند و درسرّکارایشان می‌سازند وقوت می‌دهند ودعوت می‌کنند و خداوند عالم را برآن می‌دارند که خانهٔ خلفاء بنی عباس را براندازد و اگر بنده نهنبن از سرآن دیگ بردارد بس رسوایی که از زیر آن بیرون‌آید . ولیکن از جهت‌آن که از نمایشهای ایشان خداوند را خلّدالله ملکه از بنده ملالتی حاصل شده است در این معنی نخواهد که شرعی[۱] کند بسبب توفیرهایی که می‌نمایند و خداوند را بر مال حریص کرده‌اند . بنده را صاحب غرض نهند و نصیحت بنده در این حال دل‌پذیر نیاید . آنگاه خداوند را معلوم گردد فساد و مکر و فعل بد ایشان که بنده از میان بیرون رفته باشد وداند که شفقت و هواخواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را ، واز احوال و سگالش این طایفه غافل و بی‌خبر نبوده است و بهر وقت بر رای اعلی می‌گذرانیده است وپوشیده نداشته است . و چون می‌دید که در این معنی قول بنده قبولی نمی‌افتاد وباورش نمی‌کرد نیز تکرارنکرد . [۱۱۳b]

٤ ــ ولیکن باقی[۲] در معنی خروجهای ایشان خصوصاً برسبیل اختصار در این کتاب سیرآورد که از مهمّات بود که این بواطنه چه قوم‌اند و مذهب و اعتقاد ایشان چگونه است و اول ازکجا خاست و چندبار خروج کرده‌اند

۱ــ شرعی N ؛ شروعی P ؛ شروع C ؛ شرحی K   ۲ــ باقی N ؛ بابی PCK

و بهروقت بر دست کی مقهور گشتهاند تا از پس وفات بنده تذکرهای باشد خداوندان ملك ودین را . وهم این قوم ملعون[۱] را در[۲] زمین شام ویمن واندلس خروجها بوده است و قتلها کردهاند ولیکن بنده آن یاد خواهد کرد که در عجم بوده است برسبیل اختصار . و هر که خواهد تا برهمه احوال ایشان و فسادهایی که از ایشان درملك و دین محمّد مصطفی علیهالسلام تولّد کرده است واقف گردد تاریخها فروباید خواندخاصه تاریخ سپاهان . وآنچه در زمینعجم کردهاند که امروز خلاصهٔ ملك خداوند عالم است بنده ازصدیکی یاد خواهد کردتا معلوم رایعالی گردد ازابتدایکارایشان تا انتها .[۳]

۱ـ قوم ملعون PC ، قومیN ۲ـ + بن N ۳ـ + واللهاعلموهواحکمبالصوابN

فصل چهل و چهارم[1]

اندر خروج مزدك و چگونگی مذهب او و چگونه کشت[2] اورا وقوم او[3] را نوشیروان عادل

۱ ـ اول کسی که در جهان این مذهب معطّله آورد مردی[4] بود که اندر زمین عجم بیرون آمد و او را موبد موبدان گفتندی نام او مزدك بن بامدادان، بروزگار ملك قبادبن پیروز و نوشیروان عادل، خواست که کیش گبرگی را بر گبران بزیان آورد و راهی نو درجهان گسترد. و سبب آن بود که این مزدك نجوم نیك دانستی واز روش اختران چنان دلیل می کرد که در این [a ۱۱٤] عهد مردی بیرون آید و دینی آورد چنانکه دین گبران و دین جهودان و ترسایان و بت پرستان را باطل کند و بمعجزات و بزور در گردن مردمان کند و تا قیامت دین او بماند. اورا تمنا چنان افتاد که مگراین کس او باشد. پس دل درآن بست که چگونه خلق را دعوت کند و راهی نو پدیدار آرد. نگاه کرد، خویشتن را بمجلس پادشاه حرمتی و حشمتی تمـام دید و سخن روا بود بنزدیك همهٔ بزرگان ومنزلتی داشت هرچه تمام‌تر وهرگز از اومحالی نشنیده ـ

۱ـ فصل جهل‌وجهارم P ، فصل جهل‌وششم N ۲ـ کشت K ، کشتند N ، کشته شدن P، کشتن C ۳ـ اوCK ، — NP ٤ـ مردی PC ، مزدکی N

بودند پیش از آن که دعوی پیغامبری کرد . چاکران خویش را فرمود تا از جایگاهی نقبی گرفتند و زمین را همی سنبیدند بتدریج چنانکه سر سوراخ میان آتشگاه برآوردند راست آنجا که آتش می کردند ، سوراخکی کوچك میان آتشگاه برآورد . پس دعوی پیغامبری کرد و گفت «مرا فرستاده‌اند تا دین زردشت را تازه کنم که خلق معنی زند و فستا فراموش کرده‌اند و فرمانهای یزدان نه چنان می گزارند که زردشت آورده است همچنانکه هر یکچندی بنی‌اسرائیل فرمانهایی که موسی علیه‌السلام در توریت ازخدای عزوجلّ آورده است ندانستندی و خلاف کردندی خدای عزّوجلّ پیغامبری فرستادی هم بر حکم توریت تاخلافت ازمیان بنی‌اسرائیل بیفکندی وحکم توریت را باز تازه گردانیدندی و خلق را با راه راست‌آوردندی . اکنون مرا فرستاده‌اند تا دین زردشت را تازه گردانم و خلق را راه راست بنمایم . » این سخن بگوش ملك قباد رسید . [۱۱٤b]

۲ ـ دیگر روز بزرگان و موبدان را بخواند و مظالم کرد و مزدك را بخواند و برسرملا مزدك را گفت « تو دعوی پیغامبری می کنی ؟ » گفت « آری و بدان آمده‌ام تا دینی که زردشت‌آورده است و مخالفان ما بزیان آورده‌اند و درشبهت افگنده من بصلاح بازآورم و معنی زند و فستا بیشتر نه‌این است که برکار می‌دارند . باز نمایم معنیهای‌آن . » قباد گفت « معجزهٔ تو چیست ؟ » گفت « معجزهٔ من آن است که آتشی راکه شما قبله و محراب خویش دارید من بسخن‌آرم و از خدای عزّوجلّ درخواهم تا آتش را فرمان دهد تا بر پیغامبری من گواهی دهد چنانکه ملك و هرکه باملك باشد بشنوند . » ملك گفت « ای بزرگان و موبدان ایران زمین چه گویید دراین سخن که مزدك می گوید ؟ » گفتند « اول چیز آن است که ما راهم بدین و کتاب ما می‌خوانند و زردشت را

خلاف نمی‌کند و در زند و فستا سخنان هست که هر سخن ده معنی دارد وهر موبدی و دانایی را دراو قولی و تفییری[1] است دیگر ممکن باشد که از آن قول تفسیری نیکوتر و عبارتی خوشتر بیارد. اما آن که می‌گوید «آتشی را که معبود شماست بسخن آرم» شگفت است و در قدرت آدمی نیست. پس ملك بهتر داند.» آنگاه قباد مزدك را گفت «اگر تو آتش را بسخن آری من گواهی دهم که تو پیغامبری.» مزدك گفت «ملك وعده‌ای بنهد وبر آن وعده با موبدان و بزرگان بآتشگاه آید تابدعای من خدای عزّوجلّ آتش را بسخن آرد واگر خواهد هم امروز هم این ساعت.» قباد گفت «بر آن بنهادیم که فردا جمله بآتشکده حاضر آییم.» دیگر روز مزدك رهیی را در آن سوراخ فرستاد و گفت «هرگاه که من بآوازی بلند یزدان را بخوانم تو زیر سوراخ آی و بگوی که صلاح [۱۱۵a] یزدان‌پرستان ایران زمین در آن است که سخن مزدك برکار گیرند تا نیك‌بختی دوجهانی بیابند.»

۳ـ پس قباد ملك باموبدان وبزرگان بآتشکده شدندومزدك رابخواندند. مزدك رفت وبر کنار آتش بایستاد و بآواز بلند یزدان را بخواند وبر زردشت آفرین کرد وخاموش گشت. ازمیان‌آتش‌آوازی‌آمدبرآن جمله که‌یاد کردیم چنانکه ملك و همهٔ بزرگان و موبدان بشنیدند واز آن حال شگفت بماندند. وقباد دردل کرد که بدو بگرود واز آتشکده باز گشتند. بعدازآن‌هرروز مزدك را بخویشتن نزدیکتر می‌کرد تابدوبگروید واز جهت او کرسیی فرمود زرین مرصع بجواهر وآن کرسی را فرمود تابرتخت بارگاه بنهادند. بوقت بار قباد برتخت بنشستی و مزدك برآن کرسی نشستی، بسیاری از او بلندتر بودی.

۱ـ تنیری NC ، تفسیری PK

ومردمان بعضی برغبت و هوا و بعضی از جهت موافقت[1] پادشاه در مذهب مزدك همی‌شدند واز ولایتها و نواحیها مردم روی بحضرت نهادند وپنهان وآشکارا در مذهب مزدك همی شدند. امابیشتر از بزرگان ورعیت ولشکری رغبت‌نکردند ولیکن از قبل حشمت پادشاه چیزی نمی‌یارستند گفت واز موبدان هیچ کس در مذهب مزدك نشد. گفتند «بنگریم تا از زند وفستا چه بیرون آرد.»

٤ ـ مزدك چون دید[2] کـه پادشاه در مذهب او آمد و مردمان از دور و نزدیك دعوت او قبول می کنند مالها درمیان نهاد و گفت «مال بخشیدنی‌است[3] میان خلایق. همه بندگان خدای‌اند و فرزندان آدم‌اند، بهرچه حاجت‌مند باشند باید که از مال یکدیگر خرج می کنند تا[4] هیچ کس را در هیچ معنی بی‌برگی ودرماندگی نباشد ومتساوی‌الحال باشند.» چون قباد را و هم‌مذهبان را براین راست بنهاد و باباحت [۱۱۵b] مال راضی شدند آنگاه گفت «زنان شما چون خواستهٔ شماست، باید کـه زنان را چون مال یکدیگر شناسید و هر که رابزنی رغبت‌افتد‌بااو گردآید ورشك وحمیت در دین‌مانیست‌تاهیچ کس ازلذّات وشهوات دنیاوی بی‌نصیب‌نباشد ودر کام و[5] آرزو برهمه کس گشاده‌بود.» و پس مردمان ازجهت‌اباحت زن بمذهب مزدك رغبت بیشتر کردند خاصه مردم عام. وچنان‌آیین نهاد که اگر مردی بیست مرد را بخانهٔ خویش مهمان بردی و نان و گوشت و سیکی و مطرب و همه برگ راست کردی این همه مهمانان یك‌یك برمی‌خاستندی وزن او را از کارمی‌آوردندی[6] وبعیب‌نداشتندی. وعادت چنان بود که هر که درخانه‌ای شدی تا بازنی گردآید کلاه بر درخانه بنهادی.

---

١ ـ موافقت PC؛ — N ٢ ـ (مزدك C)چون دید PC، چون‌دیدند NK ٣ ـ بخشیده نیست NPC، بخشید نیست K ٤ ـ تا PCK، — N ٥ ـ و PCK، ـ N
٦ ـ از کار می‌آوردندی N، (بکار P) (برکار K) داشتندی PK، خلوت‌کردندی C

پس درخانه شدی . چون دیگری را بهمین شغل رغبت افتادی چون کلاه دیدی بر درخانه نهاده بازگشتی ، دانستی که مردی در آن خانه بدین کار مشغول است .

۵ ـ پس نوشیروان بموبدان در نهان کس فرستاد و گفت « چرا چنین خاموش فرومانده‌اید ودرمعنی مزدك سخن نمی‌گویید و پدرم را پندی نمی‌دهید که این چه‌محال است که بردست گرفته است وبزرق این طرّار نابکار درجوال شده ؟ که این سگ مال مردمان بزبان آورد و ستر از حرم مردمان برداشت و عامه را مستولی کرد . باری بگویید که این بچه حجّت می کند و کی فرموده است ؟ که اگرشما بیش از این خاموش باشید مال و زنان شما رفت و ملك و دولت از خاندان ما رفته گیر . برخیزید جمله پیش پدرم روید و این حال باز نمایید و پندش دهید و با مزدك مناظره کنید و بنگرید تا چه حجّت آرد . » و بنزدیك بزرگان و معروفان همچنین پیغامها می‌فرستاد درسرّ که « سودایی فاسدبرپدرم غالب شده است [۱۱۶a] وعقل اوخلل کرده بدرجه‌ای که مصلحت خویش از مفسدت باز نمی‌شناسد . در تدبیر معالجت اوکوشید . نگر تا سخن مزدك درگوش نگیرید و برقول او کار نکنید و همچون پدرم فریفته مشوید که این باطل است و باطل پایدار نباشد و فردا شما را سود ندارد . »

۶ ـ بزرگان ازسخن و تهدید نوشیروان می‌شکوهیدند و اگرچه بعضی قصد کرده بودند که در مذهب مزدك شوند ازجهت سخن نوشیروان پای بازپس می کشیدند ، گفتند « بنگریم تاکار مزدك بکجا کشد و نوشیروان این سخن از کجا می گوید . » و نوشیروان دراین وقت هجده ساله بود .

۷ ـ پس موبدان متّفق گشتند و پیش قباد شدند ، گفتند « ما از روزگار آدم علیه‌السلام در هیچ تاریخ نخوانده‌ایم و ازچندین پیغامبران که در زمین

شام‌آمدند نشنیدیم این چه مزدك می‌فرماید. مارا چون منکری می‌نماید[1]. »
قباد گفت « با مزدك بگویید تاچه گوید. » مزدك را بخواندند و گفتند « چه حجّت داری بدین که می گویی؟ » گفت « زردشت چنین فرموده است و در زند و فستا چنین است و مردمان تفسیر آن نمی‌دانند و اگر مرا استوار نمی دارید از آتش بپرسید. » دیگر باره بآتشکده رفتند و از آتش پرسیدند. از میان آتش آواز آمد که «چنان است که مزدك می گوید نه‌چنان که شما می گویید.» دیگر باره موبدان خجل شدند و باز گشتند و دیگر روز نوشیروان را بدیدند و احوال باز گفتند. نوشیروان گفت « این مزدك دست بدان می‌برد که مذهب او درهمه معانی مذهب گبران است الا این دومعنی. »

۸ ـ چون یك‌سال براین حدیث برآمد روزی میان قباد و مزدك حدیثی می‌رفت. برزبان قبادچنان رفت[2] که «مردمان برغبت دراین مذهب درآمدند؟» مزدك گفت « درآمدندی بیکبار اگر نوشیروان سرکشی نکردی و بگذاشتی و این مذهب قبول کردی. » قباد گفت « او براین مذهب نیست؟ » گفت «نه.» گفت «نوشیروان رابخوانید. » نوشیروان را حاضر کردند. قبادچون[116b] نوشیروان را دید گفت «تو برمذهب مزدك نیستی؟ » گفت «نه والحمدلله.» گفت « چرا؟ » گفت « از بهرآن که او طرّار و محتال است. » گفت « کدام محتال؟ آتش را بسخن آرد. » گفت « چهار چیز ضد یکدیگراند و لون ندارند آب و آتش و خاك و باد. چنانکه‌آتش را بسخن می‌آورد بگویش تاآب وخاك و باد را بسخن‌آرد تا من بوی بگروم[3]. » گفت « او هرچه می گوید از تفسیر زند و فستا می گوید. » گفت «آن که زند و فستا آورد نگفت مال و زن مباح است و

۱ـ ما راجون منکری می‌نمایدCK ؛ — NP
۲ـ برزبان قباد جنان رفت PK؛ —NC
۳ـ تا من بوی بگروم PCK ؛ —N

چندین سال هیچ دانا این تفسیر نکرد . دین از بهرمال وحرم بکار است . چون این هردو مباح گردد آنگه چه فرق باشد میان آدمی و چهارپای ؟ آن بهایم باشد که درچریدن و مجامعت کردن متساوی باشند نه‌مردم عاقل . » گفت «مرا باری که پدر توام چرا خلاف می کنی ؟ » گفت «من این از توآموختم اگرچند هرگز این عادت نبود .[1] چون دیدم که تو پدر خویش را خلاف کردی من ترا خلاف کردم . توازآن بازگرد تا من ازاین بازگردم. » سخن قباد ونوشیروان و مزدك بجایی رسید که مطلق گفتند « حجّتی بیار تا این مذهب را رد کنند و سخن مزدك باطل گرداند و یاکسی را که حجّت او از حجّت مزدك قوی‌تر بود ودرست‌تر باشد والا ترا سیاست فرماییم تادیگران عبرت گیرند . » نوشیروان گفت «مرا چهل روز زمان دهید تا حجّتی بیارم و یاکسی را بیارم که جواب مزدك باز دهد . » گفتند «دادیم .» و براین بپرا کندند .

۹ ـ چون نوشیروان ازپیش پدرباز گشت هم در روز قاصد و نامه‌بپارس فرستاد بشهر گول بموبدی که آنجا نشستی و دانا و بسیار سال بود که « هرچه زودتر بیاید که چنین وچنین رفت میان ملك ومن و مزدك . .»

۱۰ـ چون چهل روز برآمد قباد بار داد و برتخت نشست ومزدك بیامد و برتخت رفت وبر[۱۱۷a] کرسی‌نشست وفرمودتانوشیروان را بیاوردند. مزدك قبادرا گفت «بپرس‌تاچه‌آورده است جواب ما . » قباد گفت «چه‌آورده‌ای؟بیار.» گفت «درآن تدبیرم. » مزدك گفت « کار از تدبیر گذشت . اورا سیاست فرماید کرد.»قبادخاموش گشت. مزدك اشارت کرد تابگیرندش . چون مردمان‌آهنگ نوشیروان کردند دست درگوشهٔ ایوان زد وپدر را گفت « این چه شتاب است که ترا در بردن خانهٔ خویش گرفته است ؟ هنوز وعدهٔ من تمام نشده است . »

۱ـ + گفت NP ، — CK

گفتند «چگونه؟» گفت «من چهل روز تمام گفته‌ام و امروز ازشمار چهلم است تاامروز بگذرد. آنگاه شادانید، هرچه خواهید کنید.» سپاه سالاران‌وموبدان بانگ برآوردند و گفتند «راست می گوید وعهد برچهل روز بوده است نه‌چهل کم یك.» قباد گفت «امروزش رها کنید.» دست ازنوشیروان‌بداشتند وازچنگال مزدك برست.

۱۱- چون قباد ازبارگاه برخاست ومردمان بپراگندند ومزدك بازگشت ونوشیروان بسرای خویش شداین موبد که نوشیروان اوراخوانده بود ازپارس در رسید برجمازه‌ای نشسته، پرسان همی شد تا سرای نوشیروان. از شترفرود آمد و سبك در سرای شد و خادمی را نرمك در گوش گفت «برو نوشیروان را بگوی که موبدپارسی رسید ومی‌خواهد که دیدارتوبیند.» خادم‌سبك‌درحجره شد وبانوشیروان بگفت. نوشیروان از شادی زود ازحجره بیرون دوید وموبد رادرکنار گرفت و گفت «ای‌موبد چنان دان که من‌امروز ازآن جهان می‌آیم.» واحوال جمله باموبد بازگفت. موبد گفت «هیچ دل مشغول مدار که همه چنان است که توگفته‌ای، صواب بانست وخطا بامزدك. ومن بنیابت توجواب مزدك باز دهم وقباد را براین چه کرد [117b] پشیمان گردانم وباز راه‌آورم ولیکن اکنون چاره آن کن که پیش از آن که مزدك ازآمدن من[1] خبر دارد من‌ملك قباد را ببینم.» گفت «این آسان است. چنان کنم که توامشب ملك را بخلوت بینی.» نماز دیگر نوشیروان بسرای پدر شد وبارخواست. چون پدر را بدید مر وی را[2] ثنا کرد و گفت «آن موبد از پارس رسید که جواب مزدك خواهدداد ولیکن از بنده درخواسته است تا از ملك درخواهم تا امشب سخن او بخلوت بشنود وحجت او ببیند. پس هرچه واجب کند می‌فرماید.» قباد گفت «شاید.

۱– من PCK ، —N   ۲– مردی N ، وی را C ، — PK

بیاورش . »

۱۲ـ نوشیروان باز گشت چون شب تاریك شد موبد را پیش ملك برد .
بر قباد آفرین کرد و پدران اورا بستود و پس ملك را گفت « مزدك را[1] غلط افتاده است ، این کار نه او را نهاده‌اند . » ملك گفت « چگونه ؟ » گفت « بنده او را نیك می‌شناسد واندازهٔ دانش اوداند . او ازعلم نجوم چیز کی داند ولیکن او را در احکام غلط افتاده است . در این قران که درآمد دلیل کند که مردی بیرون آید و دعوی پیغامبری کند وکتابی آرد ومعجزه های غریب نماید وماه رابر آسمان بدونیم کند وخلق رابراه یزدان خواند ودینی پاکیزه آرد و کیش گبر کی وهمهٔ کیشهارا باطل کند وبهشت وعده دهد وبدوزخ بترساند ومالها و حرمها بحکم شریعت در حصن کند واز دیو تبرّا کند و باسروش تولّا کند ، آتشکده‌ها وبت کده‌ها ویران گرداند ودین او بهمه جهان برسد وتاقیامت بماند وزمین وآسمان بر پیغامبری او گواهی دهد . واین مزدك راتمنّا چنان افتاده است که مگر این مرد او باشد . اولاً اوعرب باشد ومزدك عجمی است . او خلق را از آتش پرستی نهی فرماید و زردشت را منکر باشد ، مزدك هم بزردشت اقتدا می‌کند[۱۱۸a] وهم آتش پرستی می‌فرماید . واو رخصت ندهد که کسی درحرم کسی نگرد ویا کسی یك حبّه ازمال کسی ببرد واز جهت یك درم ناحق دست بریدن فرماید ، وباز این زن ومال مباح گردانیده است . او را فرمان از[2] آسمان آید واز سروش سخن گوید واین ازآتش می گوید . او کتابی نوآرد واین هم از زند و فستا سخن می گوید . درجمله مذهب مزدك اصلی ندارد . ومن فردا پیش ملك او را رسوا کنم ودرست گردانم که او برباطل است ومی‌خواهد که خسروی از خاندان تو ببرد وگنجهای ترا تلف کند وترا با کمتر کسی برابر کند . » قباد

۱ـ را PCK ، ــN ۲ـ از PCK ، ــ N

را سخن موبد خوش آمد ودل پذیر .

۱۳ ـ دیگرروز قباد ببارگاه آمد و مزدك بر کرسی نشست و نوشیروان پیش تخت‌بایستاد وموبدان وبزرگان حاضرآمدند . آنگاه موبد مزدك را گفت « تو پرسی اول یا[1] من ؟ » مزدك گفت « من . » موبد گفت « چون پرسنده تو خواهی بود و جواب دهنده من پس تو این جاآی که منم تا من آنجا شوم که توی . » مزدك خجل شد ، گفت «مرا براینجا[2] ملك نشانده است . تو بپرس تا جواب دهم . » موبد گفت « تومال مباح کرده‌ای و پل ورباط و خیرات که کنند نه ازجهت مزد آن جهان را می کنند؟ » گفت « بلی . » گفت « چون مالهامیان یکدیگر مباح گردد خیراتی که کنند مزدآن کراباشد ؟» مزدك از جواب آن فروماند . و دیگر گفت « تو زنان را مباح کرده‌ای . چون بیست مرد بایك زن گردآیندوزن آبستن‌شود فرزند کراباشد؟» مزدك‌فروماند. پس گفت«توآمده‌ای تا نسلها و مالهای مردمان بیکبار تباه کنی . این ملك بدان براین تخت نشسته است وپادشاه است که پسر ملك فیروز است وپادشاهی ازپدر میراث یافته است وملك فیروز همچنین از پدر میراث داشت . وچون بازن ملك ده مرد [۱۱۸b] گردآیند فرزندی که از او حاصل آید چه گویند آن فرزند کیست ؟ نه نسل بریده گشت ؟ چون نسل بریده شد نه پادشاهی از این خانه برفت ؟ ومهتری و کهتری نه در توانگری و درویشی بسته است؟ چون مرد درویش باشد او را لابد ازجهت ناگزیر و ضرورت خدمت ومزدوری توانگرش باید کردن . اینك کهتری ومهتری پدیدار آمد . چون مال مباح گردد کهتری ومهتری از جهان برخیزد ، کمتر کسی با پادشاهان برابر باشد بلکه پادشاهی باطل باشد . تو آمده‌ای تا مال و پادشاهی از خانهٔ ملوك عجم بفنابری . » مزدك هیچ نتوانست

۱ـ یا PCK ، تا N ۲ـ اینجا PCK ، انجا N

گفت وخاموش بماند. قباد گفت «جوابش باز ده.» گفت «جوابش آن است که هم اکنون بفرمایی تا گردنش بزنند.» قباد گفت «بی‌حجتی گردن کسی نتوان زد.» گفت[1] «از آتش بپرسم تا چه فرماید که من از خویشتن سخن نگویم.» ومردمان ازجهت نوشیروان سخت غمگین بودند، خرم شدند که نوشیروان از کشتن برست و مزدك با قباد بد شد بدان که او را گفت «موبد را بکش» و «نوشیروان را بکش» ونکشت. مزدك[2] باخویشتن اندیشید که «مرا تبع بسیار شده است از رعیّت و لشکر. تدبیر من آن است که قباد را از میان بر گیرم، آنگه نوشیروان را ودیگر مخالفان را بکشم.» پس بر آن بنهاد که فردا بآتشکده شوند تا آتش چه فرماید وبپرا کنند.

۱٤ ـ چون شب درآمد دوتن را از چاکران وهم مذهبان خویش بخواند و زر بخشید و پند و وعده داد که «شما را بسپاه سالاری رسانم.» وسوگندشان داد که این سخن با کس نگویند و دوشمشیر بدیشان داد، گفت «چون فردا قباد بآتشکده آید و بزرگان و موبدان بیایند اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما هردوسبك شمشیرها بر کشید و سبك قباد رابکشید که هیچ کس[119a] بآتشکده با شمشیر نیاید.» گفتند «فرمان برداریم.» دیگر روز بزرگان و موبدان بآتشکده شدند و قباد برفت. موبد نوشیروان را بگفت «بگو تا ده مرد از خاصگیان تو شمشیرها در زیر جامه پنهان کنند و با تو در آتشکده شوند. نباید که این مزدك مکری سازد.» نوشیروان همچنین کرد وبآتشکده شد. و بهروقت که مزدك بآتشکده‌خواستی رفت نخست آن شاگرد رابیاموختی که زیر سوراخ چه گوید. مزدك این شاگرد را بیاموخت که چه گویی و خود بآتشکده شد. این موبد را گفت «تو از آتش بپرس تا با تو سخن گوید.»

۱ـ گفت PC ، N— ۲ـ مزدك PC ، N —

موبد هرچه از آتش پرسید جواب نیافت. پس مزدك آتش را گفت « میان ما حکمی بکن و برراستی من گواهی ده. » از میان آتش آواز آمد که «من از دی بازضعیف شده‌ام. نخست مرا ازدل وجگر قباد زور دهید تا پس بگویم که شما را چه می‌باید کرد ومزدك راه‌نمایست شما را براحتهای جاودانی. » پس مزدك گفت « آتش را زور دهید. » آن دو مرد شمشیر کشیده آهنگ قباد کردند. موبد نوشیروان را گفت «دریاب. » نوشیروان باآن ده مرد شمشیر بر کشیدند و پیش آن دو کس باز شدند و نگذاشتند که تیغ بر قباد زنند[1]. و مزدك همی گفت «آتش بفرمان یزدان‌همی گوید. » ومردم دو گروه شدند، گروهی گفتند «قباد را کشته یا زنده برآتش افکنیم » وگروهی گفتند «دراین تأمّل باید کرد تا نکوتر بنگریم. » و آخر آن روز باز گشتند و قباد می‌گفت « مگر از من گناهی آمده است که آتش زور ازمن می‌خواهد. من بآتش این جهان سوخته گردم دوست‌تر دارم که بآتش آن جهان. »

۱۵ ـ دیگر بار موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاهان گذشته سخن گفت و از هر کیشی دلیل‌آورد و بحجّت نمود که « مزدك نه پیغامبر است [119b] ودشمن‌خاندان ملوك است، دلیل برآن که اول‌قصد بکشتن‌نوشیروان کرد. چون ظفر نیافت براو قصد هلاك تو کرد. وچه دل درآن بسته‌ای که از آتش‌آواز می‌آید؟ آتش هرگز کی‌سخن گفت تا اکنون گوید؟ من چاره کنم تا این نیرنگ را بگشایم و ملك را معلوم گردانم که آتش سخن می‌گوید یا کسی دیگر. » و ملك را چنان کرد که از کرده پشیمان شد ولیکن ملك را گفت « نوشیروان را کوچك مپندار کـه او بر همه جهان فرمان دهد و هرچه رای او بیند ازآن مگذر اگر خواهی که پادشاهی درخانهٔ تو بماند. ونهان دل

---

۱ ـ زنند PK ، نهند C ، زند N

بامزدك هیچ پیدا مکن . »

۱٦ – پس موبد نوشیروان را گفت « جهد آن باید کرد مگر یکی را از خدمتکاران نزدیك از آن مزدك بدست آری و او را بمال فریفته کنی تا احوال آتش مکرمارا معلوم گرداند تابیکبارگی شك از دل پدرت برگیرم .» نوشیروان کسی را بدست آورد تا او با یکی از چاکران مزدك دوستی گرفت و اورا بیچاره‌ای نزدیك نوشیروان آورد . نوشیروان او را بخلوت بنشاند و هزار دینار پیش او نهاد و گفت « ازتو سخنی پرسم . اگر راست بگویی وقت را این هزار دینار بتو بخشم و از نزدیکان خویش گردانم و بدرجه‌ای بلند برسانم . واگر راست نگویی هم اکنون سرت ازتنه برگیرم . » مرد بترسید ، گفت « اگر راست بگویم این که گفتی وفا کنی ؟ » گفت « بکنم وبیشتر ازاین . » گفت « بگویم . » نوشیروان گفت « بگوی تا مزدك چه حیله کرده است که آتش با او سخن می گوید ؟ » مرد گفت[1] « اگر راست بگویم مرا و این راز مرانگاه توانی داشت ؟ » گفت « توانم . » گفت « بدان که بنزدیك آتشکده پاره‌ای زمین است و او آن را بخریده است وچهار دیواری بلند گردآن در کشیده است ودرآنجا نقبی گرفته تا زیر آتش که درآتشکده است و سوراخکی سخت کوچك میان آتش بریده است . هروقت شاگردی را در آنجا فرستد و او رابیاموزد که « زیرآتش رو و دهان بدین سوراخ نه وچنین و چنین بگوی» [۱۲۰a] هر که بشنود پندارد که آتش سخن‌می گوید . » نوشیروان که این سخن از وی بشنود دانست که راست

۱– اگر راست بگویم اینکه گفتی وفا کنی گفت بکنم وبیشتر از این گفت بگویم نوشیروان گفت بگوی تا مزدك چه‌حیله کرده است که آتش با اوسخن میگوید مرد گفت L ، اگرچیزی پرسی که دانم راست بگویم که با پادشاهان جز از راست گفتن نشاید و اگر ندانم حاکم خداوند است نوشیروان گفت می‌خواهم که احوال آتش وسخن ان بامن راست بگویی که یکی از نزدیکان شما بمن گفته است که این احوال فلانی میداند یعنی اومرد گفت C ، —NPK

است. خرّم شد و آن هزار دینار بوی بخشید.

۱۷ ـ چون شب درآمد اورا پیش پدر برد تا همچنین پیش پدر باز گفت. قبادعجب بماند ازمحتالی ودلیری مزدك. وبیکبار گی‌شك ازدل قباد برخاست وهم درحال موبد را بیاورد وقبادآفرین کردش و احوال بااو بگفتند.موبد گفت «من خدایگان را گفتم کـه این مرد محتال است.» قباد گفت «معلوم گشت. تدبیر هلاك اوچیست؟» گفت «البته نباید که او بداند که تو پشیمان گشتی واز حیلت او آگه شدی. دیگر بار مجمعی بساز ومن پیش همگنان بااو مناظره کنم وبعافیت سپر بیو کنم وبعجزخویش مقرآیم وباز با پارس روم. آنکه‌هرچه نوشیروان صواب بیند و سازد می‌باید کرد تااین مادت بریده گردد.» وبعد از چند روز قباد ملك بزرگان و موبدان را فرمود تا حاضر آیند و باموبد پارس دست یکی کنند و بامزدك مناظره کنند ودر دعوت او نیکوتر بنگرند.

۱۸ـ دیگر روزهمه حاضر شدند وقباد برتخت ومزدك بر کرسی نشست و هر کسی سخنی گفتند وموبد پارسی گفت «مرا عجب آید ازسخن گفتن آتش.» مزدك گفت «ازقدرت وکار خدای هیچ عجب نیاید. نبینی که موسی علیه‌السلام از پاره‌ای چوب اژدهایی بنمود واز یك پاره سنگ دوازده چشمه آب روان کرد و گفت «فرعون را با همهٔ لشکر غرق کنم» غرق کرد. وزمین را خدای عزّوجلّ درفرمان اوآورد. گفت «ای زمین قارون را فرو بر» فرو برد. وعیسی صلوات‌الله علیه مرده را زنده کرد. این همه آن است که در قدرت آدمی نیست، از قدرت خدای عزّوجلّ است[۱] ومرا فرستاده است [۱۲۰ b] وآتش را در فرمان من کرده واگر بدانچه من گویم وآتش گوید فرمان برید نجات دو جهان یابید[۲]، واگر فرمان نبرید عذاب‌خدای را چشم دارید که همه را هلاك کند.»

۱ــ ازقدرت خدای عزوجل‌است P، — NC ۲ـ یابند PCK، باشد N

موبد پارس بر پای خاست ، گفت « مردی که اوسخن از خدا و آتش گوید و آتش در فرمان او باشد من جواب او ندارم وسپر بیر کندم از آن کس که او چیزی تواند کرد که من نتوانم کرد وعاجز باشم ؛ من رفتم وبیش از این دلیری نتوانم کرد . » وراست برفت و راه پارس گرفت . و قباد از بارگاه برخاست و مزدك بآتشکده شد که هفت روز خدمت آتش کند و مردمان بخانه‌های خویش شدند وکسانی[1] که در مذهب شده بودند اعتقادشان در او محکم‌تر شد و خرّم باز گشتند .

۱۹ـ وچون شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند و گفت « موبد برفت ومرا بتوحوالت کرده است که برداشتن این مذهب را تو کفایت باشی . اکنون تدبیر این کار چیست ؟ » نوشیروان گفت « اگر خدایگان این شغل ببنده بگذارد واین سخن باهیچ کس نگالد الا بابنده تدبیر این کاربواجب بردست گیرد وبسر برد چنانکه تخم مزدك ومزدکیان از جهان بریده گردد . » قباد گفت « من این سرّ جز باتو نخواهم گفت واز میان من وتو بیرون نشود . » پس نوشیروان گفت « بدان که موبد عجز خویش برملا بنمود وبجانب پارس شد ، مزدك ومزدکیان سخت‌خرم شدند وقوی دل گشتند وگفتند[2] « هرچه بعداز این ما برایشان سگالیم روا شود . » و مزدك را کشتن آسان است . اکنون تبع او بسیار شده است ، چون او را بکشیم مزدکیان بگریزند و در جهان پراکنند ومردم را دعوت کنند وکوه‌های محکم بدست آرند [a ۱۲۱] وما را ومملکت ما راکار دهند . مارا سگالشی باید کرد چنانکه یك تن از ایشان جان ازشمشیر مانبرد وهمه نیست وهلاك کردند . » قباد گفت « چون می‌بینی روشن این کار ؟ »

۱ـ کسانی CK ، کسی‌را N ، ـ P

۲ـ وگفتند N ، درجوالمااند K ، درجوالعزدکاند C ، درجوال بماندندکه P

نوشیروان گفت « تدبیر این‌کار آن است که چون مزدك از آتشکده بیرون آید وپیش ملك آید ملك مرتبت وی زیادت کند و گرامی‌تر از آن داردش وپس در میان سخن با او بخلوت بگوید که نوشیروان از آن روز که موبد سپر بیفکند وبعجز خویش مقر آمد بسیار نرمتر شده است ورای آن کرده است که بتو بگرود وپشیمانی می‌خورد بر گفته‌ها تاچه گوید . »

۲۰- چون در آن هفته مزدك پیش قباد آمد او را گرامی کرد وتواضع نمود وحدیث نوشیروان با او بر آن جمله یاد کرد . مزدك گفت « بیشتر مردمان چشم و گوش بکردار و گفتار[1] او می‌دارند . چون او در این‌مذهب گزیده درآید همه‌جهان این مذهب بگیرند ومن آتش را شفیع کردم واز یزدان بخواستم تا این مذهب او را روزی کند . » قباد گفت « بلی او ولیعهد من است ورعیت ولشکر او را عظیم دوست می‌دارند . هر آنگاه که او در این مذهب آمد جهانیان را نیز هیچ بهانه نماند . وهر آنگاه که نوشیروان در مذهب ما آید از یزدان پذیرفتم که چنانکه گشتاسپ از جهت زردشت برسر سرو کشمر[2] کوشکی زرین بکرد من از بهرتو در میانهٔ دجله مناره‌ای سنگین بر آرم چنانکه برسر او کوشکی زرین بکنم روشنتر از آفتاب . » مزدك گفت « تو پندش می‌ده تا من دعامی کنم . امیدم واثق است که یزدان مستجاب گرداند . »

۲۱- چون‌شب درآمد هرچه رفته بود قباد بانوشیروان بگفت . نوشیروان گفت « چون هفته‌ای بگذرد خدایگان مزدك را بخواند وبا او گوید که دوش نوشیروان خوابی دیده است [b ۱۲۱] وبترسیده است وبامداد پگاه پیش من آمد وبا من گفت که « در خواب چنان دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و

۱- وکفتار K ، وسخن P ، (بسخن) C ، - N
۲- سرو کشمر d ، سرو کشم N ، سرو سروش P ، کسم C

من پناهی می‌جستمی. شخصی[۱] با صورتی نیکو پیش من آمد، من او را گفتمی «این آتش از من چه می‌خواهد؟» گفتی «آتش با تو خشم دارد که تو او را دروغ زن داشتی.» گفتمی «تو بچه می‌دانی؟» گفتی «سروش از همه چیزی آگه باشد.» از خواب در آمدم. اکنون بآتشکده[۲] خواهم شد.» وچندین مشك وعود وعنبر می‌برد که بر آتش او کند وسه شبان روز خدمت آتش کند و یزدان را نیایش کند.» قباد همچنین بگفت و نوشیروان همچنان بکرد. مزدك سخت شاد شد.

۲۲ ـ چون یك هفته بر این حدیث بگذشت نوشیروان پدر را گفت تا[۳] مزدك را بگوید که «نوشیروان با من گفت که ‹مرا درست شد که این مذهب حق است و مزدك فرستادهٔ یزدان است و من بدوخواهم گرویدن ولیکن از آن می‌اندیشم که بیشتر مردمان مخالف مذهب او اند. نباید که خروج کنند برما و بتغلّب مملکت ازما ببرند. کاشکی بدانستمی که عدد مردمان که در این مذهب آمده‌اند چند است وچه کسان‌اند. اگر قوتی دارند وعددی بسیاراند خودنیك است واگر نه صبر کنم تا زور گیرند وبسیار شوند و هرچه ایشان را دربابد از برگ وسلاح بدهم. آنگاه بقوتی تمام این مذهب آشکارا کنیم وبقهر وشمشیر در گردن مردمان کنیم.› اگر مزدك گوید ‹عدد ما بسیار شده است› گو ‹جریده‌ای بکن ونامهای مردمان جمله در او بنویس تا بدو نماییم تا او قوی‌دل گردد و نیز بهانه‌اش[۴] نماند› تابدین تدبیر معلوم ما گردد که عددمزدکیان چند است و کدام‌اند که درمذهب اوشده‌اند.» قباد این [۱۲۲a] سخن بامزدك بگفت. مزدك خرّم شد و گفت «خلقی بسیار در این مذهب آمده‌اند.» گفت

---

۱ ـ شخصی PCK : ـ N ۲ ـ کـده PCK ، ـ N ۳ ـ تـا K : که C : ـ NP
۴ ـ بهانه‌اش K : بهانه P : دایش N ، ـ C

« جریده‌ای کن و همچنانکه گفتم نامشان بنویس تا نیز هیچ عذری نماند. »
مزدك همچنین کرد و جریده‌ای پیش قباد آورد. بشمرد، دوازده هزار مرد برآمد از شهری و روستایی و لشکری. قباد گفت « من امشب نوشیروان را بخوانم و این جریده بر وی عرضه کنم و نشان آن که او در این مذهب درآید آن است که هم‌درآن حال بفرمایم تا بوق ودهل وکوس بزنند و آوازه چنان بیرون افکنم که مرا پسری آمد. توچون بانگ بوق و دهل بشنوی بدان که نوشیروان دراین مذهب آمد. »

۲۳ ـ چون مزدك بازگشت و شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند و جریده بدو نمود و بگفت که با او چه نشان نهاده‌ام، نوشیروان گفت « سخت نیك آمد. بفرمای تا بوق و دهل بزنند و فردا که مزدك را بیند بگوید که نوشیروان اجابت کرد ودراین مذهب آمدبسبب آن که جریده وعدد مردم‌بدید، گفت « اگر پنج هزار بودندی کفایت بودی. اکنون که دوازده هزار مرداند اگر همه عالم خصم ما شوند باك نیست. بعد از این باید که هرچه سگالیم خدایگان و مزدك و بنده هرسه بهم باشیم. » وکس فرست و بنده را بخوان.»

۲٤ ـ چون مزدك پاسی از شب گذشت بانگ بوق و دهل شنید. خرّم شد. گفت « نوشیروان بمذهب ما در آمد. دیگر روزمزدك ببارگاه آمد و قباد بر تخت نشست و هرچه نوشیروان گفته بود بـا مزدك بگفت. مزدك خرم گشت. چون از بارگـاه برخاستند قباد و مزدك بخلوت بنشستند وکس بنوشیروان فرستادند تا پیش ایشان آید. نوشیروان بیامد وبسیار چیز از زر و طرایف بخدمت پیش مزدك بنهـاد و دینار و دُر نثار کرد [۱۲۲b] وگذشته ها را عذر خواست و ازهرگونه سگالیدند. عاقبت برآن قرار افتاد که نوشیروان مر پدر را گفت که « تو خدایگان جهانی و مزدك فرستادهٔ خدای جهان است.

سپاه سالاری این قوم بمن بنده ارزانی دارید تا من چنان کنم که درهمهٔ جهان کسی نباشد که نه درطاعت ومذهب ما باشد وبطوع و رغبت قبول کند.» ایشان گفتند «این مراد تو بدادیم.» گفت «تدبیر این کار آن است که مزدک بهمه ناحیتها کس فرستد و بشهر و روستا بدین کسان که مذهب او دارند که باید که از امروز تا سه ماه از دور و نزدیك بفلان هفته و فلان روز همه بسرای ما حاضر آیند و ما از[۱] امروز تا آن روز میعاد برگ ایشان از سلاح و چهارپای هرچه بایدمی‌سازیم وراست‌می کنیم‌چنانکه‌هیچ کس نداند که ما بچه کارمشغولیم. وروزمیعادخوانی بفرماییم‌نهادن‌چندان که ایشان‌همه برآنجا نشینندوهنوز زیادت باشد. چون طعام بخورند از سرای بسرای تحویل کنند و بمجلس شراب آیند وهر کس هفت قدح بخورند، پنجاه پنجاه و بیست بیست را خلعت می پوشانند درخورد هر کس تاهمه از این[۲] خلعت پوشیده گردند. و چون شب اندر آید هر که سلاح تمام دارد خود بها ونعمه و هر که ندارد زرادخانه بگشایند وهمه راسلاح و زره وجوشن دهند. وهم درآن‌شب خروج کنیم، هر که دراین‌مذهب آید امان دهیم و هر که نیاید اورا بکشیم.» قباد ومزدك گفتند «بدین مزیدی نیست.» همه بر این اتّفاق برخاستند. مزدك بهمه جایها نامه نوشت و دور و نزدیك را آگاه کرد «باید که بفلان ماه و روز بحضرت حاضر آیند باسلاح و برگ وبا دلی [۱۲۳a] قوی که کار بکام ماست وپادشاه پیشرو ماست.»

۲۵ ــ بسر وعده دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسرای پادشاه شدند. خوانی دیدند نهاده که هرگز کس چنان ندیده بود. قباد بیامد و بر تخت نشست ومزدك بر کرسی و نوشیروان میان بسته بایستاد یعنی که «میزبان منم» ومزدك از شادی درپوست نمی گنجید. و نوشیروان هر یکی را بر اندازهٔ او برخوان

۱ــ از PC ، ــ N   ۲ــ زین N ، زیر a ، ــ PC

می‌نشاند تا همگنان را بنشاند. چون نان بخوردند ازاین سرای بسرای دیگر شدند، مجلسی دیدند نهاده که هرگز ندیده بودند. قباد و مزدك برتخت و کرسی نشستند وایشان را همچنان بترتیب بنشاندند، مطربان سماع بر کشیدند و ساقیان شراب در دادند. چون شراب دوری دو درگشت غلامان و فرّاشان درآمدند مردی دویست، تختههای دیبا و لفافهها وقصب بردست نهاده و بر کنار مجلس بایستادند یك ساعت. پس نوشیروان گفت «جامهها درآن سرای برید که اینجا انبوهی است تا بیست بیست و سی سی را از این سرای درآن سرای می‌برند وخلعت‌می‌پوشانند واز آن سرای بمیدان چوگان می‌شوند ومی‌ایستند تا همه پوشیده شوند. چون همه را پوشانیده باشند[1] آنگـاه ملك و مزدك بمیدان روند وچشم براو کنند ونظاره کنند. پس بفرماییم تا در زرادخانه باز کنند و سلاح آرند.» مگر نوشیروان روز پیشین کس بدیهها فرستاده بود و مردی دویست وسیصد حشر خواسته تا بابیلها بیایند و سراها و باغها و میدانها بروبند و از خس و خاشاك دور کنند وپاك گردانند. چون مردم دیهها بیامدند همه را درمیدان چوگان کرد و در میدان بفرمود تا استوار ببستند. [۱۲۳ b]

پس ایشان را گفت «خواهم که امروز و امشب دوازده هزار چاه دراین میدان بکنده باشید هرچاهی مقدار یك گز ونیم وخاك چاههم بر کنارچاه بگذارید.» و نگهبانان را فرمود تا[2] چون چاه کنده باشند همه را در سراچهای کنند و نگذارند که هیچ کس از ایشان برود. وشبانه مردی چهارصد را درسلاح کرده بود ودرمیدان ودرسراچهای که درمیدان داشت بداشته و گفته[3] «هر بیست بیست را که از مجلس در سرای می‌فرستم شما از آن سرای در سراچه می‌برید واز

۱ــ باشند K ، ــ NPC   ۲ــ Kt ، ــ NPC   ۳ــ + چون N

سراچه بمیدان و هریك را برهنه کنید و سرش درچاه کنید تا ناف و پایها در هوا وخاك چاه گردشان فرو ریزید و بلگد بزنید تا درچاه استوارشوند .»

۲۶ ـ چون جامه‌داران از پیش مجلس درآن سرای شدند دویست اسپ با ساختهای زر و سیم و سپرها وکمر شمشیرها اندر پیش‌آوردند . نوشیروان فرمود که «هم درآن سرای برید.» درآن سرای بردند . پس نوشیروان بیست بیست و سی‌سی را برمی کرد و درآن سرای می فرستاد و ایشان را درسراچه و میدان می‌بردند و سرنگون درچاه می‌گرفتند و بخاك می‌انباشتند تا همه را بدین علامت هلاك کردند . چون همه را در چاه گرفتند آنگاه نوشیروان پدر را و مزدك را گفت «همه را خلعت پوشاهیدند و آراسته در میدان ایستاده‌اند . برخیزید و چشمی برافکنید تا هرگز زینتی از این نیکوتر دیده‌اید .» قباد و مزدك هردو برخاستند و درآن سرای شدند و پس درسراچه و میدان شدند . مزدك چندانکه نگاه کرد همه روی [a ۱۲٤] میدان پایها سربسر برپایهادید[1] در هوا . نوشیروان روی سوی مزدك کرد و گفت « لشکری که پیشرو ایشان چون توی‌باشد خلعت‌ایشان به از این نتوان داد . توآمده‌ای که مال وخواسته‌و زن مردمان بزیان آری و پادشاهی از خانهٔ ما ببری .» دوکانی بلند کرده بودند درپیش میدان وچاهی کنده . فرمودند تامزدك را بگرفتند وبرآن دوکان بردند وتا سینه درچاه کردندش چنانکه سرش بربالابود وپایهاش در چاه . آنگاه گرد بر گردش گچ فرو ریختند تـا او در میانهٔ گچ فـرده بماند . گفت « اکنون در گرویدگان می‌نگر ونظاره می‌کن .» وپدر را گفت « دیدی رای فرزانگان . اکنون مصلحت تو در آن است که یکچندی در خـانه بنشینی تا لشکر ومردم بیارامند که این فساد از سسترایی تو است .» پدر را در خانه بنشاند وبفرمود

۱ـ دید PC ، دیدند N

تـا مردم روسـتا را که از جهت چـاه کندن آورده بودند دست بـاز داشتند ودر میدان بگشادند تامردم شهر ولشکری درآمدند ونظاره میکردند وریش وسبلت مزدك می کندند تا بمرد. ونوشیروان پدر را بند برنهاد وبزرگان را بخواند و بحجّت بپادشاهی بنشست ودست بداد ودهش بگشاد. واین حکایت ازاو یادگار بماند[1].

۱ـ + والله اعلم N

فصل چهل وپنجم[1]

بیرون آمدن سینبادگبر برمسلمانان از نشاپور بری وفتنهٔ او

۱ـ وبعد از این ایام از این قوم هیچ کس در جهان سر بر نکردند . و چنان بود که زن مزدك خرمه بنت فاده بگریخته بود از مداین با دو مرد و بروستای ری آمده ومردم بمذهب شوهر می‌خواند در سرّ با این دو مرد تا باز خلقی بسیار در مذهب [124b] او آمدند از گبران . ومردمان ایشان را خرمه دین لقب نهادند ولیکن پنهان داشتندی این مذهب وآشکارا نیارستندی کرد و بهانه‌ای می‌جستند بهمه‌روزگار تاخروج کنند واین مذهب آشکارا کنند . چون ابوجعفر منصور بودوانیق ببغداد ابومسلم صاحب‌الدوله را بکشت در سال صدو سی وهفت از هجرت محمد صلی‌الله علیه وسلم ، رئیسی بود در شهر نشاپور گبر نام اوسینباد وباابومسلم حق‌صحبت وخدمت‌قدیم داشت‌وابومسلم او را بر کشیده بود وبدرجهٔ سپاه سالاری رسانیده . پس از قتل ابومسلم خروج کرد واز نشاپور بالشکری بری آمد و گبران ری وطبرستان را بخواند ودانست که مردمان کوهستان وعراق‌از درمی‌نیم درم رافضی ومزدکی‌اند . خواست که دعوت‌آشکارا کند . اول عبد[2] حنفی را که از قبل[3] منصور عامل ری بود بکشت وخزینه‌ها که

۱ـ فصل چهل‌وپنجم P — N ۲ـ عبد N ، باعبیده PCK ۳ـ + بو N

ابومسلم بری نهاده بود برداشت . وچون حال او قوی گشت طلب خون ابومسلم کرد ودعوی چنان کرد که رسول ابومسلم است بمردمان عراق وخراسان که « ابومسلم را نکشته‌اند ولیکن چون قصد کرد منصور بکشتن او، او نام مهین خدای عزّوجلّ رابخواند ، کبوتری گشت سپید وازمیان هردودست او بپرید واکنون درحصاری است از مس کرده وبامهدی ومزدك نشسته و اینك هرسه بیرون می آیند ، مقدّمه ابومسلم خواهدبودن ومزدك وزیر است . و کس ونامهٔ ابومسلم به من آمد.»

۲ـ وچون رافضیان نام مهدی شنیدند ومزدکیان نام مزدك از رافضیان و خرمه دینان خلقی بسیار بروی گرد آمدند . [a ۱۲۵] پس کار او بزرگ شدو بجایی رسید که ازسوار وپیاده که با اوبود بیش از صدهزارمردبود . وهر گاه که با گبران خلوت کردی گفتی « دولت عرب شد که من در کتابی یافته‌ام از کتب ساسانیان و من باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده‌اند و ما همچنان قبلهٔ خویش آفتاب کنیم چنانکه در قدیم بوده است . » وبا خرمه‌دینان گفتی که « مزدك شاعی شده است ومرشما را می‌فرماید که با شاعیان دست یکی کنید . » با گبران چنان گفتی وبا شاعیان غالی وخرمه‌دینان چنین تا هرسه گروه را راست می‌داشتی وچندین سپاه‌سالاران منصور را بکشت ولشکرها را بشکست تا بعد هفت سال جهور[1] عجلی را بجنگ او نام زد کردند . جهور[2] لشکر خوزستان وپارس راگرد کرد وبسپاهان آمد وحشر سپاهان و تازیان قم وعجلیان کره را باخود ببرد وبدر ری شدوسه‌روز بایستاد وباسنباد گبر کارزار کردسخت . روز چهارم درمیان مبارزی سنباد بر دست جهور کشته شد وآن جمع پراکنده گشتند وهر کسی بخانه‌های خویش باز شدند ومذهب خرمه‌دینی با گبری وتشیّع آمیخته شد وبعد ازآن در سرّ با یکدیگر می گفتندی تا هر

۱ـ هنوز N ۲ـ جهورN

روزی پرورده‌تر می‌شد تا بجایگاهی رسید که این گروه را مسلمانان و گبران خرمه‌دین می‌خواندند. و جهورچون سینباد را بکشت در ری شد وهرچه از گبران یافت همه را بکشت و خانه‌های ایشان غارت کرد و زن وزادهٔ ایشان ببردگی ببرد وبیندگی می‌داشت.

فصل چهل وششم[1]

بیرون آمدن باطنیان وقرمطیان [۱۲۵b] ونهادن مذهب بدلعنهم الله

۱- وسبب پدید آمدن مذهب قرامطه آن بود که جعفر صادق را رضی الله عنه پسری بود نام وی اسمعیل . پیش پدر فرمان یافت و از اسمعیل پسری ماند نام او محمد واین محمد بزیست تا روزگار هارون الرشید . ویکی از زبیریان[2] غمز کرد پیش رشید که « جعفر صادق سر خروج دارد و در سرّ دعوت می کند وخلافت می طلبد » بدروغ . رشید جعفر را از مدینه ببغداد آورد وبازداشت . این محمد دراین حبس بمرد وبگورستان قریش دفن کردندش . واین محمد را غلامی بود حجازی نام او مبارك ، خط باریك که آن را مقرمط خوانند[3] نیك نبشتی ، ازاین جهت او را قرمطویه لقب کردند . ومردی ازشهر اهواز با این مبارك دوست بود نام او عبدالله میمون قدّاح . روزی با او بخلوت بنشست و او را گفت « این[4] خداوند تو محمدبن اسمعیل بامن دوست بود واسرار خویش که نه باتو گفت و نه با کس با من گفته است . » مبارك فریفته شد وحریص گشت بردانستن آن . پس عبدالله میمون مبارك راسوگند داد که « آنچه من با تو گویم با هیچ کس

۱- فصل چهل وششم P ، — N ۲- زبنریان N ، زبیریان B ، زبیران K ، دبیران PC
۳- خوانند PC ، — N ٤- این PK ، ای N ، — C

نگویی الا با کسی که اهل آن باشد.» پس سخنان چند عرضه کرد از حروف معجم از زفان ایمّه آمیخته از کلام اهل طبایع والفاظ فیلسوفان وبیشتر در او ذکر رسول وذکر پیغامبران وملایکه و لوح وقلم و عرش و کرسی آورده. و آنکه ازاو مفارقت[1] کرد ومبارك سوی کوفه شد وعبدالله سوی کوهستان عراق ودر این حال اهل شیعت را طلب می کرد.

۲- وموسی بن جعفر محبوس بود و مبارك دعوت خویش درنهان می برزید [a ۱۲۶] تا در سواد کوفه پراگنده کرد. آن مردمان که دعوت او را اجابت کردند اهل سنّت بعضی ازایشان رامبارکی خوانند وبعضی را قرمطی. وعبدالله میمون در کوهستان عراق باین مذهب مردمان را دعوت میکرد ومشعودی سخت استاد بود ومشعوده می نمود ومحمد زکریا نام او[2] در کتاب مخاریق[3] آورده است واو را از جملهٔ مشعودان استاد یاد کرده. پس خلیفتی خویش بمردی داد نام او خلف واورا گفت: «تو بجانب ری[4] شو که آنجا در ری وقم وکاشان وآبه همه رافضی باشند ودعوی شیعت کنند ودعوت ترا زود اجابت کنند وکار تو آنجایگاه بالا گیرد.» وخود ازبیم آگفت[5] برجانب بصره رفت. پس خلف بری آمد ودرناحیت پشابویه[6] در دیهی که آن را کلین خوانند مقام گرفت. و مطرّزی استاد بود، در آن دیه مطرّزی می کرد و روزگاری آنجا بماند و اسرار خویش با کسی نمی توانست گفت تابهزار حیلت یکی را بدست آورد واین مذهب اورا آموختن گرفت وچنان نمود که «این مذهب اهل بیت است وپنهان داشتنی است، چون قایم بدر آید آشکارا شود وبیرون آمدن او نزدیك است. اکنون بباید آموخت تا چون او برسد از این مذهب بی خبر نباشید.» پس در سرّ مردمان دیه این

۱- مفارقت PCK ، معارض N الانبیا PC ۲- او PCK ، — N ۳- مخاریق N K ، +
۴- ری PCK ، زنش N ۵- اگفت N ۶- پشالویه N، پشابویه M، نشابویه P ، نشابورC ، نیشابور K

مذهب آموختن گرفتند تاروزی از روزها دیه مهتر کلین بیرون دیه می گذشت. مسجدی بیران بود، آوازی از آن مسجد می‌شنید. آهنگ آن مسجد کرد و گوش داشت[۱]. این خلف با مردی این مذهب می گفت. چون دردیه شد گفت «ای مردمان، طرازهای اوباطل کنید وهیچ گرد او مگردید که آنچه از او شنیدم ترسم که این دیه در سر کار او شود.» واین [۱۲۶b] خلف را زفانش شکسته بود چنانکه ط رح نتوانست گفت[۲]. من ازاو شنیدم: «هذا بـاب بـاتنه الوهمه.» خلف[۳] چون بدانست که مردم‌ازحال او بدانستند از آن‌دیه‌بگریخت وبشهر ری‌شد و آنجا بمرد وبعضی ازاهل این دیه ازمردان و زنان در مذهب خویش‌آورده بود. وپسرش احمدبن خلف برجای پدربنشست وبـر مذهب پـدر می‌رفت ودرشهر ری از حال ایشان کـی‌خبر نداشت تا احمد بن خلف را مردی بدست افتاد ازدیه کلین‌نام اوغیاث، نحو وادب نیکودانستی. اورا خلیفهٔ‌خویش کرد بدعوت کردن.

۳ــ پس این غیاث اصل مذهب‌ایشان را بآیت قرآن واخبار رسول‌وامثال عرب وابیات شعر بیاراست وکتابی ساخت نام آن البیان ودرآن کتاب معنی نماز وروزه ولغتهای شرعی بر[٤] طریق‌لغت یادکرد. پس مناظره کرد بامردمان اهل سنّت واین خبر درقم وکاشان وآبه‌پراکند که «مردی مناظر پدیدآمده است دردیه‌کلین نام او غیاث. خبر خوش‌می‌دهد و مردمان را مذهب اهل بیت می‌آموزد.» مردمان این شهر روی بنباث نهادند و این مذهب را آموختن گرفتند. تا فقیه عبدالله‌الزعفرانی خبر یافت وبدانست که‌بدعت است. مردمان ری را برانگیخت وقصد خراسان[۵] کرد. واهل سنت بری این مردمان را که در

۱ــ وگوش‌داشت PCK ، —N ۲ــ چنانکه ط رح نتوانست گفت PC ؛ —N
۳ــ من ازوشنیدم هذا باب باتنه الوهمه N ، گفت من ازوی شنیدم هذاباب ماسه و این خلف K ، —PC ٤ــ بر K ، وN ، —PC ۵ــ خراسان N ، ایشان K ، —PC

این مذهب شدند گروهی را خلفی می‌خوانند و گروهی را باطنی. چون سال دویست هجرتی در آمد این مذهب فاش شد. وهم در این سال در شام مردی که اورا صاحب‌الخال گفتندی خروج کرد و بیشتر شام بگرفت. واین غیاث که از ری بگریخته بود وبخراسان شده بمروالرود مقام گرفت وامیرحسین علی‌مرو-رودی را دعوت کرد واجابت یافت واین حسین مسلط شد در [۱۲۷a] خراسان خاصه درطالقان ومیمه‌وپاریاب وغرچستان غور. چون حسین دراین‌مذهب‌آمد خلقی را از این ناحیتها درمذهب آورد.

۴ـ پس این غیاث یکی را بمروالرود خلیفهٔ خویش کرد تا مردمان را دعوت می‌کند وخود با ری آمد و دیگر باره در سرّ مردمان را دعوت کردن گرفت ویکی را از ناحیت پشابویه[۱] که شعر تازی وحدیث غریب نیک دانستی نام او ابوحاتم خلیفه کرد و بدعوت کردن مشغول گشتند. در خراسان وعده داده بود که بمدتی نزدیك بفلان سال قایم که او را مهدی خوانند بیرون آید. قرمطیان دل‌بر آن وعده نهاده‌بودند. واهل سنت خبر یافتند که غیاث‌بازآمده است و دیگرباره خلق را بر مذهب سبع دعوت می‌کند. اتفاق چنان افتاد که آن وعدهٔ بیرون آمدن مهدی فراز رسید واو دروغ زن شد ونیز سبعیان در مذهب براو عیبها گرفتند وبدین هردو معنی براو خشم گرفتند واز او ببریدند و نیز اهل سنّت طلبش می‌کردند تا بکشند. بضرورت او مهجور شد وندانستند که کجا شد.

۵ـ وبعدازآن سبعیان‌ری با سبطی از اسباط[۲] خلف‌متّفق گشتند وروزگار با او می‌گذاشتند. چون مرگش در رسید پسر خویش را خلیفه کرد نام او ابوجعفر کبیر. واین ابوجعفر را سودا پدیدار آمد. مردی بود نام اوابوحاتم

۱ ـ نشابویه M ، نشایویه N ، نشاریه K ، — PC ۲ـ اسباط KB ، اسباب N

کینتی ، اورا[1] بنیابت خویش بنشاند . و چون ابوجعفر نیك شد ابوحاتم قوی حال شده بود ، ریاست ببرد وابوجعفر را بچیز نداشت و ریاست ازخاندان خلف زایل شد . واین ابوحاتم داعیان را بپراگند در شهرها که گرد بر گرد ری بود چون طبرستان و گرگان و آذربایگان واصفهان و بمقالت ومذهب خویش خواند. وامیر ری احمدبن علی دعوت او را [۱۲۷ b] اجابت کرد وباطنی شد .

۶- پس اتفاق افتاد که دیلمان بر[2] علویان طبرستان خروج کردند ، گفتند « شما می گویید که مذهب این است که ما داریم و مسلمانان از اطراف بما می نویسند که سخن ایشان مشنوید که ایشان بدمذهب ومبتدع اند . وشما حجت این می آورید که علم از خاندان ما[3] رفته است . علم با نسب نرود . اگر شما آموزید شما دانید واگر کسی دیگر آموزد آن کس داند . علم بمیراث نرود . وپیغمبر را صلی الله علیه خدای عزّوجلّ[4] بهمه خلق یکسان فرستاده است و او قومی را خاص نکرد دردین وقومی را عام تا گویند خاص را چنین فرمود و عام را چنین . معلوم گشت ما را که شما دروغ زن اید . » وامیر طبرستان شیعی بود ونصرت علویان می کرد . در او نیز عاصی شدند و گفتند که « از بغداد وشهرهای خراسان وماوراءالنهر فتوی ومحضر بیاریدچنانکه کس ما باشما برود وبیاید که مذهب شما مذهب مسلمانان پاکیزه است وشما همه آن می کنید و می گویید که خدای ورسول فرموده است تا ما شمارا قبول کنیم ومذهب شما گیریم و ا لا[5] میان ما وشما شمشیر است وبس که ما مردمانی کوهی و بیشه پروریم ، دردانش دین مسلمانی را راهی نمی بریم الّا اندکی . » قضا را این ابوحاتم در این حال از ری بدیلمان شد وبدیشان پیوست وسر دیلمان سیار شیروی وردادوندی[6] بود .

۱- مردی بودنام او حاتم کیمتی N ؛ مردی گفت او را K ، بوحاتم کینتی او را B ۲- بر KB ، و N ۳- ما KB ، — N ۴- خدای عزوجل KB ، — N ۵- والا KB ؛ اولا N ۶- سیارشیروی وردادوندی N ، شیروی بن ورداوندی B ، سیاد شردرداد وبدی K

پیش اوشد وبا ایشان یکی گشت ودرپوستین علویان افتاد وبعیب ایشان مشغول شد وتقریر کرد که «سلطانی ایشان را نه درست بود ، باید که علوی بدین‌باشد نه بنسب .» وزفان داد دیلمان را که «امامی بیرون آید بمدتی نزدیك و من مقالت و مذهب او دانم .» دیلمان و گیلان رغبت کردند به اجابت کردن او وبازار اوبنزدیك ایشان رواشد درایام‌سیار شیرو بعضی‌درایام[a ۱۲۸] مرداویج زیار . مسکین دیلمان و گیلان از باران بگریختند ، در ناودان آویختند راه سنّت‌طلب‌می کردند، بدام‌بدعت‌افتادند. پس‌یك‌چندی بااوروز گارمی گذاشتند.

۷- چون دیدند که آن مدت که او وعده کرده بود که امام بیرون آید درگذشت گفتند « اصلی ندارد این مذهب ، پنداری‌این مردکی طرار است . » بیك بار از وی بر گردیدند وبمحبّت اهل بیت رسول صلی‌الله علیه شدند . وقصد ابوحاتم کردند که او را بکشند . ابوحاتم بگریخت ودر آن گریختن بمرد و کار مذهب سبعیان شوریده وبزیان آمد . وبسیار مردم ازآن مذهب بر گشتند وبسنت بپیوستند وتوبه بکردند ویکچندی سبعیان سر گردان‌می‌بودند ودر سرّ اتفاقها می کردند تا قرار این مذهب بردو کس گرفت یکی برعبدالملك کوکبی ودیگر براسحق که مقیم ری بود وعبدالملك بگرده کوه نشستی .

اندر بیرون آمدن باطنیان در خراسان وماوراءالنهر

۸- وامیرخراسان نصربن احمد را از راه ببردند وبخراسان حسین‌بن‌علی مرو رودی را که او را غیاث بـاطنی کرده بود وچون بخواست مردن این شغل بمحمّد نخشبی داد واو را نایب خویش کرد واو یکی از جملهٔ فلاسفهٔ خراسان بود ومردی‌متکلم بود واورا وصیّت کرد که جهد آن کند تا نایبی آنجا بگذارد وخود از جیحون بگذرد وببخارا وسمرقند شود وآن مردمان را در این مذهب آرد وبکوشد تا اعیان‌حضرت امیرخراسان نصربن احمد را بعضی دراین مذهب

آرد تاکار او قوی گردد . وچون حسین مرو رودی‌بمرد محمّد نخشبی بنیابت او بنشست وخلقی بسیار از مردم خراسان دعوت او را اجابت کردند . ویکی‌بود، [128b] او را پسرسواده گفتندی ، ازدست سنیان‌ری بگریخته بود وبخراسان پیش حسین‌بن علی مرو رودی[1] شده ویکی از سران باطنیان بود . این محمد نخشبی او را خلیفهٔ خویش کرد بمروالرود وخود ازآب بگذشت وببخارا شد . وکار خویش را[2] رونقی ندید وآشکارا نمی‌یارست کرد . از بخارا بنخشب شد و بکر نخشبی راکه ندیم[3] امیر خراسان بود وخویش او بود در مذهب خویش آورد . و بکر با اشعث که دبیر خاص بود ومحل ندیمان داشت دوستی داشت ، او را نیز در این مذهب آورد . وابومنصور چغانی عارض بود وخواهر اشعث را بزنی داشت ، او را نیز دعوت کردند ، اجابت کرد . وآیتاش حاجب‌خاص بود، با اینها دوستی داشتی ، هم در این مذهب آمد .

۹ــ پس این جماعت محمّد نخشبی را گفتند « ترا در نخشب حاجت نیست بودن . برخیز وبحضرت آی‌ببخارا تا ما چنان کنیم که باندك مایه روزگار کار تو برفلك رسانیم ومحتشمان را در این مذهب آریم . » برخاست واز نخشب ببخارا شد وبا این‌طایفه بامحتشمان می‌نشست وایشان‌را دعوت می کرد وهرکه در مذهب او آمد سوگندش می‌داد « تا من نگویم با کسی[4] نگویی . » اولاً مردمان‌را درمذهب‌شیعت‌می کشید، آنگاه بتدریج درمذهب‌سبعیان می‌بردتارئیس بخارا وصاحب خراج و وجوهان شهر را وبازارها را همه در این مذهب‌آورد و حسن ملك راکه از خواص بود ووالی ایلاق بود وعلی زراد راکه وکیل خاص بود در مذهب آورد . بیشتر از اینهاکه یاد کردیم نزدیکان و معتمدان پادشاه

۱ــ مروذی N ، مروزی K   ۲ــ را K ، — N   ۳ــ ندیم K ، — N
۴ــ + بکو N.

بودند. چون تبع او بسیار بود آهنگ پادشاه کرد وخواص پادشاه را بر آن داشت تا سخن او بنیکی در مستی [۱۲۹a] وهشیاری پیش نصربن احمد یاد می کنند[۱]. ایشان چندان بگفتند ونیابت داشتند که نصربن احمد را بدیدن او رغبت افتاد. پس محمّد نخشبی را پیش امیر خراسان بردند و بدانایی او را بستودند امیر خراسان او را خواستاری کرد وعزیز می‌داشت واو بهروقت از مقالات خویش در سمع او می‌افکند وهرچه او بگفتی نزدیکان وندیمان که مذهب او گرفته بودند زه واحسنت زدندی و گفتندی « همچنین است. » وهر روز[۲] نصربن احمد او را نیکوتر می‌داشت وچنان بد که بی‌او نشکیفتی. درجمله کار بجایگاهی رسید که نصربن احمد دعوت او را اجابت کرد ومحمّد نخشبی چنان مستولی گشت که وزیرانگیز و وزیر نشان شد وپادشاه آن کردی که او گفتی.

۱۰- چون کار نخشبی بدین‌جایگاه رسید دعوت آشکارا کرد وهم مذهبان او نصرت او کردند ومذهب آشکارا کردند ودلیر شدند وپادشاه همنشینی سبعیان می کرد. ترکان و سران لشکر را خوش نیامد که پادشاه قرمطی شد و آن روزگار هر که در این مذهب شدی او را قرمطی خواندندی. پس عالمان و قاضیان شهر ونواحی گرد آمدند وجمله پیش سپاه سالار لشکر شدند و گفتند « دریاب که مسلمانی در ماوراءالنهر خراب شد واین مردك نخشبی پادشاه را از راه ببرد وقرمطی کرد ومردمانرا بی‌راه کرد واینك کار او بجایگاهی رسید که آشکارا دعوت می کند. بیش از این خاموش نتوانیم بودن. » سپاه سالار گفت « سپاس دارم وشما باز گردید وساکن باشید. ان‌شاءالله خدای تعالی بصلاح باز آورد. » دیگرروز این معنی بانصربن‌احمد بگفت. سودی نداشت. ودر میان

۱- کنند K، کنند N ۲- وهر روز PCK، — N

لشکر گفت و گـوی بخاست و گفتند « بهیچ حـال همداستان [۱۲۹b] نباشیم بدین که پـادشاه اختیار کـرده است . » وسران لشکر در سرّ بیکدیگر پیغام دادند که « تدبیر این کار چیست ؟ » همه ازدل یکدیگر آگاه شدند که سران سپاه ولشکر بدین که پادشاه بردست گرفته است رضا نمی‌دهند الا یك دو امیر از ترکان کـه در این مذهب شده بودند . دیگر همه دستارداران بودند . آخر سران سپاه را برآن اتفاق افتاد که « پادشاه کافر نخواهیم . پادشاه را بکشیم و ترا که سپاه‌سالاری بپادشاهی بنشانیم و سوگند خوریم کـه از این قول باز نگردیم . » سپاه سالار هم از جهت دین وهم بطمع پادشاهی اجابت کرد و گفت « اول تدبیری باید کرد که سران سپاه جایگاهی بهم بنشینیم و بیك‌جا متفق گردیم و سوگند خوارگی کنیم و بسگالیم که این کار را چگونه بردست باید گرفت چنانکه پادشاه نداند . »

۱۱ـ از سران سپاه پیری بود که او را طلن اوکا گفتندی ، گفت « تدبیر این کارآنست که تو که سپاه سالاری از پادشاه درخواهی که سران سپاه از من میهمانی می‌خواهند . » بهیچ حال نگوید که « مکن . » گوید « بکن اگر برگ داری و توانی کردن . » تو گویی « بنده را از شراب و خوردنی تقصیری نباشد ولیکن از معنی فرش و طرح[۱] و آلت مجلس و زینتی کـه از زرینه و سیمینه باشد چنانکه باید بنده را نیست . » پادشاه گوید « هرچه بـاید از خزینه و شراب‌خانه و فرّاش‌خانهٔ ما ببر . » تو گویی « بنده مهمانی بشرطی می کند که چون مهمانی بخورند بغزات کافر شوند ببالاساغون که کافر ترك ولایت گرفت و نفیر متظلّمان از حد گذشت ـ تا برتو بدگمان نشود . » آنگاه دربرگ مهمانی قیام کن و سپاه را وعده ده کـه « فلان روز رنجه باشید . » و هرچه در خزینهٔ

۱ـ طرحNCM ، مطرح K ، —P

پادشاه و در شراب خانه و فرّاش‌خانهٔ او زرینه و سیمینه است[۱] و فرش دیبا و طرایفی که هست همه بعاریت بسرای خویش کش. [۱۳۰a] و روز وعده چون همهٔ سپاه بسرای تو آیند در سرای را ببهانهٔ انبوهی ببند و سران سپاه را بر سبیل‌جلاب خوردن در حجره‌ای بر و این سخن برصحرا افکن. و ما آن که اصل ایم بانو ایم و آن که فرع‌اند چون‌سخن ما بشنوندایشان نیزموافقت کنند و با مایك‌دل شوند و همه را درعهد و سوگندآریم و بر پادشاهی تو بیعت کنیم و از حجره بیرون آییم و بر سرخوان شویم[۲]. چون طعام بخوریم از سرتان بمجلس شراب شویم و هر کسی سه‌قدح شراب بخوریم و هرچه درآن مجلس زرینه و سیمینه باشد بسران سپاه بخشیم و درحال بیرون‌آییم و بسرای پادشاه رویم و پادشاه را فروگیریم و بکشیم و هیچ کس را از ندیمان و هم مذهبان او زنهار ندهیم، همه را بکشیم. و خزینه و اصطبل و هرچه درسرای اوست بغارت دهیم و ترا برتخت او بنشانیم یك‌ساعت. و پس لشکر را بگوییم تا با شمشیرهای کشیده در شهر و روستا افتند و هر که را یابند از قرمطیان پاك بکشند و بسوزند و خان و مان ایشان غارت کنند.» سپاه سالار گفت «تدبیر این کار این است.»

۱۲- دیگر روز با نصر بن احمد گفت که «سران سپاه وسپاه ازمن مهمانی می‌خواهند و هرروز تقاضا می کنند.» نصر بن احمد گفت «اگر بر گ مهمانی ایشان داری تقصیرمکن.» گفت «بنده را از معنی خوردنی و شراب تقصیری نباشد ولیکن فرش‌وآلت و زینت‌مجلس از زرینه‌وسیمینه متعذّراست. مهمانی که کنی نیك باید کرد و اگر نه نباید کرد.» نصر بن احمد گفت «هرچه‌بکار باید ازاین معنی از خزانه و شراب خانه و فراش خانهٔ ما ببر.» خدمت کرد و

۱- است C، —NP ۲- واز حجره بیرون‌آییم وبرسرخوان شویم CK، —NP

بیرون آمد. دیگر روز همه‌سپاه را وعده داد که «فلان روز باید که رنجه شوید.» و هرچه در خزانهٔ نصربن احمد و در شراب‌خانه و فرّاش خانه مجلس زرین و سیمین و فرشهای [130b] الوان بود ازهر گونه ببرد و مهمانیی بکرد که در آن ایّام کس چنان ندیده بود. و همهٔ سران سپاه با خیلها بسرای او شدند و درسرای بفرمود تا فروبستند و بزرگان و سران سپاه رادرحجره‌ای برد وهمه را در بیعت وسو گند آورد.

۱۳ـ راست که از حجره بیرون آمدند[1] و بر سرخوان شدند یکی‌هم از سرای ازراه بام برفت وسبك نوح‌بن نصررا خبر کرد که این‌ساعت سران‌لشکر چه ساخته‌اند. نوح درحال برنشست وتازان بسرای پدرشد و گفت«چه نشسته‌ای که دراین ساعت سران لشکر با سپاه سالار سوگند خوارگی و بیعت کردند و چون از نان خوردن بمجلس شراب شوند وهریك سه‌قدح شراب بخورندهرچه درآن مجلس زرینه و سیمینه است[2] و آنچه از خزینهٔ تو برده‌اند یغما کنند و از آنجا بیرون‌آیند، خویشتن بسرای ما او کنند، ترا و مرا و هر که را یابند بکشند و غرض از این مهمانی هلاك ماست.» نصر نوح را گفت «اکنون تدبیر این‌کار چیست؟» گفت «تدبیر توآن است که هم اکنون دوخادم خاص‌را بفرستی پیش ازآنکه از سرنان خوردن برخیزند و بمجلس شراب شوند تادر گوش او نرمك بگویند که «ملك می گوید می‌شنوم که کاری بس بتکلّف بر دست گرفته‌ای و مهمانیی سخت نیکوساخته. مرایك دست مجلس زرین‌مرصع است چنانکه امروز هیچ پادشاه را نیست. بیرون ازخزینه جایگاهی نهاده‌بود وتا اکنون مرا یاد نیامد. آن نیز ببر تامجلس را زینتی باشد هرچه تمام‌تر و قیمت این ده بار هزار هزار دینار است. زود بیا تا دست بدست تو دهم پیش از

۱ـ آمدند CK ، امد N ، —P ۲ـ است C ، —NP

آنکه مهمانان بمجلس شراب شوند . » لابد او بطمع مال بیاید . چون[۱۳۱a] اینجا آید سرش بر گیریم . آنگاه بگوییم چه باید کردن . »

۱۴ ــ نصر دروقت دوخادم خاص را بفرستاد و این پیغام بداد . مردم بنان خوردن مشغول بودند و سپاه‌سالار بایك دوتن از ایشان بگفت که «پادشاه مرا ازبهرچه می‌خواند . » گفتند«برو وآن نیز بیار که امروز ما را همه در خورد است . » سپاه سالار بتعجیل بسرای ملك شد ، او را درحجره‌ای خواندند و در حال غلامان را بفرمود تا سر از تنش جدا کردند و در توبره‌ای نهادند . پس نوح پدر را گفت «برنشین تا هردو بسرای سپاه‌سالار رویم و توبره باخود ببریم و تو پیش سران لشکر از پادشاهی بیزار شو و مرا ولی عهد کن تا من جواب ایشان بدهم وپادشاهی درخانهٔ ما بماند که این لشکر نیز باتو نسازند و تومگر بمرگ خویش میری . » هردو بر نشستند و بتعجیل بسرای سپاه‌سالار شدند . سران سپاه نگاه کردند ، پادشاه را دیدند با پسر که از در سرای درآمد . همه برخاستندوپیش‌باز شدند وهیچ کس ندانست که حال چه رفته‌است . گفتند «مگر پادشاه را بدین مهمانی[۱] رغبت افتاد . » نصربن احمد رفت و بجایگاه خویش بنشست و سلاحداران از پس پشت او بایستادند ونوح بردست راست پدر بایستاد و گفت «شما بنشینید و نان تمام بخورید . »

۱۵ــ همه بنشستند و نان بخوردند و خوان یغما کردند . نصربن احمد گفت « بدانید که از آنچه شما سگالیده‌اید من آگاه شدم و چون من بدانستم از قصد شما بمن دل من برشما بد شد ودل شما که برمن بدشده است اکنون بتر شد . بعد از این نه شمارا برمن ایمنی باشد و نه من از شما . اگر من از راه بیفتادم و یا مذهبی بدگرفتم یا گناهی از من در وجود آمد[۱۳۱b] که بدان

۱ ــ مهمانی PC ، مهمان NKM

سبب دلهای شما برمن بدشد این پسرمن نوح راهیچ عیبی هست؟» گفتند «نه.»
گفت «پس از این نه شما لشکری مرا شایید و نه من پادشاهی شما را شایم[۱].
نوح را ولی عهد خویش کردم، پادشاه شما اکنون اوست، اگر برصوابم واگر
برخطا بعذر و بتوبه مشغول خواهم گشت پیش خدای عزّوجلّ. و آن کس که
شما را براین داشت جزای خویش یافت.» فرمود تاسر از توبره برآوردند و
پیش ایشان انداختند و خود از تخت فرود آمد و برمصلای نماز نشست. نوح
برتخت شد و بجای پدر بنشست. سران سپاه که آن شنیدند و دیدند متحیّر
گشتند و هیچ عذری و بهانهای نتوانستند آورد، همه از بن دندان سر برزمین
نهادند و نوح را تهنیت گفتند و همه جرم درگردن سپاه‌سالار کردند و گفتند
«ما همه بنده‌ایم و تو صاحب، فرمان تراست.» نوح گفت «بدانید که من
درهمه معانی نوح‌ام نه نصرام. هرچه رفت رفت. من‌این خطای شما بصلصواب
برداشتم ومرادهای شما همه ازمن[۲] حاصل‌است. گوش بفرمان‌من دارید و برسر
عیش خویش باشید.» پس بند خواست و فرمود تا برپای پدرش نهادند ودرحال
بکهن دز بردند و محبوس کردند. گفت «اکنون برخیزید تا بمجلس شراب
شویم.»

۱٦ - چون بمجلس بنشستند و هر کس سه قدح شراب بخوردند گفت
«شما چنان سگالیده بودید که چون سهقدح شراب بخورید هرچه دراین‌مجلس
نهاده است یغما کنید. یغما نمی‌فرمایم امّا همه شما را بخشیدم. همه برگیرید
و بریکدیگر قسمت کنید هر کس‌را براندازهٔ اوتابهمه کس برسد.» برداشتند
و درجوالها کردند و مهر برنهادند و بمعتمدی سپردند. پس گفت «اگر سپاه‌-
سالار بر ما بد اندیشید[۵ ۱۳۲] جزای خویش دید و اگر پدرم از راه راست

۱- شایم CK ، —NPM   ۲- ازمن CK ، —NPM

بتافت سزای خویش می‌بینند. واتفاق شما چنان بود که چون نان بخورید بغزاء بالاساغون بجنگ کافر ترك شوید. ما راخود غزا و کافر هم بر درخانه است. خیزید تا بغزا مشغول شویم. هرچه در ماوراءالنهر وخراسان ملحد گشته‌است واین مذهب گرفته است که پدرم گرفت همه را بکشید و خواسته ونعمت‌ایشان همه شما را است. این که درمجلس بود از آن پدرم امروز شما را دادم وآنچه درخزینه است فردا شمارا دهم که کالای باطنیان جز غارت را نشاید. چون از این مهمّ فارغ شویم روی بکافر ترك نهیم. وخواهم که هم‌اکنون محمّد نخشبی را بیارید باهم‌نشینان پدرم و گردن بزنید. پس درشهر ونواحی افتید.»

۱۷ـ دروقت[1] بتاختند ومحمّدنخشبی‌را که‌داعی‌بودبیاوردند و گردن‌بزدند وپس[2] حسن‌ملك‌را و ابومنصور چغانی‌را واشعث‌راباچندامیر که باطنی‌شده‌بودند گردن بزدند. و پس درشهر افتادند و هر که را از ایشان می‌یافتند می کشتند، وهمه را می‌شناختند از آنکه‌ایشان بقوّت پادشاه مقالت خویش‌آشکارامی گفتند و دعوت می کردند. و هم در روز امیری را با لشکری بفرستاد تا از جیحون بگذرد وبتعجیل بمروالرود شود وپسرسواده رابگیرد وبکشد. وآنگاه‌شمشیر درنهند، از رعیت و لشکری هر کجا در خراسان یکی را از ایشان یابند و دانند همه را بکشند. و وصیت کرد که زنهار، نباید که مسلمانی بغلط کشته شود که اگر کسی مسلمانی را بکشد سوگند خورد که «آن کس را بکشم و هرعذر که آرد قبول نکنم.» پس هفت شبانه روز در بخارا وناحیت می کشتند و غارت می کردند تا چنان شد که در همهٔ [۱۳۶b] ماوراءالنهر و خراسان از ایشان یکی نماند و آن که ماند آشکارا نیارست آمد و این مذهب در خراسان

۱ـ افتید در وقت CK ، افتادند وN ، —P ۲ـ بس CK ، مر N ، —P

پوشیده بماند[۱] .

آمدن باطنیان در زمین شام و مغرب و فساد ایشان

۱۸ــ آمدیم با حدیث شام . پس پسر[۲] عبدالله بن میمون نام او احمد چون پدرش سوی بصره رفت و در سرّ هر کسی را دعوت می کرد و هم آنجا بمرد و جان ناپاك بدوزخ سپرد او برخاست و بشام شد و ازشام بمغرب شد وآنجاسخن او روا نشد . باز بشام آمد و آنجا مقام کرد در شهری که آنرا سلمی گویند و بزازی بنشست . او را پسری آمد آنجا ، محمّد نامش کرد . این احمد فرمان یافت ، روانش سوی دوزخ شتافت . محمّد پسرش خرد بود . پس برادرش سعیدبن الحسین بجای او بنشست وبجانب مغرب شد ونام خودبگردانید ،خویشتن را عبدالله بن الحسین خواند و مردی را از اصحاب خویش که اورا ابوعبدالله محتسب گفتندی بنیابت خویش ببنو اغلب فرستاد و بنواحیی که ایشان بودندی[۳] و اهل آن نواحی را بدین مذهب خواند. واین بنواغلب بیشتر ببادیه نشستندی و عدد این قوم که این مذهب پذیرفتند بسیارشد .آنگاه فرمود که «بعد ازاین بشمشیر کار کنید و هر که را یابید که نه بر مذهب شما باشد بکشید . » پس چنین کردند و خلقی بسیار از بنو اغلب گردآمدند وآهنگ شهرها و ناحیتها کردند و می شدند ومی کشتند وشهرها ازپس یکدیگر می گرفتند تا بربیشتر از بلاد مغرب پادشاه شدند . و زکرو[۴] که او را صاحب الخال گفتندی بربعضی از شهرهای شام پادشاه شد [۱۳۳a] و سنّی بود و علی وهسودان دیلمی بود و[۵] سپاه سالار او بود . او را با لشکر شام ناگاه برسر ابوعبدالله محتسب فرستاد .

۱ــ + والله اعلم وهواحکم N ۲ــ بس پصر N ، بس سام بسر C ، پسر P ، پس K
۳ــ و بنواحی که ایشان بودندی PCK ، — N ۴ــ وزکرو NM ، وزکروك P ، وازکنرC ، وآن K ۵ــ بود و NP

ابو عبدالله بگریخت ، و شمشیر در نهادند و چندانکه توانستند از مردمان بنواغلب بکشتند و درجهان آواره کردند . و ابو عبدالله بشهری شد از شهرهای بنو اغلب و طیلسان برافگند و برمثال عدلی زندگانی می کرد و ایشان او را نیکو می‌داشتند وصاحب الخالیوسه کس بدیشان می‌فرستاد که «او را بفرستید.» نمی‌فرستادند وعذری می‌نهادند واومی‌اندیشید که نباید که ایشان از وی بترسند و او را بدو سپارند . در جزیره‌ای از جزیره‌های بنو اغلب مقام گرفت و آنجا سرای ساخت و بنو اغلب زکاتها بدو می‌فرستادند[1] . چون او بمرد پسرش بجای پدر بنشست و مدتهای دراز این قاعده و اساس آنجا بماند .

بیرون آمدن باطنیان درناحیت هرات وغور و هلاك ایشان

۱۹ــ درسال دویست ونود و پنج از هجرت النبی صلی‌الله علیه والی هرات محمّدبن هرثمه خبر کرد امیر عادل اسمعیل‌بن احمد سامانی را که «مردی در کوه پایهٔ غور و غرچه خروج کرده است ، او را ابو بلال می گویند و مذهب قرامطه آشکارا کرده است و از هرطبقه‌ای مردم بر او گرد آمده‌اند و سرای خویشتن را دارالعدل نام نهاده است و خلقی بسیار از روستای هرات روی بدو نهاده‌اند و بیعت می کنند وعدد ایشان فزون از ده هزار مرد است . اگر در کار او تغافل کنید اضعاف این مردم بر وی گرد آیند . آنگاه کار دشوار شود و می گویند این ابوبلال آن است که ندیمی یعقوب لیث کردی و در مذهب دعوت بنیابت اومی کند . » چون امیراسمعیل این بشنید گفت «چنان دانم که ابوبلال راخون بجوش آمده است . » [۱۳۳b] پس زکری حاجب را فرمود که «ازجملهٔ غلامان پانصدغلام بگزین هر کدام جلدتر ودلیرتر و بگو تا ایشان را درم بدهند وتیقش[2] را سرهنگی ایشان ده چه‌اوغلامیست بخرد . بگوتا ده‌هزار درم بدو دهند

۱ــ فرستادند PCK ، فرستاد N ۲ــ نیقش M مقش NC ، بعس P

وپانصدجوشن براستران تعبیه کن و فردا تو باایشان بجوی مولتان‌آی چنانکه من ایشان را ببینم و ازپیش من بروید.» پس حاجب زکری همچنین کرد.

۲۰ - و نامه‌ای فرمود نبشتن بابوعلی مرو رودی[1] که «مردم خویش را درم ده واز شهر بیرون‌آی پیش ازآنکه غلامان بتو رسند و باغلامان بهرات‌رو و با محمّدبن هرثمه پیوند.» و بمحمّدبن هرثمه نبشت که «سپاه خویش را آبادان کن و از شهر بیرون آی تا تیقش[2] و ابو علی بتو رسند.» و تیقش را وعده کرد وگفت «چون نامهٔ محمّدبن هرثمه بمن رسد که این فتح بر دست تو برآمد ترا ولایت دهم.» و این غلامان را گفت «این نه حرب[3] علی شروین است یاآن‌عمرولیث یاآن‌محمّد هارون که آنجا مرد و آلت بسیار بود و اندر این مهمّ اعتمادمن برشماست که بکوه‌پایه‌های هرات خارجی بیرون‌آمده است و مذهب قرامطه آشکارا کرده، بیشتر ازایشان شبانان وکشاورزان‌اند. وچون این فتح بکنید همگنان را خلعت و صلت دهم وپایهٔ شما بیفزایم.» پس‌دبیری جلد را نام زدکرد تاکدخدایی ایشان می‌کند.

۲۱ - چون بمروالرود رسیدند ابوعلی‌هم درساعت بامردم خویش بایشان پیوست وسرراه‌ها بگرفت تاخارجیان خبرایشان[4] نیابند وچون بهرات رسیدند محمّدبن هرثمه هم اندرساعت باسپاه بیرون‌آمد و راهها فروگرفتند تا ابوبلال خبر نیابد وبکوه اندرشدند وسه‌شبان‌روز رفتند براههای صعب‌ودشوار وایشان غافل بودند. شمشیرها اندر نهادند و همه را [۱۳۴a] بکشتند و ابو بلال را و حمدان را و توزکارا[5] و ده تن دیگر را از رئیسان ایشان بگرفتند و بهفتاد روز ببخارا آمدند و ابوبلال را بزندان کهنه دز بردند تاهم آنجایگاه بمرد

۱ـ مرودی N ، مرو روردی C ، مروزی PK ۲ـ تبتش N ۳ـ+ بو N
۴ـ ایشان PCK ، — N ۵ـ توزکرا N ، مورکارا C ، ابورکرا K ، — P

وباز ده‌تن دیگر را ببلخ وسمرقند وفرغانه وخوارزم ومرو ونشاپور وبهر شهری می‌فرستادند وبردارمی کردند ومادت ایشان ازدیارغور وغرچه یکبارگی بریده گشت. وهم در این سال امیرعادل اسمعیل فرمان یافت وبرادرش نصر بن احمد بجایگاه او بنشست، آن که حدیث او پیش ازاین یاد کردیم که باطنی شده بود.

بیرون آمدن باطنیان دیگر باره بخراسان و ماوراءالنهر و هلاك شدن ایشان

۲۲- چون نوح پدر رابند کرد دربندشر بتش دادتاسران لشکر بیکبارگی از او ایمن گشتند و نوح بن نصر پادشاهی می‌راند سالها. چون نوح درگذشت پسرش منصور بنشست وبرسیرت پدرمی‌رفت. چون ازملك اوپانزده سال بگذشت دیگر باره داعیان در خراسان و بخارا دعوت کردن گرفتند و مردمان را از راه می‌بردند و بیشتر آن کسها اجابت می کردند که پدران و جدّان ایشان را بسبب این مذهب کشته بودند. و بروزگار امیر سدید منصور وزیر ابوعلی بلعمی بود و سپاه سالار خراسان الپتکین، خواجهٔ سبکتکین، و منصور بایقرا حاجب بزرگ بود وابویحیی بن اشعث والی فرغانه بود وسرهنگ حسین والی سپیجاب بود و اسمعیل والی چاچ[1] بود و ابو منصور عبدالرزاق والی طوس و وشمگیر والی گرگان. وامیرانی که مقیم درگاه بودند ندماج[2] بودو نصرملك و حسن ملك وابوسعید ملك وحیدرچغانی وابوالعباس جراح وبکتوزن وتکینك و خمارتکین[۱۳٤b] ومانند اینها، درجمله منصور بایقرا وسعیدملك وابوالعباس جراح وخمارتکین وتکینك وابوعبدالله جیهانی وجعفر درسرّ باطنی‌شدند.وداعی این دو گروه دو کس بودند یکی ابوالفضل زنکرزبردیجی[3] ودیگر مردی بود یك چشم نام او عتیق. و این جماعت آن کسان بودند که شغل درگاه و بارگاه

۱- چاچ d ، حاج NCKM ۲-ندماج بود N ، سداج K ، مداح بود C ۳- رنکرز بردسی N ، زنکرزبردنحی C ، رزکرز بردیحی K

و دیوان تعلق بدیشان داشت و حل و عقدمملکت بدست ایشان بود. ولیکن بنهانی هم‌مذهبان را قوّت می‌دادند، تاعمل از ایشان بیشی نیامدی کسی دیگر را نفرمودندی و در دیوان و جز دیوان هم پشتی کردندی و یکدیگررا یاری دادندی و اگر یکی را از ایشان پای درسنگ آمدی همه ایستادگی کردندی و آن کس را از آن عهده بیرون آوردندی تا هر روز قوت و مردم ایشان زیادت می‌شد وهر کجا درخراسان و ماوراءالنهر یکی ازایشان بود همه صیحی[۱] گشته بودند و بیشتی ایشان دعوت آشکارا کردندو سخن ایشان فاش گشت و مردمان دور دست چنان می پنداشتند که اهل حضرت همه باطنی شده‌اند و ابومنصور عبدالرزاق نیز در مذهب باطنیان شد و باطنیان حضرت بسپید جامگان فرغانه وخجند وکاسان[۲] نامه‌نبشتند که شما خروج کنید که‌مقالت ما واز آن‌شما دراصل هردو یکی‌است که ما نیزخروج خواهیم کردن ودرآن تدبیرایم که اول پادشاه رابر گیریم‌وبیکدیگرپیوندیم وهرولایت که ازجیحون ازاین سواست‌خویشتن را صافی کنیم. آنگاه قصد خراسان کنیم.»

۲۳ ـ پس هم‌پشتی کردند و باپسر بایقرا یك زفان شدند و پیش پادشاه ابوعلی بلعمی راکه وزیر بود وامیربکتوزون را تخلیط کردند ازآنکه هردو مسلمان بودند و جملهٔ [۱۳۵a]غلامان بنده زبردست بکتوزون بودندی. پس منصور فرمود تاهردورا در کهندز بازداشتند وبند برنهادند وکار مملکت‌سخت باخلل شد. والفتکین چون دیدکه بیشتر امیران خواص واهل درگاه وحضرت مذهب قرامطه گرفتند و این دوکس راکه مسلمان بودند و نیك خواه پادشاه بقول ایشان بند کردند از نشابور کوچ کرد تا ببخارا رود و حال معلوم سلطان گرداند و تدبیر ایشان بردست گیرد. پس ابومنصور عبدالرزاق که امیرطوس

---

۱ ـ همه صیحی N، بهم متفق K، همه‌روشن C، شیحی B ۲ ـ کاسان d، کاشان NCKM

بود ولشکر ودستگاه بسیار داشت و گردنی عظیم بود تاختن برد و راه الفتکین بگرفت تا بدر گاه نتوانند و باا وکارزار کند. الفتکین خبر یافت وراه بگردانید وبرراه شیرورزه[۱] برفت تا بلب جیحون وبآموی مقام کرد. وابومنصورعبدالرزاق باز گشت و ملطفه‌ای فرستاد پیش پسر[۲] بایفرا و آن جماعت که « الفتکین آمد تا کارشما تباه کند. » وایشان همزفان شدند وپادشاه راچنان نمودند که «الفتکین درتوعاصی است وهرگز بدرگاه نیامده است باچندان کرت که اورا بخواندی. و اکنون بخلاف تو ناگاه بلب جیحون آمده است و می‌خواهد که بگذرد بی آنکه او را خوانده اید. » پادشاه بك[۳] ارسلان حمیدی را و حسن ملك را با لشکری برابر جیحون فرستاد وکشتیها همه از آنسو بردند تانتواند گذشت.

۲٤ ـ چون الفتکین دید که گذر نمی‌دهند[٤] خدمتی بنوشت و سبب آمدن خویش یاد کرد ونمود که« بیشترخاص تو و اهل درگاه ودیوان مذهب قرامطه گرفته‌اند[۵] و که ومه دراین مذهب آمده‌اند و درتدبیر آن‌اند که خروج کنند و درهمهٔ مملکت دومرد مسلمان و نیك خواه تو بودند، بقول ایشان نیز هردو را محبوس کردی. من آمده بودم تا تدبیر ایشان بر دست گیرم. [۱۳۵b] چون سخن من بنده نمی‌شنوی و سخن قرمطیان می‌شنوی فردا کیفر بری. من بنده ملك را بیاگاهانیدم و اینك سوی بلخ رفتم. » و یکی همچنین بقاضی بخارا و علما نبشت که « قرمطیان زور گرفتند و خروج می کنند و پادشاه غافل است. من نبشتم بدو وشما شرط نصیحت بجای آرید تادین وملك برجای بماند.» وخود بجانب بلخ رفت ونبشته‌ها برسید. قاضی ابواحمد وایمهٔ بخارا ازاین‌حال خبرداشتند، وقت را چیزی نمی‌یارستند گفت ازاین معنی که اغلب این طایفه

۱ـ شیرورزه NM ، سیرورده C ، سیر زره K ۲ ـ بسر C ، — NK ۳ـ بك CK ، — N ٤ـ دهند CK ، دهد N ۵ـ گرفته‌اند CK ، گرفتند N

از خواص ملك بودند. گفتند «باشد که ملك سخن ما بر ایشان نشنود و ایشان هر یکی ولایتی و لشکری دارند و با نعمت و حشمت‌اند، خصم ما شوند.»

۲۵ - پس قاضی‌القضاة ابواحمد نماز دیگر بسرای ملك شد و خلوت خواست. پادشاه او را پیش خواند و با او تنها بنشست و گفت «بدست علما پندی و نصیحتی باشد. پدر تو امیر حمید نوح رحمه‌الله همه با علما نشستی و هیچ کار بی‌تدبیر ایشان نکردی. لاجرم همه کژیها بدو راست شد، و بدانکه تو با اهل علم کم می‌نشینی هر چه او راست کرد بروزگار تو[1] همه کژ شد.» نبشتهٔ الفتکین بملك نمود و نبشته‌ای دیگر بخطوط ایمّه در این معنی هم[2] بملك نمود تا ملك داند که او این سخن از خویشتن نمی‌گوید. و پس از خویشتن ملك را پندها داد و سخنها گفت چنانکه ملك را بیدار کرد.

۲۶- قضارا دیگر روز خبر آمد که سپیدجامگان فرغانه خروج کردند و هر که را از مسلمانان می‌یابند می‌کشند. و از جانب خراسان نیز روز دوم خبر آمد که بطالقان و کوه‌پایه‌اش[3] قرمطیان مذهب سبع[4] آشکارا کردند و فساد [136a] و قتل می‌کردند. پس امیر سدید منصور وزارت بر قاضی ابواحمد عرضه کرد. نپذیرفت، گفت «اگر من بوزارت بنشینم کیست که امروز ملك را بی غرضی نصیحت کند و پند دهد؟ و دیگر که صاحب غرضان گویند که قاضی این همه از بهر وزارت کرد نه از بهر دین و از بهر ملك.» ملك منصور را این خوش آمد. پس گفت «تدبیر وزیر ما چیست؟» گفت «ملك وزیری دارد کافی و مسلمان و هم وزیرزاده و شایسته.» گفت «کو؟» گفت «در کهندز محبوس است.» منصور بفرمود تا ابوعلی بلعمی را و بکتوزن را از زندان بیاوردند و هم در روز

۱- تو CK، — N ۲- هم CK، — N ۳- کوه‌بابه‌بیش N، کوه‌مالش K، کوه‌بایه C
۴- سبع d، شیعه CK، — N

بنواختند و بحشمتی و تمکینی هرچه تمامتر بسرشغل باز آوردند. پس دیگر روز پادشاه و وزیر و قاضی و بکتوزن بخلوت بنشستند و احوال دور و نزدیک معلوم پادشاه گشت و بر آن بنهادند که اول دل از مقنّعیان فرغانه و سغد فارغ گردانند که ایشان را سپیدجامگان خوانند واز قرمطیان طالقان. پس آهنگ ابومنصور عبدالرزاق کنند. پس قصد خاصگیان و اهل درگاه کنند.

۲۷- دیگر روز دانشمندان بانامه‌های[۱] عاملان[۲] درشهر بتظلّم بدر سرای وزیر شدند و از او درخواستند تا پادشاه را آگاه کند ازبیرون آمدن قرمطیان. مگر ابوعلی عمداً تأخیر کرد تا دانشمندان گفتند «اگر او باایشان یار نیستی تأخیر نکندی.» پس ابوعلی برملا باسلطان بگفت. فرمان داد که محفلی سازند و ایشان را حاضر کنند و دانشمندان حاضر آیند و مناظره کنند و بدان روی که ازحکم شریعت ومسلمانی واجب است بر آن بروند. پس دیگرروز ابوعلی بلعمی محفلی ساخت درسرای سلطان و ابو احمد مرغزی را که قاضی حضرت بود با جملهٔ ایمّه و اعیان بخواند و سران قرامطه وهر که را شناختند[۱۳۶b] از متکلّمان ایشان کس فرستادند و بیاوردند، بدیدند با ایشان سخنی شرعی نبود. عتیق یک‌چشم را صد تازیانه بزدند و بخوارزم فرستادند تا همانجا بزندان در بمرد و ابوالفضل زنگرز[۳] را صد تازیانه بزدند و با اهل وفرزندان بآموی فرستادند تاهم آنجا بمرد. وبکتوزن را با ابوالقاسم که وکیل پارس وخوزبود بالشکری بطالقان فرستادند. ایشان بیرون از آن که بکشتند چهارصد مرد معروف را که مقرّ آمده بودند بگرفتند وشصت هزار دینار بستدند و مقدار صد هزار درم ببیت‌المال آوردند ودیگر بحکم فرمان بقاضیان[۴] فارس وخوز فرستادند

۱- با نامهای N، یا نامهای K، و C ۲- عاملان d، عالمان NCK ۳- رنکرز N، زنکرز C، ــ K ۴- بغازیان NM، بقاضیان C، ــ K

و ایشان را بحضرت آوردند . بعضی را بردار کردند وبعضی را در زندان داشتند تا بمردند .

۲۸ـ چون از کار طالقان بپرداختند اسحق بلخی را بـا بك ارسلان سوی فرغانه نامزد کرد و دانشمند ابو محمّد را باایشان بفرستاد تا ایشان را شریعت بیاموزد . پس از فتح اینها بالشکری بفرغانه شدند و آن جمع را بشکستند[۱] ، بعضی را ازایشان بکشتند و بعضی را مصادره کردند و بعضی بنادانی مقرّ آمدند و توبه کردند ومسلمانی برایشان عرضه کردند ، بپذیرفتند و از آن مذهب باز گشتند . و لشکر باز ببخارا آمدند بـا غنیمت بسیار و دانشمند ابو محمّد را پرسیدند که « مذهب مقنّعیان چگونه بود ؟ » گفت «چنانکه فرجها ازیکدیگر نپوشیدندی وازیکدیگر[۲] دریغ نداشتندی . چون مردی زنی بزنی کردی اول مهتر ایشان دست بدان زن فراز کردی پس شوی . و می‌خوردن حلال داشتندی و سراز[۳] جنابت ناشستن وبمادر وخواهر ودختر دست فراز کردن، ونماز وروزه وزکوة وحج وغزو را منکر بودند . »

۲۹ـ چون از این مهمّ فارغ گشتند امیر سدید منصور و وزیر و بکتوزن و قاضی هرچهارخلوت کردند [۱۳۷a] تا اهل درگاه و دیوان و خاصگیانی که مذهب قرامطه گرفته‌اند و ابومنصور عبدالرزاق را چگونه از پای بر گیرند و خراسان و عراق و ماوراءالنهر یکبارگی از قرمطی پاك کنند . بر آن بنهادند که « الفتگین از خراسان بیرون شده است و بغزنین مقام گرفته و امروز در خراسان از امیرطوس ابومنصور عبدالرزاق قوی‌تر کسی نیست . اول حضرت را که خانهٔ پادشاه است ازقرمطیان پاك باید کردن پس با بومنصور وجایهای دیگر

۱ـ بشکستند CK ، بشکست N ۲ـ نبوشیدندی وازیکدیگر CK ، — N
۳ـ از CK ؛ — N

پرداخت. ۲ پس سپاه سالاری خراسان ناصرالدوله ابوالحسن سیمجوررا دادند و اورا باهمه لشکر خراسان بدرگاه خواندند. چون بحضرت آمد بقوّت او هرکه بردرگاه قرمطی شده بودند ازخواص ودبیران همه را بگرفتند ومالهای ایشان پاك بستدند. پس همه را بکشتند. و آنگاه ابوالحسن سیمجور را با لشکر خراسان بجنگ و گرفتن ابومنصور عبدالرزاق فرستادند و بامیران اطراف نامه‌ها نبشتند و بوشمگیر تا از گرگان بالشکر بیاید و لشکرها بدو پیوندد و گرد طوس فرو گیرند و ابو منصور را بگیرند و هر که را یابند از قرامطه بکشند.

۳۰ـ ابومنصور چون دید که لشکرها گرد طوس فرو گرفتند او بیمار بود، خویشتن را برجانب گرگان بیرون افکند. وشمگیر اورا در راه پیش آمد و ازچاشتگاه تانماز دیگر جنگ کردند هرچه صعب‌تر و ابومنصور را از ضعیفی و بیماری و رنج طاقت برسید. از اسپ فرود آمد و سر بر کنار غلامی نهاد و درحال فرمان یافت و لشکر بهزیمت شدند. وشمگیر فرمود تا سرش برداشتند و تا نماز شام درقفای هزیمتی می‌رفتند ومی کشتند ومی گرفتند وهمه رحل وخزینهٔ اوبدست آوردند. پس وشمگیر سر وخزینه‌اش را باصدوهشتاد مرد اسیر باامیرسدید فرستاد بحضرت وپس از آن جانب ابوالحسن سیمجور[۱۳۷b] و ازاین جانب وشمگیر وقابوس پسرش سر در ولایتها نهادند وقرمطی می کشتند تا چنان شد که در همهٔ خراسان و ماوراءالنهر یك باطنی نماند و این مذهب یکبارگی بزمین فروشد ونیز از ایشان کس نشان نداد.[۱]

بیرون آمدن محمد برقعی برمذهب باطنی بخوزستان وبصره بالشکر زنگیان

۳۱ـ و درسنهٔ خمس و خمسین و مأتین هجرتی محمّدبن علی برقعی علوی

۱ـ + والله اعلم N

خروج کرد باهواز و زنگیان خوزستان ومردم بصره را چند سال فریفته بود و دعوت کرده و وعده‌ها نهاده وبر آن وعده خروج کرد وزنگیان با اویکی‌شدند. اول اهواز بگرفت وپس بصره بگرفت وجملهٔ خوزستان بگرفت و همهٔزنگیان خواجگان خویش را بکشتند ونعمت وزنان وسراهای‌ایشان بدست فرو گرفتند وچندین بارلشکرمعتمد را بشکستند وچهارده سال وچهارماه وشش‌روز دربصره و خوزستان پادشاهی بکرد. و آخر گرفتار شد و آن همه زنگیان را بکشتند. درآخر ماه صفرسال بر دویست و هفتاد این محمّد برقعی را ببغداد آوردند و بکشتند. و مذهب او چون مذهب مزدك و بابك و ابو زکریّا و خرمه‌دین و قرامطه بود درهمه معانی.

بیرون‌آمدن ابوسعید جنابی وپسرش ابوطاهر ازبحرین ولحصا خذلهماالله

۳۲- وهم بروزگار معتضدابوسعیدبن الحسن‌بن‌بهرام‌الجنابی خروج کرد در بحرین ولحصا[1] وآن مردمان برمذهب سبع که ما باطنی خوانیم دعوت کرد و ازراه‌ببرد وکارخویش‌محکم کرد. وچون‌متمکّن گشت‌راه‌زدن گرفت‌وناحیتها غارتیدن واباحت‌آشکارا کرد. و روزگاری بدین‌بگذاشت وخادمی‌او را بکشت. بعد از آن در بحرین و لحصا بر خادمان [۱۳۸a] اعتماد نکردند. و پسری داشت ابوطاهر نام. این ابوطاهر بجای پدربنشست و یکچندی بصلاح‌می‌بود و ازمقالت سبعیان‌اندك چیزی می‌دانست‌وکس بداعیان‌فرستاد وغایت کتاب‌ایشان که‌آن را البلاغة‌السابع[2] خوانندبخواست و بدوفرستادند. آن کتاب‌فروخواند، سگی گشت. پنداری هر که در بحرین و لحصا جوان و سلاح دوست بود گفت

۱- لحصا NCK، لحسا P ۲- البلاغة‌السابع M، وغایت‌کتاب‌که آن را بلاغة‌السابع خوانند بخواست K، وغایت‌کتاب ایشان راکه‌آن رابلاغة‌السابع خوانند بخواست L، وکتاب غایه‌البلاغه‌که ایشان سابع خـانندبخواست C، وکتاب شیعیان خواست نام او [کنز] البلاغه ـ السابعه خوانند P

« بیایید که من شما را کاری دارم . » و وقت حج نزدیك بود. خَلقی بی‌حد گرد آمدند . ایشان را برداشت و بمکّه برد و راست وقت موسم بود . حاجیان روی زمین[1] حاضر آمدند . فرمود که شمشیرها بر کشید و هر که را یابید بکشید[2] و دست بر مجاوران و مکّیان دارید .» ناگاه شمشیر در نهادند و کشتن گرفتند . وخلایق چون چنان دیدند در حرم گریختند و صندوقهای قرآن پیش نهادند . و مکیان درسلاح شدند وهر که سلاح داشت بر گرفت وبجنگ پیوست .

۴۳- چون ابوطاهر چنان دید رسولی درمیان کرد و گفت «ما بحج آمده‌ایم نه بجنگ . گناه شما را بود که حرم[3] مارا بشکستید و یکی را از ما بی گناه بکشتید تا مارا حاجت افتاد دست بسلاح کردن . و این خبر در جهان پرا کند که مکیان دست بسلاح می کنند و حاجیان را می کشند ، نیز هیچ کس رغبت حج نکنند و این راه فرو بسته شود و شما زشت‌نام شوید. حج بر ما بزیان می‌آورید ، بگذارید تا حج کنیم . » مکیان پنداشتند « مگر راست می گوید ، ممکن باشد که کسی را باایشان لجاجی افتاده باشد و دست بسلاح[4] برده ویکی را زده . » بر آن بنهادند که از هردو جانب شمشیرها در نیام کنند و سوگند خورند بمصحف قرآن و بدانچه کفارتش نباشد که نیز جنگ نکنند و مکیان باز گردند و صندوقها باز درحرم برند « تا ما بایمنی کعبه را زیارت کنیم [۱۳۸b] وشرایط آن بجای‌آریم . » مکیان وحاجیان باسلاح سوگند بخوردند وابوطاهر و مردمان او چنانکه درخواستند سوگندها بخوردند وباز پس شدند وسلاحها بنهادند . مکیان باز گشتند وصندوقها بازجای بردند وحاجیان بزیارت و طواف مشغول شدند .

۱- زمین CK ، — NP ۲- وهر که را یابید بکشید CK ، — NP ۳- حرم NC ، احرام K ، حج P ۴- بسلاح CK ، بصلاح N

۳۴- ابوطاهر چون دید که سلاح داران پراگنده شدند فرمود یاران خویش را که « سلاح بردارید و خویشتن درحرم افکنید و از بیرون و درون حرم هر که را یابید بکشید . » ناگاه خویشتن درحرم افگندند وشمشیرونیزه درنهادند و درهر که می‌رسیدند می کشتند تا همهٔ مجاوران را بکشتند و خلقی بی‌حد کشته شد و مردان از بیم شمشیر خویشتن در چاه‌ها می‌افکندند و برسر کوه می گریختند. حجرالاسود را ازخانه جدا کردند و برباع خانه شدند و ناودان زرین بکندند و می گفتند « چون خدای شما بآسمان شود و خانه را بر زمین ضایع بگذارد، خانه‌اش بغارتند و بیران کنند . » پس جامه از خانه باز کردند و پاره پاره بغارت بردند و باستهزاء می گفتند « و من دخله کان آمناً» و «آمنهم من خوف . » «چون در خانه رفتید چرا از شمشیر ما امان نیافتید ؟ » و «اگرخدایی بودی شما را ایمن کردی شما را از بیم زخم شمشیرها . » و مانند این کفرها می گفتند وزن و فرزند مکیان را برده کردند و ببردند و بشمار بیست واند هزارمرد کشته بودند بیرون ازآن که در چاه ها زنده افکندند[۱]. وبعدازآن بفرمود تا کشتگان را بر سرایشان افکندند تا ایشان نیز بمردند[۲]. وصد هزار شتر ببردند و زر و درم و دینار و قصب و مشك وعود وعنبرو طرایف را خود قیاس نبود . چون بلحصا بازشدند ازاین مالها هدیه‌ها بداعیان‌فرستادند بهمه جایگاهها . و این واقعه اسلام را در روزگار مقتدر افتاد درسال سیصد و هفده از هجرت .

۳۵- پس هدیه فرستاد بمغرب بابوسعید که او پسرجهودی بود و یکی‌از فرزندان [۱۳۹a] عبدالله بن میمون قدّاح احمد نامی مادر اورا بزنی کرد و او

۱ــ افکندند K ، می‌افکند C ، بمردند N ۲ــ و بعد ازان بفرمود تاکشتگان را برسر ایشان افکندند تا ایشان (نیزC) (بزیر درK) بمردند CK ، —N

را بپرورد وهمچون مادرش اورا بکارمی‌داشت وادب و فضلش بیاموخت وتجمّلش بساخت و ولی عهد خویش کرد و دعوتش بیاموخت و نشانهایش بداد. او برخاست و بمغرب شد و بشهرسجلماس[1] مقام گرفت وکارش بزرگ شد و این مذهب درکردن مردمان کرد بشمشیر و دعوی کرد که من مهدی ام و علوی ام وخراجهای گران بنهاد و می حلال کرد و مادر و خواهر و دختر مباح کرد و بر مروانیان وعبّاسیان آشکارا لعنت کرد و فرمود اگرآن خونهای بناحق که او ریخت و رسمهای بدکه اونهاد یاد کنیم دراز گردد و این مختصر برنیاید. در تواریخ چنان آورده است که اینان که در مصرنشسته‌اند از فرزندان اواند.

۳۶ـ و ابوطاهرسعید[2] چون بلحصا آمد هرکجا که مصحفها بودازقرآن وتوریت وزبور و انجیل همه در صحرا افکندند وگفتی « در دنیا مردمان را سه کس تباه کردند شبانی وطبیبی و شتربانی و غیظ من‌از شتربان بیشتر است که ازدیگران که ایشان مشعبد وسبك دست و محتال بودند. » و خواهرومادر و دختر را مباح کرد وحجرالاسود را دونیم کرد و بردو کرانهٔ چاه‌آبخانه نهاد، چون بر سرچاه نشستی‌یك پای براین نیمهٔ سنگ نهادی و یك پای برآن نیمه و فرمود تا بر پیغامبران آشکارا لعنت کنند. و عرب را سخت آمد که فرمود که با مادرگردآیند، بسیارکس از عرب زرنیخ وگوگرد بخوردند و بمردند تا ایشان را با مادرگرد نبایدآمد. اما اهل‌مغرب واهل‌غربیان[3] جاهل‌تربودند، همه بطبع این‌کار بر دست‌گرفتند. و دیگر بار برقافلهٔ[4] حاج زد[5] وسوگند بدروغ کرد وخلقی‌بسیار بکشت. [۱۳۹b] وچون مسلمانان درخراسان و عراق کردکشتن گرفتند تا براه خشك و دریا بروند ایشان بترسیدند، حجرالاسود

۱ـ سجلماسPK ، ملجماس NC ۲ـ وابوطاهر سعید NCKM ، — P ۳ـ واهل عزبیان N ، واهل‌غربیانM،وآن هربیانK ، وان غربان C ، — P ۴ـ قافلهٔ CK ، قافلهٔ N ، —P ۵ـ زد K ، زدند NC ، —P

باز فرستادند. تا گاه در مسجد جامع کوفه شدند، حجرالاسود دیدند افکنده. برداشتند و بمیخ آهنین استوار کردند و بمکه بردند و باز جای نهادند. پس این ابوطاهر زکیرهٔ گبررا از سپاهان بلحصا برد و اورا بپادشاهی نشاند، پس آنکه این گبر در ایستاد و هفتصد تن را از سران ایشان بکشت و خواست تا ابوطاهررا و برادرانش را بکشد. ابوطاهر بدانست و او را بحیلتی بکشت وبازمستولی گشت. واگرهمه یاد کنیم که این سگ دراسلام چه‌فسادها و فتنه‌ها کرد این کتاب حمل نکند واین فتنه‌تا روزگار راضی بکشید ودیلمان بروزگار راضی بدرآمدند.

۳۷ـ این قدربدان یاد کرده شد تا خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که مذهب ایشان چیست و برقول و سوگند ایشان اعتماد نیست و بهر وقتی این باطنیان که دست یافته‌اند برمسلمانان و دربلاد اسلام چه فسادها وکارهای زشت کرده‌اند وچه شوم قومی‌اند وچه دشمنی‌اند اسلام و ملك را.

۳۸ـ ومقنّع مرغزی در بلاد ماوراءالنهر هم در این تاریخ خروج کرد و شریعت بیکبار از قوم خویش برداشت و اول همین مذهب دعوی کرد که باطنیان کنند چنانکه ابوسعید جنابی و ابوسعید مغربی و محمد علوی برقعی و داعیان ایشان کنند. ومقنّع وهردو ابوسعید دریك روزگاربودند وبیکدیگر مکاتبت داشتند. ومقنّع درماوراءالنهر طلسمی بساخت و ازهر کوهی‌مثال ماهی برآورد چنانکه هرروز هم بدان وقت ماه برآمدی چنانکه مردمان‌آن ناحیت بدیدندی. ومدتی درازبرداشت. چون مردمان‌آن ولایت را از دایرهٔ [۱٤۰a] شریعت ومسلمانی بیرون برد وکارش قوی شد دعوی خدایی کرد وخونها ریخته شد وفسادها ظاهر گشت وآن لشکرها از اطراف روی بدو نهادند و آن حربها رفت مسلمانان را با او چند سال که اگر یاد کنیم دوبار چندین مجلّد بیاید و

اخبار او و از آن هر یکی از این سگان که یاد کردیم کتابی هرچه بزرگتر و ضخم‌تر مقرمط نبشته. و از حدیث او بدین مقدار از جهت آن یاد کرده شد تا ذکر او ازاین مجموع خالی نباشد.

۳۹ـ و باطنیان را بهر وقتی که خروج کرده‌اند نامی و لقبی بوده است وبهر شهری و ولایتی بدین جهت ایشان را بنامی دیگر خوانند ولیکن بمعنی همه یکی‌اند. و بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و بقم و کاشان[1] و طبرستان و سبزوار سبعی خوانند و ببغداد و ماوراءالنهر وغزنین قرمطی و بکوفه مبارکی وببصره روندی و برقعی و بری خلفی و بگرگان محمّره و بشام مبیّضه وبمغرب سعیدی و بلحصا وبحرین جنابی و باصفهان باطنی. وایشان خویشتن را تعلیمی خوانند[2] وماانند این. ومقصود ایشان همه آن باشد تاچگونه مسلمانی براندازند و خلق را گمراه کنند و درضلالت اندازند.

۱ـ کاشان CK ، قاشان N ، — P   ۲ـ خوانند PCK ، — N

فصل چهل و هفتم

اندر خروج خرمه‌دینان خذلهم‌الله

۱ـ و اکنون فصلی چند مختصر درباب خرمه‌دینان یاد کند بنده تاخداوند عالم‌خلدالله ملکه رادربارهٔ ایشان نیز دیداری درافتد . بهروقتی که خرمه‌دینان خروج کرده‌اند باطنیان با ایشان یکی شده‌اند و ایشان را قوت داده و هر گاه که باطنیان خروج کنند خرمه‌دینان باایشان یکی شوند و بتن ومال ایشان را قوت دهند که اصل مذهب هردو دردین و درفساد ومعنی یکیست .

۲ـ و درسنهٔ اثنی و ستین [۱٤۰b] و مأیه درایام مهدی باطنیان گرگان که ایشان راسرخ علم‌خوانند یعنی محمّره ، قوتی گرفتند عظیم و باخرمه‌دینان دست یکی کردند و گفتند «ابومسلم زنده است ، ماملك بستانیم وبدو بازدهیم.» وپسر ابوالمعرّا نواسهٔ ابومسلم را مقدم خویش کردند و تا بری بیامدند و همه حرامها حلال داشتندی و زنان ایشان بـر یکدیگر مباح بودی . پس مهدی باطرافها نامه‌ها نبشت تا باعمربن‌العلا که والی طبرستان بود دست یکی کنند و بحرب ایشان شوند . برفتند و بپراگندند این جمع را . و درآن وقت کـه هارون‌الرشید بخراسان بود دیگر بـاره خرمه‌دینان خروج کردند از ناحیت

سپاهان از برندین[۱] و کابله و فابك و از دیگر روستاها . و قومی بسیار از ری و همدان ودشت بیه بیامدند و بآنها پیوستند ، عدد ایشان بیش از صدهزار شد . هارون عبدالله بن مالك را ازخراسان بابیست هزار سوار بجنگ ایشان فرستاد . ایشان ازاو بترسیدند و بجایگاه خویش شدند و بهارون نبشت که «مرا از ابو- دلف نگزیرد[۲] .» جواب آمد که «فرمان بردار او باش .» پس هردو دست یکی کردند . و خرمه‌دینان دیگر بار بعشوهٔ باطنیان قومی بسیار جمع شدند و دست بفساد و غارت بردند . ابو دلف عجلی و عبدالله ناگاه تاختن بردند و ایشان را غافل یافتند . خلقی بی‌حد از ایشان بکشتند و زن و فرزند ایشان را ببغداد بردند و بمزید بفروختند .

دیگر خروج بابك

۳- بعد از این چون نه‌سال بر آمد بابك خروج کرد از آذربایگان . اینها قصد کردند که بدو پیوندند . شنیدند که لشکری براه ایشان فرستاده‌اند. بترسیدند [۱۴۱ a] واز راه باز گشتند و بپراکندند . دیگرپس درسال دویست ودوازده درایام مأمون خرمه‌دینان خروج کردند ازناحیت سپاهان و بریده[۳] و کابله و کره و باطنیان با ایشان پیوستند و فسادها کردند و بآذربایگان شدند و ببابك پیوستند. ومأمون محمدبن‌حمیدطایی‌را بجنگ‌بابك فرستاد[٤] تاباخرمه- دینان جنگ کندوفرموده‌بود تااول با زریربن‌علی‌بن‌صدقه‌حرب کند که‌اوعاصی شده بود و در کوهستان عراق ولایت می کند وکاروانها می‌زد. برفت و هیچ از خزانهٔ[٥] مأمون نخواست و بمال خویش لشکر را روان کرد و بجنگ زریر شد و زریر را بگرفت و قوم اورا هلاك کرد و پراکنده کرد . مأمون قزوین و

۱- بریدمن N ، برندین M ، بوندن C ، برون K ، — P ۲- نه‌گزیرد P ، نگرمزد N ، ناگزیرست K ، ناگزیر بود C ۳- بریده M بریده N ، بویدمن C ، روننده K ، — P
٤- فرستاد PC ، فرستادند N ٥- خزانهٔ PC ، خانهٔ N

مراغه و بیشتر از آذربایگان اورا داد. و پس بجنگ بابك رفت و میان او و بابك شش ماه جنگهای عظیم رفت و بآخر در آن جنگ کشته شد و بر ایشان ظفر نیافت[۱] و کار بابك بالا گرفت و خرمه‌دینان سپاهان را مسپاهان باز فرستاد. و مأمون از کشتن محمد بن حمید سخت دل تنگ شد. در حال عبدالله طاهر را که والی خراسان بود بجنگ بابك نام زد کرد و همهٔ ولایت کوهستان و آذربایگان آنچه گشاده بود بدو داد. عبدالله برخاست و بآذربایگان شد. بابك با او بس نیامد، در دژی[۲] گریخت محکم و جمع خرمه‌دینان بیرا کندند.

٤ ـ دیگر چون سال دویست و هجده در آمد دیگر باره خرمه‌دینان پارس وسپاهان و جملهٔ کوهستان و آذربایگان خروج کردند بدان که مأمون بروم شده بود. و همه بیك شب وعده نهاده بودند و بهمه[۳] شهرها و ولایتها بتدبیر بابك راست آن شب خروج کردند و عاملان شهرها را [١٤١b] بکشتند و از مسلمانان بسیار بکشتند و خانه‌ها غارت کردند و فرزندان مسلمانان را ببردگی ببردند. و در پارس مسلمانان جمع شدند و بر ایشان ظفر یافتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند. اما در سپاهان خرمه‌دینان جمع شدند بدار وبرندین[٤] و سر ایشان مردی بود علی بن مزدك، از در شهر بیست هزار مرد عرض کرد و با برادر بکره[٥] شد و ابو دلف غایب بود و برادرش معقل بکره بود. با پانصد سوار مقاومت نتوانست کرد، بگریخت و ببغداد شد. و علی بن مزدك کره بگرفت و غارت کرد و هر که یافت از مسلمانان بکشت و زنان و فرزندان عجلیان را برده کرد و ببرد. و از آنجا بآذربایگان شد تا ببابك پیوندد. و از همه جانبی خرمه‌دینان روی ببابك نهادند. ده هزار و بیست هزار و پنج هزار می‌شدند و میان کوهستان

۱ـ نیافت C ؛ یافت N ، — PK ۲ـ دزی PC ؛ دز N ؛ دیهی K ۳ـ بهمه PC، همه N ٤ـ بدار وبرندین N ، — PCK ۵ـ بکره d ، بکوه NC

و آذربایگان بشهری[1] که آن را شارستانه خوانند گرد آمدند و بابك بایشان پیوست.

۵ـ معتصم اسحق را با چهل هزار سوار بکارزار ایشان فرستاد و اسحق ناگاه برسر ایشان شد و جنگ در پیوست و آخر ایشان را بشکست شکستنی سخت. بابك بگریخت و لشکر اسحق شمشیر در نهادند و می کشتند. بیرون از زینهاری آنچه دراین یك جنگ کشته آمد ازخرمه‌دینان بشمردند، صدهزار مرد درآمد. وجمعی که قصد سپاهان کرده بودند مقدار ده هزار مرد بسر آمد با برادر علی بن مزدك و سرایهای رئیسان شهر برخویشتن بخشید و زن وفرزند با خویشتن آورده بود. امیر اصفهان علی بن عیسی غایب بود. قاضی چفان ـ باکره و[2] رئیسان ومردم شهروا عیان بجنگ ایشان[۱٤۲a] شدند واز سه جانب ایشان درآمدند و ایشان را بشکستند وزنان و فرزندان ایشان را برده کردند و بشهرآوردند و ببندگی می‌داشتند، هرچه بالغ بودند ازپسران گردن بزدند و بچاهها انداختند.

٦ـ بعد از این بشش سال معتصم بشغل خرمه‌دینان پرداخت و افشین را نام زدکرد بکار زار بابك. افشین لشکرها برداشت و روی ببابك نهاد وهر کجا خرمه‌دینی و باطنیی بود بمدد بابك شدند و در جمله دو سال جنگ می کردند وچندکارزارهای سخت میان افشین و بابك برفت واز هردوجانب بی‌حد واندازه مردم کشته شد. و عاقبت افشین حیلتی بکرد، لشکرخویش را بیشتر پراکنده کرد چنانکه در شب تاریك خیمه‌ها بر کندند و بدو فرسنگ پس‌تر شدند و می‌بودند. پس افشین کس ببابك فرستاد که «مردی خردمند و پخته را بمن فرست تا با او سخنی چند بگویم که مصلحت ما هر دو اندرآن است.» بابك

۱ـ بشهری C ؛ — N ۲ـ چنان باکره وN ؛ چفان‌باکره وM؛چنان باکوه G

مردی را بدو فرستاد. افشین او را گفت «بابك را بگوی هر کاری را عاقبتی باشد، این سر آدمی کندنا نیست که بار دیگر بروید. مردمان من بیشتر کشته شدند و از ده یکی نمانده است. دانم که از جانب تو همچنین باشد. بیا تا صلحی بکنیم. تو بدین ولایت که داری قناعت کن و بصلاح بنشین تا من[1] باز گردم واز جهت تو از امیرالمؤمنین فرمان ولایتی بستانم و بفرستم و اگر فرمان نبری[2] بیا تا بیکبارگی دستی بزنیم تا دولت کرا یاری کند.» رسول از پیش افشین بیرون آمد. از هر جانبی نگاه می کرد تا حد لشکر بدید و آنچه دید همه سبکبار گویی برجناح [۱٤۲b] هزیمت اندی.

۷ـ چون پیش بابك رسید پیغام گفت واندکی لشکر باز نمود و جاسوسان همین خبر آوردند. بر آن اتفاق افتاد که بعد از سه روز جنگ بزرگ بکنند. پس افشین کس بدان لشکرها فرستاد که[3]« باید که روز مصاف در شب بیایید و بردست راست و چپ مسافت یك فرسنگ ونیم فرسنگ کوهها و دره ها بود، از پس کوهها و دره‌ها روان و پنهان شوید. چون من بهزیمت بروم واز لشکرها بگذرم مسافتی دور و ایشان بعضی در قفای من ایستند و بعضی بغارت لشکرگاه مشغول شوند شما[4] از پس کوه‌ها بیرون تازید و راه دره بر ایشان بگیرید تا باز دره نتوان شد ومن رجعت کنم.»

۸ـ پس روز مصاف بابك لشکر از تنگ بیرون آورد، زیادت از صد هزار سوار و پیاده بود. لشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد از آنچه دیده بودند از لشکرها، لشکر زیادتی ندیدند. پس جنگ در پیوستند و از هر دو جانب جنگی سخت بکردند و بسیار کس کشته آمد وبوقت زوال افشین بهزیمت رفت

۱ـ من PC، — N ۲ـ نبری PC، بری N ۳ـ که P، می C، — NK
٤ـ شما PC، — N

واز لشکر گاه که از یک فرسنگ بگذشت[1] علم‌دار را گفت «علم بدار و بایست.» لشکر هرچه می‌رسیدند می ایستادند. و بابك گفته بود «بغارت مشغول مشوید تا بیکبارگی دل ازافشین ولشکرش فارغ کنیم.» هرچه سوار بود با بابك درقفای افشین می‌شدند و پیاده درلشکر گاه افتادند وبغارت مشغول شدند. بیست هزار سوار خویشتن از پس کوه ها از چپ و راست بیرون او کندند و همه صحرا پیادهٔ خرمه‌دین دیدند. راه دره برایشان بگرفتند و پس شمشیردرنهادند و افشین با بیست هزار سوار رجعت کرد. بابك را ولشکرش را درمیان گرفتند و هر چند کوشید بابك راه گریز نیافت. افشین در رسید واو را بگرفت و تا نماز دیگر[۱۴۳a] می‌تاختند ومی کشتند. زیادت از هشتاد هزار مردم خرمه دین کشته آمد. وغلامی را با ده هزار سوار و پیاده زیردژ بابك بگذاشت وخود با اسیران وبابك ببغداد شد وبعلامتی بابك را دربغداد بردند.

۹ــ چون چشم معتصم بر بابك افتاد گفت «ای سگ چرا در جهان فتنه انگیختی وچرا چندین هزار مسلمان بکشتی؟» هیچ جواب نداد. فرمود تا هرچهار دست وپایش ببریدند. چون یك دست ببریدند دست دیگردرخون زد ودر روی مالید وهمه روی را ازخون سرخ کرد. معتصم گفت «ای‌سگ باز این چه علم است؟» گفت «درین حکمتی است.» گفتند «آخر بگوی چه حکمت است.» گفت «شما هردو دست وپای من بخواهید بریدن وگونهٔ مردم از خون سرخ باشد و چون‌خون از تن برود روی زرد شود. هرکه را دستها و پایها ببرند خون درتن وی بنماند. من روی خویش بخون سرخ کردم تا چون خون ازتنم بیرون شود نگویند که ازبیم وترس رویش زرد شد.» پس فرمود

۱ــ و از لشکر گاه گذشته (؟) که از یك فرسنك N، چون از یك فرسنگی لشکر گاه درگذشت K، از لشکرها کم از یك فرسنك بگذشت C، وچند یک فرسنك برفت وپس P

تا پوست از گاوی با شاخهاش باز کردند و همچنان تازه بیاوردند و بابك را در میان آن پوست گرفتند چنانك هر دو شاخ بر دو بنا گوش آمد. و بدوختند و پوست خشك شد. پس همچنان زنده بردارش نشاندند تا بسختی بمرد.

۱۰- واز اول خروج او تا گرفتن او مجلدی است هرچه بزرگتر و یك جلاد او گرفتار شده بود، از او پرسیدند که « تو چند کس را کشته ای؟ » گفت « بابك را چندین مرد جلاد بود، آنچه من کشته‌ام سی‌وسه هزار مسلمان است بیرون از آنکه دیگر جلادان درجنگها کشته‌اند ازمسلمانان[1]. »

۱۱- معتصم را سه فتح برآمد که هر سه قوت اسلام بود، یکی‌فتح روم، دوم فتح بابك، سوم فتح مازیار گبر بطبرستان که اگر از این سه فتح [143b] یکی برنیامده بودی اسلام[2] شده بود.

حکایت

۱۲- روزی معتصم بمجلس شراب نشسته بود وقاضی یحیی‌بن اکثم حاضر بود. معتصم ازمجلس شراب برخاست ودرحجره‌ای شد وساعتی‌بود. بیرون‌آمد وشرابی‌بخورد و بازبرخاست ودرحجره‌ای دیگرشد وباز برخاست ودرحجره‌ای دیگرشد وساعتی بود. بیرون‌آمد و درگرمابه شد و غسلی‌بکرد و سبك بیرون آمد و مصلی خواست و دو رکعت نماز کرد و بمجلس بازآمد. قاضی یحیی را گفت « دانی این چه نماز بود که بکردم؟ » گفت « نه. » گفت « نماز شکر نعمتی از نعمتهای خدای عزّوجل که مرا امروز بارزانی داشت. » یحیی گفت « یا امیرالمؤمنین آن چه نعمت است؟ » گفت « دراین ساعت سه دختر را دختری ببردم که هر سه دختر سه‌دشمن من بودند، یکی دختر ملك روم و

۱- مسلمانان P ، مسلمان N ، — CK رسیدی) C ، — P

۲- +ضعیف K ، + تباه B ، (اسلام راخلل

یکی دختر بابك و یکی دختر مازیار گبر.»

***

۱۳- ودر ایام واثق دیگر بار خروج کردند خرمه‌دینان در ناحیت سپاهان و فسادها کردند و تاسنهٔ ثلثمایه هجری خروج می کردند و کره را بغارتیدند دیگر باره و خلقی بکشتند و باز مقهور گشتند. و باریزدشاه[1] خروج کرد و در کوه‌های سپاهان مأوی گرفت و خرمه‌دینان و باطنیان بااو گرد آمدند و کاروانها می‌زدند و دیه‌ها می‌غارتیدند و پیروجوان و کودك طفل را می کشتند. سی واند سال فتنهٔ او برداشت و لشکرها بااو هیچ نمی توانستند کردن، عاجز آمدند که کوههای محکم بدست آورده بود. تا بآخر گرفتار شد و سرش در صفاهان در آویختند و بدین فتح بهمه بلاد اسلام بشارت نامه فرستادند. اگر همه یاد کنیم دراز گردد و از هزار جزو جزوی گفته نیاید و هر که خواهد تا برهمه خروجها و فسادهای باطنیان و خرمه‌دینان[a ۱٤٤] واقف شود تاریخ طبری و تاریخ اصفاهان و تاریخ خلفای بنی[2] عباس برخواند تا معلوم گردد.

۱٤- اما قاعدهٔ مذهب خرمیّه آن است که رنج از تنهای خویش برداشته‌اند آنچه از کارهای دین مسلمانی است چون قیام کردن و نماز گزاردن[3] و گرفتن روزه و کردن حج و اجتهاد کردن[4] بادشمنان خدای عزّوجلّ و سرشستن جنابت و حرام داشتن خمر و بجای آوردن زهد و پرهیز و هرچه فریضه است از آن[5] دور بودن، و جوینده نیستند هیچ به[6] شریعت دینی و گرفتن راه ملّت مصطفوی. و هر گاه که مجمعی سازند و یا جماعتی بهم شوند ابتدای سخن ایشان آن باشد

۱ ـ باریزدشاه N ، بازیزدشاه M ، بازبربادشاه PC   ۲ ـ بنی PCK ، — N
۳ـ گزاردن C ، — NPK   ٤ ـ اجتهاد کردن N ، جهاد CK ، — P   ۵ـ از آن CK ، — NP
٦ـ به d ، — NPC

که بر کشتن ابومسلم صاحب الدوله دریغ خورند وپیوسته لعنت کنند بر کشندهٔ ابومسلم و صلوات دهند برمهدی بن فیروز پسر فاطمه دختر ابومسلم که او را کودك دانا خوانند و بتازی فتی العالم . از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدك و خرمه‌دینان و باطنیان هرسه یکی است و پیوسته آن خواهند تا اسلام را چون بر گیرند . و خویشتن رابراست گویی و زاهدی وپرهیزکاری وبمحبّت آل رسول بمسلمانان نمایند تا مردم را صید کنند ، چون قوت گرفتند و مردم بدست آوردند در آن کوشند که امّت محمّد را و دین محمّد را علیه‌السلام براندازند وبزیان آرند وکافران را برامت محمد علیه‌السلام بیش از آن رحمت است که ایشان را .

۱۵ ـ و این مقدار از افعال و اقوال ایشان بدان یاد کرده شد که ایشان چاهی می کنند و طبلی می‌زنند دیگربار[1] و کسانی که دعوت ایشان را اجابت کرده‌اند ترتیب‌کار ایشان می کنند و شغل ایشان می‌سازند ومعونت و[2] هم پشتی یکدیگر می کنند . و خداوند عالم خلدالله ملکه که همهٔ جهان از آن وی‌است [144 b] و جهانیان بندگان وی‌اند بر جمع کردن مال حریص کرده‌اند و از مستحقان بازمی گیرند و می‌نمایند که این توفیر است . از دامن دریدن و در وصل آستین کردن هرگز پیرهن درست نشود . سخنان بنده آنگاه خداوند عالم را دام‌سلطانه بیادآید که ایشان عزیزان و بزرگان را دراین چاه انداختن گیرند و آواز طبل‌های ایشان بگوشها رسد و شر و فتنهٔ ایشان آشکار شود و دراین رخنه‌بداند که هرچه بنده گفت راست گفت وهرچه ممکن بود از نصیحت و شفقت دریغ نداشته است و شرط بندگی و هواخواهی بجای‌آورده است‌دولت قاهره را ثبت‌الله ارکانها . ایزد تعالی چشم‌بد ودست بد از روزگار او دور داراد

۱ـ دیکربار N ، دیکریار CM ، — P ۲ـ و C ، — N

و هرگز دشمنان او را بدین مراد و آرزو مرساناد و تا قیامت این درگاه و بارگاه و دیوان را بمردان دین آراسته داراد و از هواخواهان دولت خالی مگرداناد و هروز فتح ملکش بارزانی داراد[۱].

۱ــ + بمحمد وآله N

فصل چهل و هشتم

اندر خزانه داشتن و تیمار داشتن قاعده و ترتیب آن

۱ ـ پادشاهان را همیشه دو خزینه بوده است یکی خزانهٔ اصل و یکی خزانهٔ خرج ، ومالی که حاصل شدی بیشتر بخزانهٔ اصل بردندی و کمتر بخزانهٔ خرج . و تا ضرورتی نبودی از آن خزینهٔ اصل خرجی نفرمودندی و اگر چیزی برداشتندی بوجه وام برداشتندی ربدل بجای باز نهادندی . و چون این اندیشه داشته نیاید هرچه در آید در اخراجات صرف افتد واگر ناگاه بمالی حاجت آید دل مشغولی تولّد کند ودر آن مهمّ تقصیر و تأخیر در آید . و هر مالی که آن در وجه خزانه نهاده بودندی ازدخل ولایت هرگز آن را [a ۲٤٥] تحویل وتبدیل نکردندی تا اخراجات بوقت خویش می‌رسیدی و در صلات ومرسومات وتسویغات تقصیر و تأخیر نیفتادی و همیشه خزانه آبادان بودی .

حکایت

۲ ـ شنیدم که امیر آلتون تاش را که امیر حاجب سلطان محمود بود بخوارزم شاهی نام زد کردند و بخوارزم فرستادند و عبرهٔ خوارزم شصت هزار دینار بود و جمگی لشکر[۱] آلتون تاش اضعاف این عبره بود . آلتون‌تاش

---

۱ ـ لشکر PG ، — NK

بخوارزم رفت وبعد ازسالی کس بتقاضای مال فرستادند و او معتمدان خویش‌را بغزنین‌فرستاد والتماس کرد که «این شصت هزار دینار حمل‌خوارزم برجامگی لشکر بنده نویسند عوض آنچه از دیوان خواهند دادن.» شمس‌الکفاة احمد حسن میمندی در آن حال وزیر بود. چون نامه بخواند در وقت جواب نبشت که «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، بدان[۱] که آلتون‌تاش محمود نتواند بود بهیچ‌حال. مالی‌که ضمان‌کرده‌ای، برداری و بخزانهٔ سلطان‌آور و بشمر، ناقد و وزان بنشین و زر تسلیم کن و حجّت بستان و آنگاه جامگی خویش بخواه تا ترا و خیل‌ترا بربست و سیستان برات نویسند. بروید و بستانید و بخوارزم آورید تا فرق باشد میان بنده و خداوند بنده و میان محمود و آلتون‌تاش از بهر آنکه ترتیب کار پادشاه پیداست و اندازهٔ کار لشکر پدید است. و سخن خوارزم شاه باید که بی‌آهو بود و التماسی که‌کرده است یا بچشم خواری نگریده است بسلطان و یا احمد حسن را غافل و خام‌کار و نادان می‌داند. مارا ازکمال عقل و حصافت خوارزم شاه این بدیع‌آمد وهرکه شنید شگفتی نمود. استغفار باید کردن‌که بنده را با خداوند خویش انبازی جستن در ملك خطری عظیم بود. والسلام.» [۱٤٥ b]

۳ـ این نامه بدست یکی‌سباشی[۲] باده غلام بخوارزم فرستاد و شصت‌هزار دینار بیاوردند و بخزانهٔ محمود وزن‌کردند و عوض آن برات ستدند از دیوان غزنین برولایت بست و سیستان بمازو و پوست انار و پنبه و مانند این‌برفتند و بستدند و بفروختند و ازبست شصت هزار دینار بخوارزم بازآوردند.

---

۱ ـ بدان P ، بداند NC ، ــ K ــ ، B ــ PK
۲ـ یکی سباس N ، یکی سو باشی C ، یك سباهی

***

٤ ـ این یك ترتیب و قاعدهٔ ملك چنین نگاه داشته‌اند تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود و صلاح رعیت و آبادانی خزانه برحال خویش بماند و طمعهای محال از مال سلطان و مال رعیّت بریده شود.[1]

١ـ + والله اعلم N

فصل چهل و نهم

اندر جواب دادن و گزاردن شغل‌های متظلمان و انصاف ایشان بدادن

۱- همیشه خلقی بسیار از متظلّمان بردرگاه مقیم باشند و هرچند قصّه‌را جواب می‌یابند نمی‌روند و هرغریبی و یا رسولی که بدین درگاه می‌رسد واین فریاد و آشوب می‌بیند چنان می‌پندارد که براین درگاه ظلمی عظیم می‌رود برخلق . این در برایشان در باید بست تا همه حاجتهای شهری و ناحیتی که رعایای آن حاضر باشند جمله کنند و برجای نویسند و پنج تن بیایند بدرگاه و این سخن بگویند و حال باز نمایند و جواب باز شنوند و مثال بستانند که درحال بازگردند تا این مشغله و آشوب بیهوده و فریاد بی‌اصل نباشد .

حکایت

۲- گویند یزدجرد شهریار رسول فرستاد بامیرالمؤمنین عمر رضی‌الله‌عنه که « امروز درهمه عالم درگاهی ازدرگاه‌ما انبوه‌تر نیست وخزینه‌ای ازخزینهٔ ما آبادان‌تر نیست و لشکری از لشکر ما بیشتر نیست[1] و چندان آلت و عدت که ماداریم کس ندارد . » جواب داد ، گفت « بلی ، درگاه شما انبوه‌است ولیکن

۱- ولشکری از ما بیشتر نیست P ، ولشکری از لشکر ما دلیرتر نیست K ، — NC

از متظلّمان و خزینهٔ [a ۱٤٦] شما آبادان است ولیکن از مال حرام و لشکر شما بیشتر است ولیکن نافرمان. وچون دولت بسر آمد[1] آلت وعدت سود ندارد واین همه دلیل است بر بی‌دولتی شما و برزوال ملك شما.» وهمچنان بود[2].

***

۳ـ و طریقش آن است که خداوند عالم خلدالله ملکه اول از تن خویش انصاف بدهد تا همگنان منصف شوند و طمع از[3] محال وناواجب ببرند چنانکه سلطان محمود کرد.

حکایت

٤ـ گویند بازرگانی بمظالم آمد بدرگاه سلطان محمود و ازپسرش مسعود تظلّم کرد و بنالید و گفت «مردی بازرگانم و چندگاه است تا اینجا مانده‌ام ومی‌خواهم که بشهر خویش روم. نمی‌توانم رفت که امیر مسعود بشصت هزار دینارازمن کالا[4] وقماشات خریده است وبها نمی‌گزارد. خواهم که امیرمسعود را با من بقاضی‌فرستی.» سلطان محمود از سخن آن بازرگان دل تنگ گشت وپیغامی درشت بمسعود فرستاد و فرمود که «هم درحال خواهم که حق وی بوی رساند واگرنه[5] برخیزد وبا او بمجلس حکم حاضر شود تاآنچه از مقتضای شریعت واجب آید برانند.» بازرگان بسرای قاضی رفت و رسول بنزدیك مسعودآمد و پیغام بگزارد. مسعود درماند. خازن راگفت «بنگر تا اندر خزینه از زرنقد چه حاصل‌است.» خزینه‌دار در رفت وبنگریست وآمد وگفت «بیست هزار دینار بیش ندارم.» گفت «بردارید و بنزدیك بازرگان برید و تمامت مال را سه روز زمان خواهید.» ورسول سلطان را گفت «سلطان رابگوی

۱ـ دولت رفت CK ، دولت‌آمد N ، وقت درآید P ، بس d ۲ـ بود CK ، — NP
۳ـ از CK ، — NP ٤ـ کالا PCK ، کالات N ۵ـ ویا نه N ، واگرنی C ، یا PK

که بیست هزار دینار اندر این حال بدادم و تمامت حق وی تا سه روز دیگر برسانم . و من قبا بسته‌ام وموزه پوشیده و برپای ایستاده تاسلطان چه فرماید . » رسول برفت وباز آمد ، گفت « سلطان می‌فرماید که بمجلس قضا رو ویا مال بازرگان بگزار وبحقیقت [۱٤٦b] بدان که روی من نتوانی‌دید تا زربازرگان بتمام و کمال بندهی .» مسعود بیش سخن نیارست افزود وبهرجانب کس فرستاد وازهرکسی قرض خواست . چون نماز دیگرشد شصت هزار دینار ببازرگان رسیده بود . و چون این خبر باطراف عالم برسید بازرگانان از در چین و خطا و مصروعدن روی بغزنین نهادند و هرچه درجهان طرایف بود بغزنین آوردند .

***

٥ـ و ملوك این زمانه اگر کمتر فرّاش و رکاب دار خویش را فرمایند که « با عمید بلخ و رئیس مرو بمجلس شرع حاضرشو» فرمانش نبرند ودو جو ازاو نیندیشند .

حکایت

٦ـ عامل شهرحمص بعمربن عبدالعزیز نبشت که « دیوار شارستان حمص ویران شده است وآن را عمارتی می‌باید کرد . چه فرماید ؟ » جواب نبشت که « شارستان حمص را از عدل دیواری کن و راه‌ها را از خوف و ستم پاك کن که حاجت نیست بگل وخشت و سنگ و گچ . »

***

٧ـ و خدای عز وجل داود را علیه‌السلام می فرماید « یا داود انا جعلناك خلیفةً فی‌الارض فاحکم بین‌الناس بالعدل . » معنیش چنین باشد که « ای داود ما ترا خلیفهٔ خویش گردانیدیم برزمین تا بندگان ما را تیمار داری ونگذاری که ازیکی بریکی‌ستم رود وهرسخن که گویی بحق گویی وهرکار که کنی بداد

کنی.» «الیس الله بکاف عبده.»

۸ـ و محمد مصطفی صلی‌الله علیه می گوید «من استعمل علی المسلمین عاملاً وهو یعلم ان فی المسلمین من هو خیر منه فقد خان‌الله و رسوله وجمیع المسلمین.» می‌فرماید «نیکان و پارساان را و مردم بسامان را بر کار ها باید گماشتن تا بندگان خدای را نرنجانند و غم خواری بنمایند[1] و اگرنه چنین کس‌را شغل فرمایند خیانتی باشد که با خدا و با رسول کرده باشد.»

۹ـ واین جهان روزنامهٔ ملکان است. [۱٤۷a] اگر نیك باشند مر ایشان را بنیکی‌یاد کنند و آفرین گویند واگر بد باشند ببدی یاد کنند و نفرین گویند، چنانکه عنصری گوید:

شعر

هم سمر خواهی شدن گر سازی از گردون سریر
هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر
جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن
رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر

۱ـ غمخواری بنمایند PC ، وغم وخواری ننمایند N ، وخواری ننمایند K

فصل پنجاهم

اندر نگاه داشتن حساب[1] مال ولایتها و نسق آن

۱ـ حساب مال ولایتها که می‌نویسند ومجموع وخرج پدیدمی‌آرندفایدهٔ این آن است کـه خرجها را تأملی شافی کرده شود ، آنچه روا بود که از او بیفکنند و ندهند قلم بر نهند و اگر در مجموعات گوینده‌ای را سخنی باشد و توفیری نماید سخنش بشنوند و چون آنچه گوید برحقیقتی باشد طلب آن مال کنند[2] تا اگر صورت خللی و تضییع مالی بسته است بدین سبب زایل گردد و از احوال پس ازاین هیچ پوشیده[3] نماند .

۲ـ اما میانه رفتن پادشاه در معنی مال دنیا و درکارها چنان است که در هرحال منصف باشد و برعادت قدیم و آیین ملکان نیك بروند و سنّت بد ننهند و بدعت رضا ندهند ، وبرپادشاه فریضه است در تفحّص کردن عمال و معاملات و بدانستن دخل و خرج و نگاه داشتن اموال و ساختن خزینه‌ها و ذخیره‌ها از جهت استظهار و دفع کردن مضرّت خصمان را و نه چنان کف بستن که مردمان براو رقم بخیلی ودنیا دوستی فروکشند و نه نیزچنان اسراف کردن که مردمان گویند باد دست است ، مال تلف می کند . و بوقت بخشش اندازهٔ هر کسی نگاه

۱ـ + وNC
۲ـ کنند PCK ، کند N
۳ـ پوشیده PCK ، — N

دارد، یکی را که[1] ده دینار زیبد که ببخشد نباید که او را صد دینار بخشد و آن را که صد دینار باید داد اورا هزار دینار نباید که دهد، مرتبت معروفان را [۱۴۷b] زیان دارد و دیگر مردمان گویند که قدر و مرتبهٔ هر کس نمی‌داند وحق خدمتکاران و هنرمندان نمی‌شناسد و بی‌سببی دل آزرده[2] شوند و در خدمت کاهلی کنند.

۳ــ ودیگر باخصمان جنگ چنان کند که آشتی را جای بماند و آشتی چنان کند که جنگ را باز گذارد و بادوست ودشمن چنان پیوندد که تواند گسست وچنان گسلد که تواند پیوست، وشراب مستی را نخورد ونه[3] همواره خوش باشد و نه بیکبار ترش‌روی، چون یك چندی بشکار وبتماشا وشراب مشغول باشد گاه گاه نیز بشکر و صدقه و نماز شب و روزه و بخیرات مشغول گردد تا هردو جهان دارد. و در همه کارها میانه‌رو باید که باشد که پیغامبر علیه‌السلام گفت «خیرالامور اوسطها» یعنی «درکارها میانه‌رو باشید که ستوده‌تر است.» و در هرکاری نصیب خدای تعالی نگاه دارد تا بر او وبال نشود ودر فرمانهای حق‌ـ تعالی و درکارهای دین‌مجتهد باشدوبحرص ورغبت‌قیام‌نماید تا ایزدتعالی مهمّات دینی‌ودنیاوی‌او کفایت کند و مرادهای دوجهان بدهد وبهمهٔآرزوهایش‌رساند.[4]

***

تمام شد

بعون‌الله تعالی و حسن توفیقه فی منتصف ماه شوال سنة ثلاث و سبعین و ستمایة علی یدی العبدالضعیف الفقیرالمذنب المقر بذنبه‌المحتاج الی رحمة‌الله تعالی حسین‌بن زکریابن الحاجی حسین الدهستانی غفرالله له و لوالدیه و لجمیع المؤمنین الی یوم‌القیامة و صلی‌الله علی سیدنا خاتم النبیین محمد المصطفی و علی آله اجمعین و اصحابه و اتباعه و سلم علیهم تسلیماً کثیراً. متع‌الله لصاحبه بحق محمد و آله والحمدلله.

۱ ــ که CK، ــ NP   ۲ ــ ازرده CK، ازر N، ــ P   ۳ ــ نه K، ــ NP
۴ــ + والله اعلم بصواب والیه یرجع‌المآب N

حواشی و توضیحات

ص۱۴ س۵ **شناختن** – درنسخهٔ N وبیشتر نسخه‌های دیگر نوشته شده است «شناختن» ولی باید درنظرداشت که شاید «ساختن» درست باشد. همین اشتباه میان شناختن وساختن درناشی است از علامتی یا زینتی که در نسخه‌های بسیار کهن برروی س بی نقطه گذارده می‌شد درعنوان فصل سی ودوم روی داده است در موردی که نسخهٔ N در فهرست ابواب (ص۷) ساختن و درخود متن (ص۱٦۵) شناختن دارد.

ص۱٦ س۱۲ **گویند عبدالله بن عمر** – این حکایت را سنائی در باب هشتم حدیقة الحقیقه بنظم آورده است.

ص۱۹ س۵ **و شنودم که یکی از ملوک بگوش گرانتر بوده است** – با مطالب عیون‌الاخبار ج۲ ص۲۲۵ مقایسه شود. این داستان درجوامع الحکایات و نصیحة الملوک ص۱٦ س٦ تا ۱٤ هست ودرآن کتابها آنرا مردی زاهد از بادشاه چین برای خلیفه نقل می‌کند.

ص۲٤ س۱ **مهدیه** – «غرض مصنف از مهدیه به‌اقرب احتمالات وبسیاق روایت این حکایت که گوید یعقوب بن لیث در بیعت اسمعیلیان شده بود، همان پای‌تخت علویان فاطمی است که در ولایت افریقیه (تونس حالیه) واقع بوده وآنرا اولین خلیفهٔ فاطمی یعنی عبدالله المهدی در سال ۳۰۳ هجری بنا نموده بود. نسبت اینکه یعقوب لیث در موقع نزاع خود بالمعتمد خلیفه یعنی در حدود ۲٦۲ میخواسته است مخالف خلیفه را از مهدیه که هنوز بنا نشده بود بیاورد و بجای او بنشاند یکی دیگر از اغلاط تاریخی مؤلف است واین نیز

خود دلیلی است بربی‌اساس بودن نسبت اسمعیلی بیعقوب و گرویدن او باین مذهب.» (عباس اقبال)

ص۲۸ س۱۲ **بدنیا غره نشد** – «سراسر این حکایت بافسانه بیشتر شبیه است تابواقعه‌ای تاریخی. ظاهرا آنرا باین قصد ساخته‌اند که هم مقامی برمقامات عدالت و دینداری اسمعیل که دست نشاندهٔ مطیع خلفا بود بیفزایند و هم عاقبت عصیان برخلیفهٔ زمان راکه بزعم اهل سنت در حکم خروج برخدا و رسول بوده است برسانند. در تواریخ معتبر چنین آمده است که اسمعیل برای رها کردن عمرو از او بیست بار هزار هزار درم خواست و عاقبت بنصف این مبلغ راضی شد و چون کسان عمرو از سیستان این مبلغ را نفرستادند عمرو همچنان دربند ماند و اسمعیل که در برانداختن عمرو با خلیفه دست یکی داشت اورا در سمرقند تسلیم گماشتگان خلیفه کرد.» (عباس اقبال)

بخش اخیر این داستان آنجاکه اسمعیل در برابر گنجهای صفاریان دچار وسوسه می‌شود در نصیحة‌الملوك ص ٦٢ س۸ تا ص۶۳ س۷ (ونیز در جوامع‌الحکایات و تاریخ گزیده) هست. اگر چنانکه عباس اقبال گفته است نظام‌الملك این داستان را ساخته باشد، احتمال این‌که غزالی آنرا از منبع دیگری گرفته باشد اندك است و درواقع نیز غزالی در نصیحة‌الملوك می‌گوید «هم از اسمعیل سامانی روایت کردند اندر کتاب سیرالملوك» گو اینکه نام نویسندهٔ سیرالملوك را یاد نکرده است اما بنظر من آشکارست که مقصود وی همانا سیرالملوك نظام‌الملك بوده است.

ص۳۱ س۱۴ **چنین گویند بهرام‌گور را وزیری بود** – در نصیحة‌الملوك ص۸۲ س۱۸ این داستان بااختصار بسیار نقل شده و به گشتاسب نسبت داده شده است. در جوامع‌الحکایات دوبار نقل شده است یك‌بار به بهرام گور نسبت داده شده و باردیگر به گشتاسب.

ص۳۴ س۷ **هرکه بنام فریفته شود بنان درماند و هرکه نهان خیانت کند بجامه اندر ماند** – نیمهٔ دوم این مثل که در نصیحة‌الملوك پیدا نیست معنای قانع‌کننده ندارد. در اینجا نصیحة‌الملوك عبارت زیر راکه شاید متن مارا روشن کند دربردارد:

«و روزنامه بخواست سرتاسر روزنامه همه شفاعت راست روشن

دید . مثل زد که هرکه بنام فریفته شود بنان درماند . بفرمود تا او را بردار کردند و این حکایت بیادگارنامه‌ها اندر است . و شاعر گفته است :

بنام نیك تو خواجه فریفته نشوم
که نام نیك تو دامست وزرق مرنانرا
کسی که دام کند نام نیك از پی نان
یقین بدان توکه دامست نانش مرجانرا»

بر اساس این ابیات متن را تصحیح کردم .

در نصیحة الملوك داستان بهمین جا پایان می‌یابد . شاید در یادگارنامه‌ها داستان نیز بهمین جا پایان می‌پذیرفته است و دنبالهٔ آن ساختهٔ نظام‌الملك است که از عبارت «روزنامه‌های بازداشتگان» الهام گرفته و ساخته است .

ص۴۹ س۶ **من از این مرد بجان ناایمنم** ــ در چاپ اول بجای «ناایمنم» بپیروی از خلخالی «آمده‌ام» را در متن گذاشتم و فرض کردم که «آمده» از اشتباه کاتبان بتدریج به «ایمن» و بعد به «ناایمن» تبدیل شده، ولی با اینکه هنوز «آمده» بسیاق و مفهوم عبارت مناسب می‌نماید (با عبارت ص ۸۹ س۸ مقایسه کنید) از گواهی نسخهٔ ۰ نمی‌شود صرف‌نظر کرد .

ص۵۱ س۵ **اورا ــ ندارد** ــ بنظر می‌رسد که استعمال «ندارد» بجای «نیست» که از نظر دستور زبان منتظر است یك سهو حافظهٔ نویسنده می‌باشد .

ص۵۱ س۱۸ **توبره‌ای کاه و مرغی و دسته‌ای تره** ــ این عبارت هم که مفهوم آن اجناس پیش‌پا افتاده و بی‌اهمیت هستند مانند تکیه‌کلام تکرار شده و خود دلیل دیگری است بریکسان بودن انشای کتاب و یکی بودن نویسنده : عبارات ص۸۵ س۱۱ وص۶۵ وس۷ وص۱۵۲ س۱۹ را با این مقایسه کنید .

ص۵۷ س۵ **چنین گویند که رسم ملکان عالم عجم چنان بوده است** ــ این عبارت را باعبارت ص ۹۱ س۹ نصیحة‌الملوك مقایسه کنید . لغات عبارت هردو یکسانست .

ص۵۸ س۲ **وکفران نعمت آرند** ــ این عبارت و عبارت جمله‌های بعدی تاآنجا که گوید «ملك از آن خانه تحویل کند» در نصیحة‌الملوك هیچ

مشابهی ندارد . این عبارت آشکارا عبارتهای جمله‌های مندرج در فصل اول کتاب را بخاطر می‌آورد و حاکی از آنست‌که نظام‌الملك آنها را برمواردی‌که از یك کتاب پیشین گرفته است افزوده . بنابرین شاید بتوان گفت که غزالی این داستان را از سیرالملوك نگرفته است .

ص۵۸ س۱٦ **یزدجرد روش‌های پدرانرا بگردانید** – این‌داستان یزدجرد بزهکار در نصیحة‌الملوك نیز آمده است و در عبارات و جمله‌بندی با سیرالملوك شباهتهای بسیار دارد . متن همین داستان که در فارسنامه ص ۷٤ آمده است بااین متن تفاوت بیشتری دارد . عباس اقبال این داستان را از متنی‌که بکوشش او چاپ شده‌است حذف کرده ، زیرا بگفتهٔ او «هیچ صحت تاریخی ندارد». اما این عمل ایشان دارای دقت زیاد بنظر میرسد ، زیرا خود ایشان هم نوشته‌اندکه این کتاب دارای نادرستیها و اشتباهات تاریخی فراوانست .

ص۵۹ س۹ **ابو دوانیق** – ابو دوانیق کنیهٔ المنصور خلیفهٔ دوم عباسی بود . تاریخ گزیده می‌گوید : چون در بخل مبالغه نمودی او را ابودوانق خواندند .

ص٦٤ س۵ **ابوعلی دقاق روزی بنزدیك امیر ابوعلی الیاس اندرآمد** – عین این داستان در نصیحة‌الملوك ص ٤٦ س۱٦ آمده است . ابوعلی حسن ابن محمد الدقاق از عرفای بنام قرن چهارم بود . رجوع کنید به کشف‌المحجوب ص ۱٦۲ و تذکرةاولالیا ج۲ ص ۱۷۸ . بنظر میرسدکه مؤلف این داستان ابوعلی محمدبن الیاس را که امیر کرمان بود و در سال ۲۵٦ فوت کرده با امیر ابوعلی‌بن ابی‌الحسن سیمجوری که در سال ۳۷۸ از طرف نوح‌بن منصور سامانی به سپهسالاری و امارت خراسان منصوب شده اشتباه کرده است . در فصل ۱۰ این کتاب (ص۸۷ س۸) باردیگر به ابوعلی الیاس اشاره می‌کند . در این مورد او را امیر کرمان و همزمان سلطان محمود غزنوی نوشته است که این نیز یکی دیگر از امور غیرممکن است .

ص٦۵ س۱۹ **درخبر است** – این بند نیز در نصیحة‌الملوك ص ۷۹ س ۲۰ آمده است .

ص٦٦ س٦ **فضیل‌بن عیاض گفتی** - این سخن فضیل‌بن عیاض و حدیث‌نبوی که در بند۷آمده است هردو در نصیحة‌الملوك ص ٨٤ س٤ تقریباً باهمین الفاظ و لغات آمده است. برای شرح حال فضیل‌بن عیاض رجوع کنید به کشف‌المحجوب ص ٩٧ و تذکرةالاولیا ج١ ص٧٤.

ص٧٠ س١٢ **ازاین حال که در وی هستی در نمانی** - درستی این جمله قابل تردید است ولی مفهومش شاید متشابه باشد با عبارت ص٧١ س٨ «از این بتر نشود که هست.»

ص٧٢ س٢ **ومن بتعجب فرو مانده بودم** - تبدیل ضمیر به اول شخص دراینجا غیرمنتظر و شگفت‌انگیز است.

ص٧٥ س١١ **اگر این زن را بیرون فرستی** - بعد از این عبارت کلمهٔ «فبها» باید فهمیده شود که معمولاً در اینچنین موارد نوشته نمی‌شود.

ص٧٧ س١٨ **تاآن مرد را از بند ایشان نیاوردم** - چنانکه در تاریخ گزیده آمده است معتصم بغزای رومیان رفت تا یك زن مسلمان گرفتار را رهایی بخشد و در جنگ کامیاب شد. اگر در اینجا برهایی یك زن اشاره می‌شد مناسب‌تر بود ولی در همهٔ نسخه‌های خطی مرد ضبط شده است.

ص٨٠ س١٦ **سفیان ثوری گوید** - این نقل قول در نصیحة‌الملوك ص ٨٦ س٧ آمده است.

ص٨٠ س١٨ **اردشیر گوید**

ص٨١ س١ **عمر گوید** - هردوی این عبارتها باهم دیگر در نصیحة‌الملوك ص٨٥ س٤ و ص٨٥ س٨ با اندك تفاوت آمده است.

ص٨٢ س٤ **چنین گویند که در روزگار عمربن عبدالعزیز** - این حکایت را با مطالب ص ٥٩ س١٨ نصیحة‌الملوك مقایسه کنید.

ص٨٥ س٩ **صاحب برید** - رجوع کنید به نوروزنامه ص١٣ س١٢.

ص٨٧ س٨ **ابوعلی الیاس** - ر.ك. حاشیهٔ ص٦٤ س٥.

ص٨٧ س٩ **تیز** - نام شهر تیز را که یکی از بندرهای مکران بوده می‌توان اینجا خواند زیرا که پایین در ص ٩٠ س ٢ واضحاً «تیز» آمده است. ر.ك. حدودالعالم ص ١٢٤ س ١٦ ، مسالك و ممالك ص١٥٢ س٥.

ص٨٨ س١٨ **دیرگچی** - رجوع کنید به المعجم ص ١٦٩ س٦ - «در قدیم گنبد را بزبان پهلوی دیر می‌خوانده‌اند از بهر آنکه در بعضی از کتب مسالك دیده‌ام که منزلی که از طرف اصفهان برصوب ری هست

و آنر دیر گچین می‌خوانند گنبدی مجصص بوده است .»

ص۸۹ س۳ **دریابار** – بقول فرهنگ Steingass این نام‌بساحل لارستان و کرمان مربوط است ولی اینچنین مطلبی را در هیچ یکی از کتابهای جغرافیانویسان پیدا نکرده‌ام .

ص۹٤ س۸ **و بعضی از ایشان ... براند** – باانکه این کلمات تنها در نسخهٔ C دیده می‌شود بنظر میرسد که برای تکمیل عبارت لازم میباشد .

ص۹۵ س۹ **الا آل سلجوق** – مقایسه کنید با چهار مقاله ص ۲٤ س۱ تا ٤ : «چون سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان بیابان نشین بودند و از مجاری احوال ومعالی آثار ملوك بی‌خبر ، بیشتر ازرسوم پادشاهی بروزگار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات ملك منطمس گشت . یکی از آن دیوان برید است . باقی برین قیاس توان کرد .»

ص۹۵ س۱۲ **ابوالفضل سکزی** – ابوالفضل نصربن احمد امیر سیستان بود و در ٤٦۵ هـ . درگذشت، رجوع کنید بتاریخ سیستان ص۲۸۱–۲۸۳

ص۹۸ س۱٤ **چنین گویندکه پرویز بهرام‌چوبین‌را** – این داستان‌درنصیحة‌الملوك ص ۸٤ س۹ باشواهدی آمده است که کافی است برای اثبات این که یا غزالی این را از این کتاب گرفته است یاهردو از یك منبع واحدگرفته‌اند. اماشگفت‌آنکه‌اشخاص‌این‌داستان درنصیحة‌الملوك بجای پرویز و بهرام چوبین ، عمرولیث و «یکی از خویشان او» ابوجعفر زیدویه هستند . این احتمال در میان هست که نظام‌الملك و غزالی این داستان‌را هریك جداگانه از یك ماخذ مشترك گرفته باشند و نظام‌الملك نامها را تنها برای آنکه اشخاص نام‌آورتری‌را آورده باشد تغییر داده است .

ص۹۹ س۹ **پرویز گفت «دوفرمانده در یك شهر چون نیکو آید ؟»** – این‌جمله در هیچ‌یکی از قدیمترین نسخه‌ها پیدا نیست ولی برای تکمیل فحوای عبارت بسیار لازم می‌نماید .

ص۱۱۲س۸ **و سلطان محمود را** – این داستان در جوامع الحکایات آمده است اما در آنجا بجای نام سلطان محمود نام معتضد خلیفهٔ عباسی مندرجست .

ص۱۲۵س۸ **نیزه‌های‌رمح** – باوجود گواهی نسخهٔ N نباید از خواندن کلمهٔ خطی که نسخه‌های دیگر دارند صرف‌نظر کرد چه ممکن است آن درست باشد . نزهة‌القلوب ص۲۵۲ س۱۲ می‌گوید: «خط‌جزیره‌ای

بدریای فارس نزدیك هند ، در زمان سابق آن جزیره و قطیف و لحسا از حساب بحرین بوده است ، اردشیر بابکان برآن جزیره شهری ساخت ، نیزهٔ خطی از آنجا آورند .» و فارس‌نامه ص ٦٠ س ٢٠ می‌گوید : « (اردشیر بناکرد) شهری ببحرین کی آنرا خط خوانند و نیزهٔ خطی از آنجا خیزد .» باوجود قول‌نزهةالقلوب که خط جزیره‌ای بوده من گمان می‌کنم که خط همان دهی است که امروز در ساحل عمان وجود دارد چند کیلومتر بطرف مشرق از راس‌الخیمه بپایهٔ کوههای جبل اخضر واقع شده .

ص۱۲۱س۱ **انگشتری در انگشت راست کرده** ــ از متن چنین برمی‌آید که نظام‌الملك را رافضی تصور کرده‌اند زیرا که انگشتری بدست راست‌داشته‌است ر.ك. به‌سفینةالبحار ذیل خاتم (التختم‌بالیمین).

ص۱۲۱س٥ **چگلیان** ــ بقول محمود کاشغری (دیوان لغات الترك ج۱ ص۳۳۰) ترکمانان سلجوقی همه ترکان شرقی را جگل می‌نامیدند . شاعران هم مردم جگل را بزیبایی ستوده‌اند . ر.ك. دیوان عطار .

ص۱۳۲س٦ **آنرا ساخته داشتن علفها** ــ با عبارت راحت‌الصدور ص ۱۳۱ س۱ مقایسه کنید ــ «ولشکری که همواره ملازم رکاب بودند و اسامی ایشان در جراید دیوان مثبت بود چهل و شش هزار سوار بودند و اقطاعات ایشان در بلاد ممالك پراگنده بودی تابهرطرف که رسیدندی ایشانرا علوفه و نفقات معد بودی .»

ص۱٤۰س٥ **تاحاجت می‌افتد بهروقت تیرانداختن** ــ با دریافتن این که تیر انداختن کنایه‌ایست بمعنی سقط گفتن ابهام و اشکال قبلی از این عبارت برداشته شد .

ص۱٤۱س۱ **ترتیب غلامان سرای** ــ «تربیت» بجای «ترتیب» از نظر مضمون بندهای بعد اصلاح مناسبی می‌نماید . ولی همه نسخه‌ها بغیر از نسخهٔ N «ترتیب» دارند و عبارت نسخهٔ N با اینکه بسبب فقدان نقطه‌ها قطعی نیست کمی به «ترتیب» نزدیك‌تر است .

ص۱٤۱س۱٥ **گنزی** ــ شکل این ترکیب حدسی است ولی مبنی برآن است که کتاب نسخه‌های بعدیKBاسم شهر گنجه را می‌شناختند و جغرافیانویسان عرب این اسم را جنزه می‌نوشتند . گنزی نیز بتلفظ امروزهٔ آذربایجانیها نزدیك است .

ص۱٤٤س۱٤ **امیر خراسان نوح‌بن نصر** ــ این دخالت الپتکین در مسئلهٔ جانشینی

سامانیان بهنگام مرگ عبدالملك بن نوح روی‌داد نه‌پس ازدرگذشت نوح‌بن نصر . رك. ترکستان بارتلد ص۲۵۰ ح۱ و نیز در فصل ۴۰ بند ۳۲ و فصل ۴۶ بند ۲۲ مؤلف نام عبدالملك را در شمار سامانیان نیاورده است .

ص۱۵۰س۹ **امیری را** ــ در زین‌الاخبار ص۳۳ س۱۶ نام این امیر را «ببداح» نوشته است که شاید یکی باشد با نامی‌که دراین کتاب(سیرالملوك) ص ۲۹۹ س۱۵ بصورت «ابنداج» مندرج است . در تاریخ بخارا ص ۹۷ نام او «اشعث بن محمد» ذکر شده است .

ص۱۵۲س۲ **تاکه با پیوست** ــ نسخهٔ N در این مورد ناخواناست . این کلمات یك خواندن محتمل تواند بود .

ص۱۵۳س۱۲ **بگریخت و پیش خسرشد** ــ در نتیجهٔ بازیافت کلمات «پیش‌خسر» که متاسفانه قبل از چاپ کردن متن بفکر من نگذشت کلمات «امیر غزنین» در اینجا نامناسب شد و فعلاً در نسخه‌های جدیدترKB دیده نمی‌شود . بنابراین آنها را حذف کردم بفرض اینکه آنها بغلط اضافه شده باشند و آنهارا بجای اصلی که آن‌دو سطر پایین است پس گردانیدم . بااین اصلاح عبارت همهٔ این بند بیشتر مقبول شده ولی هنوز با شرحی که در طبقات ناصری طبقهٔ یازدهم داده شده مطابقت ندارد . بنظر می‌رسد که نظام‌الملك حکایت الپتکین را با ماجرای یکی از جانشینان او پیریتکین اشتباه کرده است . از متن ما چنان برمی‌آید که لویك در اثنای محاصره بداخل ارگ شهر گریخت ولی بنابر روایتی دیگر او بشاه کابل پناه برد . رك. سلطان محمود ص۲۵ــ۲۷ .

ص۱۵۵س۱۲ **والپتکین ــ روی بشاه هندوستان نهاد** ــ از جزئیاتی که با آن نظام‌الملك شرح خودرا آراسته است واضح است که این‌مسافرت بهندوستان همان است که سبکتکین با شرکت محمود در حدود سال ۳۷۶ بآن اقدام کرد . رك. سلطان محمود ص۲۹ . با منابعی که ازآن نظام‌الملك استفاده کرده ناقص بوده و یا او عملا در تاریخ تحریفی آورده است . تنها تاریخ گزیده که سیرالملوك یکی ازمنابع آن بوده است ازاین شرح متابعت نموده .

ص۱۵۶س۳ **آخر برآن قرار افتاد که شاه هند گفت** ــ با عبارت ص ۲۷۴ س۲۱ مقایسه کنید «عاقبت برآن قرار افتاد که نوشیروان مر پدر را

گفت .» بنظر من تکرار اینچنین عبارت گواهی برواحد بودن مؤلف کتاب می‌دهد .

ص۱٦۷س۱۲ **دستاری** – کلمهٔ «برکانی» (ترکانی ، برکانی؟) که نسخهٔ N اینجا دربردارد بسیار شایان توجه است ولی‌نتوانسته‌ام آنرا تشخیص دهم .

ص۱۷۰س۱۳ **در این حال که ما بسمرقند و اوزگند رفتیم** – سلطان ملکشاه در دوران پادشاهی خویش دوبار در سال ٤۷۱ و در سال ٤۸۱ این حدود را بازدید کرد . ر.ك. راحة‌الصدور ص ۱۲۸ س۵ وص۱۲۹ س۱۰ . ظاهراً اینجا بمسافرت اول اشاره میشود .

ص۱۷۲س٤ **اگر اورا هلاك کنم** – البته این کلمات دارای اشکالی هستند ولی بدون اثبات قوی نباید متن آسانتر نسخه‌های PC قبول کرد .

ص۱۷۳س٤ **جوانمردی ازکارها بهتر است** – بیت اول این دوبیتی که اینجا بعنصری نسبت داده شده در پندنامهٔ نوشیروان اثر بدایعی بلخی دیده میشود که آنجا بیت قبل ازآن بقرار زیر است :

نگه کن که شاعر چه گوید همی وزین خوب گفتن چه جوید همی

ر.ك. تاریخ ادبیات صفا ج۱ ص٤۲٦ س۱ .

ص۱۷۵س۱۰ **هزار دینار** – نصیحة‌الملوك ص۱۰۷ س۵ دو داستان بیان میکند که پادشاه باید هرگز کمتر از یك هزار درم عطا نکند که مبادا اورا «حقیر همت» پندارند . عجیب است که نسخهٔ N سه بار «هزار دینار» و فقط یك‌بار در سخن پیر مرد «هزار درم» ضبط کرده است در حالی‌که نسخه‌های دیگر در سراسر حکایت «هزار درم» دارند .

ص۱۷٦س۳ **مامون روزی بمظالم نشسته بود** – این داستان تقریباً با همین عبارات و لغات در نصیحة‌الملوك ص۸۷ س۸ آمده است .

ص۱۷۸س۱۳ **دانشمندی بود بشهر هراة** – مرحوم عباس اقبال بجای آورده است که این اشاره است به عبدالله بن محمد انصاری (۳۹٦ – ٤۸۱هـ) و از آنجاکه نظام‌الملك بااو میانهٔ خوبی نداشت از آوردن نام او خودداری کرده است . ر.ك. بمقالهٔ محمد قزوینی درحواشی ص ۸٤ س آخر چهار مقاله .

ص۱۷۸س۱۳ **مکرکی** – اسم «بکرك» که در نسخهٔ P (بکرك) و در راحة‌الصدور ص ۱۱۷ س ۳ ضبط شده است و قبلاً درست می‌نمود حالا مورد

شبهت گردید .

ص۱۸۱س۱۶ **مامون خلیفه** – این داستان در جوامع‌الحکایات آمده است و در آنجا می‌گوید که از تاریخ آل‌عباس نقل کرده است . در ص ۳۱۹ س ۱۲ این کتاب از «تاریخ خلفای بنی‌عباس» نام برده شده است.

ص۱۸۵س۸ **گویی همه شب فریشته‌کشتستی** – بمعنی آنست‌که «پنداری در سراسر شب ملائك کشته است .» با آنکه این مفهوم شگفت بنظر میرسد از نظر تداعی معانی عین همان مفهومی است که در راحةالصدور ص ۵۰۹ نقل شده است که : «عوانان و زبانیهٔ دوزخ را ...» «ملك‌الموت و عوانان اورا ...» در واقع امیر حرس را بایکی از زبانیهٔ دوزخ برابر نهاده است .

ص۱۸۹س۴ **بهر وقتی حادثه‌ای آسمانی پدیدار آید** – این کلمات لحن نیمهٔدوم کتاب را که در آن مؤلف از اندیشناکی و هراسهای خویش و آژیرهای قضای آسمانی سخن میدارد ، مشخص می‌گرداند .

در هنگامی که نویسندهٔ کتاب شاید پس از گذشت سالها باردیگر خامه بدست می‌گیرد همان لغات و عبارات فصل اول کتاب به خاطرش میرسدکه : «آشوب و فتنه ...» «شمشیرهای مختلف ...» «ایزد تعالی پادشاهی پدید آورد ...» «چشم بد ...» همهٔ این نکات بروشنی مطالب مقدمهٔ کتاب را که در آن گفته است نخست ۳۹ فصل نوشته شد و آنگاه یازده فصل دیگر برآن افزوده شد تایید می‌کند .

ص۱۹۰س۱۸ **و نگذاشته‌اند که ضایع و محروم و مرحوم بوده‌اند** – در چاپ اول پشتیبانی متن زیر استدلال کردم : «و نگذاشته که ایشان ضایع و محروم باشند و از روزگار و دولت خویش برآیند . از بهر کفاف ...» این متن را اکنون نمیشود موجه دانست ولی هنوز گمان می‌کنم که اینجا اغتشاشی روی داده است ، و ضبط کلمهٔ بی‌معنی «مرحوم» ازاعتبار نسخهٔ N می‌کاهد .

ص۱۹۲س۲۰ **بدخشان** – بعضی از جغرافیانویسان ذکر کرده‌اند که بدستور زبیده زن هارون‌الرشید رباطی در بدخشان ساخته شد . رك. ترکستان بارتلد ص ٦٦ ح۳ .

ص۱۹۴س۱ **در مقابلهٔ ژاشت و وامرونکیج** – ژاشت بدون شك درست است نه راشت . رك. حدودالعالم ص ۱۲۰ س۱ وزین‌الاخبار ص ۲۷

س۱۷ . باآنکه درنام مبهم «وامرونکنج» نام کوههای فامر یا پامررا می‌توان تشخیص داد فعلا نسخهٔ N «وا» دارد نه «فا» . شاید این نام مثلا شکل «وامرون‌گنج» را داشته است .

ص۱۹٤س۹ **زیدبن اسلم گفت : شبی امیرالمؤمنین عمر** — این داستان بطور خلاصه‌تر و باتشابه بعضی از الفاظ در نصیحة‌الملوك ص ٥۱ س۱ آمده است . در جوامع‌الحکایات نیز آمده است و در این کتاب وجه تشابه آن با سیرالملوك بیشتر است .

ص۲۰٤س۲ **کنری** — کنری یا کبری معلوم نشد که چه بوده است .

ص۲۱٦س٥ **قم و کاشان و آبه و ری** — رك. راحة‌الصدور ص ۳۰ س ۲۰ «خرابی جهان از آن خاست که عوانان و غمازان و بددینان ظالم زبان در ایمهٔ دین دراز کردند و ایشانرا متهم کردند و تعصب و حسد در میان ایمه ظاهر شد و عوانان بددین از قم و کاشان وآبه و طبرش و ری و فراهان و نواحی قزوین و ابهر و زنگان جمله رافضی یا اشعری در لشکر سلطان افتادند و فرا امرا و سلاطین نمودند که ما از بهر شما توفیر می‌آوریم ، ظلم‌را نام توفیر برنهادند و خون و مال مسلمانان را بناواجب ریختن و ستدن منفعت خواندند و بدین بهانه ملك با دست گرفتند و قلم ظلم در مساجد و مدارس کشیدند و آب علما ببردند .» قسمت فوق با اصول استدلالهای نظام‌الملك سازش فوق‌العاده دارد .

ص۲۱۸س۱۸ **خواجه امام مشطب و قاضی لوکر** — ابوالمظفر مشطب‌بن محمد فرغانی که در سال ٤۸٦ فوت کرده است یکی از فقهای معروف حنفی آن زمان بوده است . قاضی لوکر معلوم نشد که‌کی بوده‌است.

ص۲۱۹س۱٦ **یعنی شکستگی** — این کلمات که تنها در نسخهٔ N وجود دارد عجیب و نامناسب بنظر می‌رسد .

ص۲۲۱س۲۱ **در این معنی خبر وآیت قرآن بسیار است** — مکالمه و مناظرهٔ ساختگی منسوب به امام مشطب و قاضی لوکر اینجا قطع می‌شود و از بند ۱٦ نویسنده داستان دیگری را در پیش کشیده است بی‌آنکه داستان اردم را تمام‌کند و آخر در بند ۱۷ آنرا ناگهان بپایان رسانیده است .

ص۲۲۲س۱۹ **حکیم** — محتمل است این نام اشاره‌ای باشد بحکیم موصلی که بگفتهٔ نویسندهٔ چهار مقاله (م۳ حکایت ٦) «از طبقهٔ منجمان بود

در نشابور و خدمت خواجهٔ بزرگ نظام‌الملک طوسی کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی و رای و تدبیر از او خواستی.»

ص۲۲۳س۱۵ **یکی که فساد ملک می‌جوید – بنده دانست که سخن کیست** – بسیار محتمل است که این اشاره‌ای باشد بتاج‌الملک و حامی او ترکان خاتون . ر.ک. راحة‌الصدور ص ۱۳۳ س۱۴ و بافصل ۴۳ بند۳ مقایسه‌کنید .

ص۲۳۴س۱۲ **چنین گویند که روزی سلیمان‌بن عبدالملک** – ر.ک. تاریخ برامکه ص ۲–۹ آنجا که این حکایت تماماً درست با عین این لغات آمده است و بی‌گمان نویسندهٔ سیرالملوک از آنجا این داستان را نقل کرده است . تفاوت مهمی‌که بین دومتن مزبور هست آنست که در تاریخ برامکه نام وزیر را «برمك» نوشته است نه «جعفر» . نویسندهٔ کتاب مورد بحث ما بی‌جهت نام او را تغییر داده است وبی‌هیچ علتی بلعتی نهاده است. گویا خواسته است‌نام معروفتری را جایگزین نام برمك سازد . این داستان در جوامع‌الحکایات هم آمده است ، اما در آنجا لغات و مضمون‌آن تغییر یافته است .

ص۲۴۱س۹ **و کودکان را برکشند** – شك نیست که نظام‌الملك دراینجا نظر بر محمود دارد که ترکان خاتون می‌خواست که او ولی‌عهد شود . ر.ك. راحة‌الصدور ص ۱۲۴ س۴ و توجه داشته باشید به فصل بعد که در آن اشاره به دخالت زنان در کارهای کشور می‌کند .

ص۲۴۲س۲ **اندر معنی اهل ستر** – عنوان این فصل معمایی است . همهٔ نسخه‌های خطی جز K عبارت «سران سپاه» یا نظیر این دارندکه با مضمون نمی‌خواند اما بنظر چنین می‌رسد که این ناشی از سوء تفاهمی است‌که از خواندن کلمهٔ «سرای» که تنها در نسخهٔ K آمده است دست داده .

ص۲۵۴س۱۰ **از پس دیوارها** – «مقصود مؤلف از این قوم که از پس دیوارهابدی مملکت می‌سگالند فرقهٔ اسماعیلیه است که بیشتر در قلعه‌ها در پناه می‌زیستند و بهمین جهت ایشان را اهل قلاع نیز میخوانند .» (عباس اقبال)

ص۲۵۵س۶ **کسانی هستند** – «دراینجا نظام‌الملك تعریض بوزرایی میکند که در دستگاه ملکشاه معارض او بوده و ملهبی خلاف مذهب خواجه داشته‌اند ، مثل مجدالملك قمی که شیعی بوده وتاج‌الملك شیرازی

که بتمایل باسماعیلیان شهرت داشته .» (عباس اقبال)

ص۲۵۵س۱۲ **بسبب توفیرهایی‌که می‌نمایند** ـ باراحة‌الصدور ص ۳۰ س ۲۰ مقایسه کنید (در حاشیهٔ ص ۲۱٦ س۵ نقل قول شده است) .

ص۲٦۲س۱۲ **بشهر گول** ـ محتمل است این همان شهر گور یاجور باشدکه بعدها فیروزآباد شد . رك . فارس‌نامه ص ۱۲۷ س ۸ آنجاکه آمده‌است «فیروزآباد بقدیم جورگفتندی ، گل‌جوری بداتجا منسوبست» و ص ۱۲۷ س ۱۸ «ودوغدیر است ... و برهر غدیری آتشگاهی کرده‌است .» و بمسالك و ممالك ص ۱۰٦ س۸ . گویا بعلت وجود آتشگاههای قدیمی نظام‌الملك موبد پارس را باین شهر مربوط ساخته است .

ص۲٦۵س۷ **ماه را برآسمان بعونیم کند** ـ رك . قرآن ۱/٤۵

ص۲۷۲س۱۲ **سرو کشمر** ـ این اسم که قبلا حدسی بوده است الآن تقریباً محقق است . رك . شاه‌نامهٔ فردوسی ـ گشتاسپ‌نامه س۷۵ و نزهة‌القلوب ص ۱٤۲ س۱۱ .

ص۲۸۲س٦ **جعفرصادق سر خروج دارد** ـ در این بند اغتشاشی رخ داده‌است و چون بطور کلی نسخه‌های خطی باهم موافق‌اند باید مؤلف‌کتاب را مسئول دانست . حقیقت تاریخی این است‌که محمدبن اسمعیل موسی‌بن جعفر را پیش هارون‌الرشید تقبیح کرد و هارون موسی را در زندان انداخت و موسی در زندان فوت کرد . رك . تاریخ جهان‌گشای ج۳ ص۱۵۱ و حاشیهٔ محمد قزوینی ص ۳۱۰–۳۱۲ .

ص۲۸۲س۱۰ **کتاب مخاریق** ـ کتاب «مخاریق‌الانبیا» یا «حیل‌المتنبیین» از کتابهای کفرآمیز محمد زکریا رازی است که قرمطیان آنرا گرامی می‌داشتند .

ص۲۸۲س۱۲ **تو بجانب ری شو** ـ بجای اسم شهر ری نسخهٔ N «زنر» داردکه معمائی بنظر میرسد .

ص۲۸٤س٦ **هذا باب باتنه الوهمه** ـ این‌کلمات مبهم را میتوان از این قرارتفسیر کرد ـ «هذا باب باطنه الرحمة .»

ص۲۸۵س۳ **صاحب‌الخال** ـ مردی که بصاحب‌الخال یا صاحب‌الشامة معروف بود فعلا حسین‌بن زکرویه یکی از قرمطیان مشهور بوده که در سال ۲۹۰ بربعضی از شهرهای شام استیلا یافت و در سال ۲۹۱ بدست خلیفه المکتفی شکست خورد و بقتل رسید . اشاره هایی

که مؤلف اینجا وبر ص ۲۹٦ س ۱۷ کرده است کاملا اشتباهی
است . رك. قرمطیان بحرین ص ٤۹ .

ص۲۸٦س۲۰ **سیار شیروی وردادوندی** ــ رك. تاریخ طبرستان ص.۲۸۰ .

ص۲۹۹س۲ **برادرش نصر بن احمد ... که باطنی شده بود** ــ مؤلف سیر الملوك
نصربن احمد را که برادر اسمعیل و سلف او در سلطنت بود با
نصربن احمدی که نوهٔ اسمعیل بود و دومین کسی بود که پس از
اسمعیل بسلطنت رسید اشتباه کرده است .

ص۲۹۹س۸ **پسرش منصور بنشست** ــ در واقع پسر مهتر نوح عبدالملك
جانشین پدر شد و هفت سال فرمان راند و آنگاه منصور برتخت
نشست . رك. به حاشیهٔ ص ۱٤٤ س ۱٤ .

ص۳۰۱س۲ **شیورزه** ــ معلوم نشد که این چه جای بوده . قبلا محتمل می‌نمود
که سبزور (سبزوار) باشد ولی این از شکل نامی که حالا درپیش
داریم بعید است .

ص۳۰۲س۱۷ **وکیل پارس و خور** ــ این کلمات باحتمال قوی دور از حقیقت‌است
و بنظر می‌رسد که در آن تحریف شده باشد .

ص۳۰٦س۱۸ **البلاغةالسابع** ــ محتمل است که این نام اشاره‌ای باشد بیك‌کتاب
دستورات راجع به درجات هفتگانهٔ مذهب اسمعیلی که آنرا عبدان
برادر زن حمدان نوشته بود . رك. دایرةالمعارف اسلامی تحت
نام قرمطیان .

ص۳۰۹س۱۷ **اهل مغرب و اهل غربیان** ــ البته این کلمات قانع‌کننده نیست ولی
متن قبلی «وآن عربیان که» شاید حق ندارد .

ص۳۱۲س۲ **دشتبیه** ــ این ظاهراً همان ناحیه است که میان قزوین و همدان
واقع شده و بنام دستبی یا دستبا مشهور است . رك. مسالك
و ممالك ص ۱۷۳ س ۲۰

ص۳۱۲س۱٦ **محمد حمید طایی** ــ در زین‌الاخبار ص۲ س۱۲ و تاریخ طبری نام
خاندان این مرد طاهری نوشته شده است .

ص۳۱۲س۱۷ **زدیربن علی‌بن صدقه** ــ طبری این نام را زریق نوشته است .

ص۳۱۹س۵ **بلویزد شاه** ــ این نام مبهم اکنون بشکلی واضح‌تر درآمده ولی هنوز
نتوانسته‌ام آنرا تشخیص دهم .

ص۳۲۰س۱۱ **طبلی می‌زنند دیگربار** ــ دراینجابجای «دیگربار» متن چاپ‌خلخالی
«زیر گلیم» دارد و این بسیار مناسب‌تر می‌نماید ولی متاسفانه

هیچ‌کدام از نسخه‌های دسترس ما اینچنین کلمات را مقبول نمی‌سازد .

ص۲۲۳س۸ **برست و بستان برات نویسند** ـ نظام‌الملك خواه ازنظر اقتصادی و خواه از لحاظ نمایاندن وسعت امپراتوری سلجوقی شخصاً این طرز عمل راکه عبارت باشد از حواله کردن مستمری کسی که مقیم محل معینی است به‌یك نقطهٔ دور دست می‌پسندید . داستان مشهور حواله کردن مستمری کشتی‌بانان جیحون به انطاکیه در راحة‌الصدور ص ۱۲۸ س ۱۵ آمده است .

فهرست لغات و اصطلاحات

آدین : آیین ۱۶/۵۸
(صحاح الفرس ص ۲۲۹ ، راحة الصدور ص۴۸۹)

آرزوکردن: (اصطلاح غیرشخصی) ۹/۶۸ (نسخهٔ A) « مرا آرزو چنان کرد » ، ۹/۲۴۳ «مرا آرزوی وی می کند »
(تذکرة الاولیا ج۱ ص۲۱۲ س۱۷ «احمد را آرزوی عبدالله مبارک می کرد» ،
اسرارالتوحید ص ۱۵۹ س ۱۰ «مرا آرزو می کند» ،
سعدی غزل ۶۱۴ « آرزو می کندم با تو دمی دربستانه»)

آزادی کردن : ستایش کردن ۲/۱۸۹

آگفت : رنج ۱۴/۲۸۳
(صحاح الفرس ص ۴۹)

آنگاه که : بشرط اینکه ۱۰/۱۵۷
(با «اندی که» مقایسه کنید)

آیندگی : مستقبلی ـ ۲۱/۱۰۹

اجرا : حقوق ـ ۱۹/۲۲۳

ارتفاع : خرمن ، تحصیل مالیات ـ ۶،۵/۳۰ ، ۱/۵۰ ، ۳/۶۷ ، ۱۱/۶۸ ، ۲۰، ۸/۱۳۳
(نوروزنامه ص ۱۲ س ۹ «چون دستشان بارتفاع رسد» ، نصیحة الملوک ص ۱۱۳ س ۱ «اکنون ضیاعی جلیل یافته ام که هیچ ویران نشود وهمواره ارتفاع آرد»)

ارجاف: آوازه، دروغ ـ ۱۶/۲۲۵ « ارجافها او کنند»

ارزانی: سزاوار، شایسته ۱۱/۲۷ ، ۱۰/۱۹۰ ، ۱۱/۱۹۰ «نا ارزانیان»

ارزانی داشتن : شایسته شمردن ، اجازه دادن ۳/۳۸ «آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است می رسان» ،
(تاریخ برامکه ص ۱۸ س۱۳ « آنرا دهی که ارزانی داری»)

ارزانی داشتن: عطا کردن ، بخشیدن ۱۶/۱۳ ، ۱۴/۲۷

از، ازبس ، ازفرط
۱۸/۲۲ «ازبس زیرکی که هست »
۲۱/۲۷ «ازبس جلدی که درتست»
۱۱/۲۸ «ازخدا ترسی ودیانت که در وی بود »
۸/۴۴ «ازبسیم دوستی که بود»
۶/۱۰۴ «ازبد حالی وبرهنگی که بودم»
۴/۱۱۵ «ازنیکویی که کرده بود »
۱/۱۵۱ «ازبس نیک عهدی که می ورزد»
۱۹/۲۰۸ «ازخواری وبی قدری که بود»
(کیمیای سعادت ص ۱۴۱ س ۲۳ « از مشغولی که بودی»، اسرارالتوحید ص ۴۶۲

ص ۱۰ «ازتنگی که بودی» ؛ تاریخ بیهقی
ص ٥٤٦ س ۲۲ « از تنگدلی که بود » ؛
نوروزنامه ص ٦۱ س ۱ « از لطیفی کـه
شراب است»)
نکتهٔ جالب در بعضی ازاین مثالها آن است
که فاعل فعل مثلاً درجملهٔ «از بدحالی و
برهنگی که بودم» همان صفت شخص نیست
بلکه خود شخص است .

استشعار : بیم ۱٥/۲٤

اصطبل : طویله ۱۱/۲۹۱

افتادن ، **اوفت**
۷/۱٥۲ «اوفتیم» ؛
٦/۱٦۱، ٦/۱٦٤، ٥/۱۷۷ ؛ ۱۳/۲٥۱
« نیوفتد » ؛
۱/۱٦٦ «بیوفتد»

اقطاع ۳/٤۳، ۸ ؛ ۳/۱۳٤، ۱۱ ؛ ۸/۱۳۸،
۲/۱۷۷ ، ۱٥/۲٥۱
(مفاتیح العلوم ص ٥۹ س ۱۲ « الاقطاع ،
ان یقطع السلطان رجلا ارضا فتصیر له
رقبتها وتسمی تلك الارضون قطائع واحدتها
قطیعة »)

اقطاع دار ٤/۱۳٥

اقطاع داری ٤/۱۳٤

الا ، **والا** ۱۲/۹۹ ؛ ۱۱/۱۲۸
(تاریخ بیهقی ص ٥٦ س ۱۳ ح ۷ ؛
نوروزنامه ص ٥۹ س۱ : اگر نه آنستی که
تو هنوز خردی واین ادب نیاموخته والامن
ترا امروز مالشی دادمی که باز گفتندی»)
این کلمه زیادی بنظر میرسد و مجتبی مینوی
آنرا در متن نوروزنامه درج نکرده است
اما اشاره داده که دریك نسخهٔ خطی «والا»
هست .گویا این کلمه فقط برای تأکید بکار
میرفته است .

امر معروف کردن : اعتراض کردن ۹/۷٥ ؛
۱/۲۸

امضا کردن، اجرا کردن ۹/٥٦ ، ۸/۱۱۸

اندی که: مادامی که ، بشرط اینکه ، آنگاه که
۱/۲۷
لغت فرس ص٥۲۷ «اندی ـ خاصه. عماره
گفت :
«گر خوارشدم سوی بت خویش روا باد
اندی که بر مهتر خود خوار نیم خوار»
دیوان معزی ص ۸۰۲
«ای داده بتو خدای جاه پدرت
خرم بتو میران و سپاه پدرت
گر بی پدرت بماند گاه پدرت
اندی که توی بجایگاه پدرت»
دیوان عنصری ص ۳۲۰ س ۳۰٥۰
«گر بوستان بباد خزان زرد شد رواست
اندی که سرخ ماند روی خدایگان »؛
دیوان خاقانی ص۱۲
«گر حلهٔ حیات مطرز نگرددت
اندی که در نماندت این کسوت از بها»)
درشواهد فوق ازاشعار معزی وخاقانی لفظ
«روا باشد» حذف شده است و باید بقرینه است
دریافت همچنانکه «فبها» را پیش از «اگر
نه» حذف میکنند
(۱۱/۷٥ «اگراین زن را بیرون فرستی
واگرنه هماکنون بدرگاه معتصم رویم»)

اوام : وام ۱٤/۱۹۷ « اوامهای مفلسان
بتوخت »

اوکندن : افکندن ٥/۱۱۳ ؛ ۱۷/۱٥۱ ؛
۱۷/۱۸۲ ؛ ۱۷/۲۲٥ ؛ ۸/۲۷۰،
۲/۲۷۱، ٥/۲۷۳، ۱۰/۲۷٦، ۱۳/۲۹۲

اومید : امید ٥/۱۹٥ ، ۸/۱۹۹

ایستادن : قیام کردن
۱۳/۱۰۲ « چون در راه ایستادیم » ؛
٤/۱٤۰ « بندگان که بخدمت می ایستند»

ایستاده : قائم ، ثابت
٤/۱۳۹ « حقی ایستاده»

باز، **با**، بازبسوی ٦/۱۱۳، ۱٤/۱٤٦، ٥/۱٦٦،
۱٥/۲٦٤، ۱۹/۳۰۷ ، ۱٦/۳۱٦

بکاربردن لفظ « بـاز » بی‌افزودن هیچ حرف‌اضافه‌بمفهوم «بازبسوی»درنوشته‌های کهن آمده است
(فارس نامه ص xxvii ؛ تذکرة‌الاولیاج۲ ص ۱۳ ؛ تاریخ برامکه ص رسد ، تاریخ سیستان ص‌کا س‌۱٤)
درمتن سیرالملوك‌لفظ «با»هم بهمین‌مفهوم دیده می‌شود
۸/۲۷۰ «بازبا پارس روم»
۹/۲۸۵ «خود بازی‌آمد»
باورکردن : (فعل غیرشخصی)
۱۸/۱٤۹ « کس را باورنمی‌کرد» ،
۱۸/۲۵۵ «باورش نمی‌کرد»
(سفرنامه ص۷۷ س‌٦ ح۲)
با عبارت امروزهٔ «باورم نیست» وبا فعل غیرشخصی «آرزوکردن» مقایسه‌کنید.
بد داشتی : سختی ۱۸/۱۰۳
بر : ۷/۳۰٦
«سال بردویست وهشتاد» ،
آخرنسخهٔ P «سال برنود وچهار» ،
(لازار ص ٤۰٤ بند ٦۳۵)
برآمدن : بالغ شدن ، برابرومساوی بودن
۷/۲۵ ، ۸/۳۸ ، ۱٤/۹۲ ، ۱۳/۹٤ ، ۱٤/۱۵۵ ، ۷/۳۰۹
(نصیحة‌الملوك ص ۹ س ۱۲ «هرنمازی‌از آن وی بهفتاد هزارنمازبرآید»)
برآمدن : محروم شدن ، بازماندن
۵/۷۵ ، ٦/۷٦
برانداختن : برانداز‌کردن ۱٦/۱۲٤
برداذن : برشمردن ۲۲/۱۵٦
(تاریخ بیهقی ص ۲۹۳ س ۱۹ ح ۳)
برداشتن : طول‌کشیدن ، دوام‌آوردن
۱۹/۳۱۰ «ومدتی درازبرداشت»
۷/۳۱۹ «سی‌واند سال فتنهٔ اوبرداشت»
(تاریخ بیهقی ص٦ س ۱ ح ۳)
برداشتن : کوچ کردن

۱۰/۲۵ «وازآموی برداشت»
برزن : محله۱۳ ۱۵/۱
برزیدن : ورزیـدن ۱/۱۵۱ ، ۱٦/۲۱۸ ، ٦/۲۸۳
برنا : مرد جوان ۱/۹۱ ، ۱۵/۹۱ ، ۱/۱۸٦
برنا پیشه : جوانمرد پیشه ٦/۹۱
(با «عیارپیشه» مقایسه‌کنید)
برسری : اضـافی ۱۰/۱٤٤ (دیوان عطـار ص ۷۸۹)
بسامان : درست‌کار ٤/۳۲۸
بُش : موی‌گردن اسب ۱/۵۹
(لغت فرس ص ۲۱۸)
بن ، ازبن : کاملا ، تمام ۱۳/۱۸۵
(دیوان منوچهری ص ۹۸ س ۱۲
«یکی‌را زبن‌بستگانی‌نبخشی
یکی‌رادوباره دهی‌بستگانی»)
بواده : خوردنیهایا نوشیدنیهای‌سرد ۱۱/۱۷۱
بوش : گروه ، انبوه ۷/٦۱ (P)
بیدادی : بیداد، ظلم ۱۲/٤۵ ، ۱۸
بها : خوشا
۱۲/۲۷۵ « بها ونعمه» یعنی‌نعم‌المطلوب
بیران : ویران ۱٦/۱٦ ؛ ۱۱/۱۷۷ ، ۱۱/۱۹٤ ؛ ۱/۲۱٤ ، ۱۳/۲۵۱ ، ۲/۲۸٤ ، ۸/۳۰۸
بیرانی : ویرانی ۳/۱۷۷ ، ٦ ، ۱۳/۲۵۲
بیستگانی : ۲/۱۳۵ ، ۳،۲/۱۵٤
(برهان قاطع «مواجب لشکریان وجیره ماعیانهٔ نوکران » ، تاریخ بیهقی ص ۵۹ س ٤ ح ۱ ؛ مفـاتیح‌العلوم ص ٦۵ س ۵ « اصناف‌الارزاق فی‌دیوان خراسان ثلاثه ، احدها حساب‌العشرینیة وهی‌اربعة اطماع فی‌السنة ») اصل این کلمه درست معلـوم نیست . البته بایدآنرا با توجه‌به‌استعمال « بیستگان » که تنها بمعنی «بیست بیست» است توضیح نمود . بارتلد (ترکستان ص ۲۳۰ ح ۱۱) اظهارعقیده‌کرده است‌کـه

شاید این اسم ناشی از آن است که در حکومت
سامانیان مجموع مواجب لشکر بیست میلیون
درهم بوده که این مبلغ را هرسه ماه می‌-
پرداختند .

بیشه پرور : جنگل نشین ۱۸/۲۸۶

پذرفتاری : قبول ۳/۲۰۶

پذیره شدن : پیشواز رفتن ، استقبال کردن
۱۹/۲۳۵ «پذیرهٔ او شدند»

پرنده : یك نوع قاصد ۲/۱۱۷

پروانه : ۳/۱۱۸
(مفاتیح العلوم ص ٦٤ «الفرانق الحامل
للخرائط ویقال خادم بالفارسیه پروانه»)
ازمتن ما مستفاد میشود که پروانه یك
نوع پیك خاص بود که فرمانهای شفاهی
را از کاخ سلطنتی بدیوان میرساند .

پوستین دربوستین کسی افتادن غیبت کردن
۱/۲۸۷

پیرزی : خورده ریز
۴/۱۰۱ «پیرزی فروشان» (مهرزی N)

پیش باز : پیشواز، پذیره
۱۵/۳۳ «پیش او باز آمد» ،
۱۵/۱۵۵ «پیش شاه بازرفت» ،
۷/۲٦۸ «پیش آن دوکس بازشدند»

پیکار : جنگ ، نبرد ۱۳/۳۷

تا : حتی
۸/۱٦ «یا» (NP)، ۱۰/۹۸ «یا» (NP)
من چنان حدس میزنم که دراین موارد کلمهٔ
«تا» بمعنی حتی درست واصلی باشد
(کیمیای سعادت ص ۱۷۷ س ۸ که دراین
مورد بجای «یا» نسخهٔ مجلس «تا» دارد،
ص ۲۲۵ س ۱۱، ص ۲۳۸ س ۱۵)

تابان : تاوان
۱۸/۸٦ (مابان N)

تاریخ : تاریخ گذاری، تعیین تاریخ روزیا ماه یا
سال ۴/۱۳

تباه کردن : بیزار کردن، دشمن ساختن
۱۰/۱۴۵، ۲/۱۴۹

تبرا : ابراء ۱۹/۱۰۴

تبرا : اجتناب ۱۰/۲٦۵

تخلیط : آشوب ۴/۱۳۷

ترید : نان ریزه در آب گوشت ، تلید ۲/۱۹٦

تسویغ (واددار) : مستمری
۸/۱۳۱، ۲۱/۱۹۲، ۱۰/۳۲۲

تعرف : بررسی ۱٦/٤٤ (P)

تغابن : افسوس، حسرت خوردن
۱۵/۵۰، ۸/۷۵، ۲/۱۵۵
(بوستان باب ۳ بیت ۱۸۴، گلستان باب
۸ ص ۱۸۲ س ۱۱
«حذرکن وآنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن »)

توان : باید ، شاید
۱۴/۵۹ «نتوان» ،
۱۱/۱۰۲ «بتوانی» ،
۲۱،۲۰/۱۹۹ «تواند بود» ،
۱۸/۲۲۴، ۱۹/۲۴۰ «ضایع نشاید کرد»
(N) که اینجا نسخه‌های دیگر و تاریخ
برامکه «نتوان» دارند.
(نزهت نامه زیرعنوان سگ «بهمه حال این
را موجبی تواند بود»)

توفیر : افزونی در عایدات ٦/۳۲۹

توفیر: صرفه جویی ۱۲/۱۷۲، ۱٦/۲۲۳، ۲۰،
۱۲/۲۵۵، ۱۵/۳۲۰

تولد کردن (فعل لازم) : تولد شدن
۸۰/۲۰، ۱۱/۳۱، ۴/۹٦، ۱۲/۱۴۸ ،
۱۱/۲۴۲، ۵/۲۵٦، ۸/۳۲۲

تیر :
۱۸/۹۲ « چنانکه آفتاب دو تیر بالا
برآید »
دراین مورد نسخه‌های CK «دو نیزه» دارند
(کیمیای سعادت ص ۱۸۹ س ۱۸ « تا

آفتاب نیزه بالایی برآید» ؛ ص۲۱۹ س۱۷
«تا آفتاب یك نیزه بالا برآید»)
کلمهٔ نیزه درمثل «آب که ازسر گذشت خواه
یك نیزه خواه ده نیزه» معروف است .
ولی دربعضی متون قدیمی کلمات نیزه و نیر
دیده می‌شوند که جزویك عبارتی هستند که
برای گرفتن اندازهٔ ارتفاع آفتاب و تعریف
ساعات روز بکار می‌رفته است .
تیر انداختن : سقط گفتن ، تیر افکندن
۴/۱۶۰ ، ۵/۱۴۰
تیمارداشت : نگهداری ۷/۲۰۵
بجای آوردن : بفراست فهمیدن
۹/۹۹ ، ۱۸/۱۱۳ ، ۳/۱۱۴
(گلستان باب ۱ حکایت ۲؛ تاریخ بیهقی
ص ۶۲ س ۱۵ ؛ کیمیای سعادت ص ۲۲
س ۲۳ «بعضی ازعلما بخاطرخویش بجای
آرد بی‌تعلم »)
جانداری : نگهبانی ۱۳/۱۲۰
جبایت :گرفتن مالیات۲۵/۲۵۲ (a)
جعل : پارنج ، پای مزد ۵/۱۰۰
جمله کردن : جمع کردن
۸/۱۳۳ ، ۶/۱۳۴ ، ۷/۳۲۵
جوآمیز : (نان) آمیخته بجو ۸/۴۶
چشم زدگی : اثرچشم بد ۱۱/۲۵۴
(تاریخ سیستان ص یز)
چنان دانستن : (اشتباهاً) خیال کردن
۲۰/۴۵ ، ۴/۱۷۹ ، ۳/۲۱۴ «چنان
پندارد» ؛ ۱۸/۲۹۷ ، (۵/۴۹ «چنان
نمایی »)
(نزهت نامه زیرعنوان گفتار«چنان دانند
که آن نشانی دیگر است و آن خود همان
است» ، زیرعنوان روباه «پای ازهم بـاز
فکند تا مرغان چنان دانند که او مرده
است »)
چند : باندازهٔ
۲۱/۹۰ «چند نیم فرسنگ»
۶/۱۱۳ «چند یك گزی»
۹/۱۱۳ «چند یك گز»
۳/۱۹۴ «چند شهری حصین»
(چهار مقاله ص ۲۱ س ۲ « مژده دانه
مروارید برکشید هر یکی چند بیضهٔ
عصفوری »
تاریخ برامکه ص ۲۲ س ۳ «پاره‌ای بخور
چند بیضه‌ای »
حدودالعالم ص ۱۹۲ س ۴ بند ۴۹ «چند
کبکی »
کیمیای سعادت ص ۱۹۲ س ۱۲ « آنگاه
چند دو گزبیشترشود» ؛
تاریخ بیهقی ص ۴۸۹ س ۱۴ ؛ تاریخ
سیستان ص یز؛
Lazard لازار ص ۲۴۱ بند ۲۶۸)
با اینکه دراین متن کلمهٔ «چند» در بعضی
موارد باکسرهٔ اضافه چاپ شده حقیقةً نباید
آن را با اضافه خواند . چند بمعنی
« باندازهٔ» محتمل نیست که باچون بمعنی
«بشکل» که هیچ اضافه ندارد دراین حیث
فرق داشته باشد .
حاله : موعد ، محل
۱۵/۶۹ وبارها تا آخرحکایت
شاید درست باشد این واژه را با تشدیدلام
خواند ازفعل عربی «حل » یعنی سررسیدن .
حشر : مدد ، قوهٔ امدادی
۱۲/۲۷۶ ، ۱۷/۲۸۰ (راحة الصدور
ص ۴۹۸ ، معزی ص ۲۱۷ بیت ۵۲۲۶،
بمدد یا بحشرهیچ نیازش نبود
که سعادت مددش باشد واقبال حشر»)
حظیره : محل محصور ، مدفن
۱۲/۱۵ (سفرنامه ص ۲۳ س ۷ ، ۱۹ ؛
تاریخ بیهقی ۲۰۵ س ۲)
حقیقت : تحقیق ، اثبات ۱۴/۵۰،
۱۳/۱۷۹ «بی‌حقیقتی ودرستیی»

با واژهٔ «درستی» مقایسه کنید
حلالی: حلال ۵/۱۰۹
خاست ونشست: نشست وبرخاست ۶/۴۹
۱۵/۱۲۸ «نشست وخاست»
۴/۱۴۳ «نشستن وخاستن»
خاص، با خاص گرفتن: توقیف کردن ، ضبط کردن ۷/۱۳۳
(راحة الصدور ص ۱۷۱ س ۳ « و در هر شهری ..... ضیاع وضریبه با خاص گرفت»)
خدمت کردن: تعظیم کردن ، احترام گزاردن
۹/۵۰ ، ۲۰/۶۴، ۱۹/۶۷ ، ۱۳/۱۱۱،
۱۳/۱۴۲، ۱۴/۱۵۹، ۹/۲۰۵، ۱۱/۲۳۹،
۱۴/۲۴۰، ۲۱/۲۹۱
خریطه: کیسه ، پرونده ۱۷/۳۸
(تاریخ بیهقی ص ۴۸ س۸ ح۲)
خسر: (بضم اول ودوم) پدر شوهر ، پدرزن
۱۳/۱۵۳، ۲۰/۲۱۹
خطر: وقار، بزرگی
۱۹/۲۰۰ ، ۲۱/۲۰۷ ، ۳/۲۵۱
(تاریخ بیهقی ص۸ س۱۴)
خلیفه: نایب، وکیل ، مأمور
۱۷/۳۱ ، ۱/۳۲
(نوروزنامه ص۳س۱۱ وحاشیهٔ ص ۸۰)
خوار: آسان ۵/۱۰۸
خوار: حقیر ۱۲/۶۵، ۵/۱۲۷، ۶/۲۰۹
خوارکاری: غفلت ۵/۸۵
خواری: بی‌احترامی ۱۹/۲۰۸، ۱۱/۳۲۳
خود: خود بخود، بهیچ روی ، اصلاً
۱۰/۳۶، ۱۳، ۸/۷۸، ۱۱/۲۹، ۱۳/۱۰۵،
۹/۱۰۷، ۶/۱۶۱، ۲/۱۶۷، ۱۰/۱۸۶،
۱۳/۲۲۳، ۲/۲۹۵، ۱۶/۳۰۸
(نصیحة الملوک ص۱۰۱س۱ «سررا با اهل نباید گفتن بنا اهل خود چون بگویند »)
خوردنی: خوردنی ۲۰/۲۳، ۱۸/۲۹۱
خورد وبرد: قماربازی، برد وباخت ۱۲/۱۲۱

خورسند: خرسند ۵/۱۹۵
خوسپیدن: خسپیدن ۵/۱۹۵
خوفتن: خفتن ۱۴/۱۹۴، ۲/۲۴۹
خویشتن ساخته: ۱۰/۱۲۲
این عبارت ضد عبارت ۱۹/۱۲۲ «خویشتن‌دار» بنظر می‌رسد (تاریخ بیهقی ص۱۲۷ س۱۸ ح ۱)
خویش‌کار: بخود مشغول ۶/۸۹
خیاره: برگزیده ، ممتاز
۵/۹۹، ۱۸/۱۱۳، ۱۴/۱۵۲: (زین‌الاخبار ص ۵۹ س ۹، تاریخ بیهقی ص۱۵۰ س۸، ص ۲۴۴ س۱۸، ص۲۵۲ س۱۳
خیش: یك نوع پارچهٔ کتانی زبر
۱۱/۱۱۳، ۶/۱۱۴ «خیش‌خانه»
(تاریخ بیهقی ص۱۲۱س۷ «در کوشك باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را وآنرا مزملها ساختند وخیشها آویختند چنانکه آب ازحوض روان شدی و بطلسم بربام خانه شدی ودرمزملها بگشتی وخیشها راتر کردی»؛
تاریخ برامکه ص۵۹س۸ « خانه‌ای دیدم خیش آویخته»)
خیل تاش: خداوند خیل ۱۶/۱۴۱
۵/۱۳۵ «خداوندان خیل» ،
۳/۱۶۴ «سرخیلان»
(تاریخ بیهقی ص ۶س۲ ح۴)
دا: پایه ، اساس ۱۸/۲۷۳ «دایش»
درایستادن: دست بکارشدن
۹/۵۳ (تاریخ بیهقی ص۳۰س۹ ح۴)
درست کردن: ثابت کردن ۶/۱۰۷، ۱۴/۱۱۱
درستی: اثبات ۱۳/۱۲۹، ۲/۱۸۵
درمگانه: معادل مبلغ یك درم ۶/۳۰، ۳/۳۲
درمگانه...بنیم‌درم از درمی نیم‌درم ۱۴/۲۲۹
(قابوس‌نامه ص۸۶ س۲۲ «یکدرم گناه را نیم‌درم عقوبت فرمایی»)

دمنه : خارا گوش، افستین ۱۹/۱۹۵
دست : مجموعه
۱۲ر۱۲ «دستی‌جامه»،
۲۲۸ر۹ «دستها نهاده»،
۲۹۲ر۱۸ «یك‌دست مجلس»،
۲۹۲ر۲۱ «بیا تا دست بدست تو دهم»
(راحة‌الصدور ص۵۰۰)
دست : وقت ، نوبت
۳۰ر۵ «تا ایشان را دست بارتفاعی‌نرسد»
(نوروزنامه ص ۱۲ س۹ « چون‌دست‌شان بارتفاع رسد»)
دست (باز) داشتن (فعل مرکب متعدی)
ول کردن ۳۲ر۲، ۳۶ر۲، ۲۱۹ر۶
(کیمیای‌سعادت ص۱۲۲س۲۳ «هر احتیاطی که درآن رنج دل‌مسلمانی‌باشدوست‌بدارد) با عبارتهای ۴۶ر۱۸ « دست ازاین زمین بدار» و۲۴۹ر۱۸ «دست‌ازداشتن... ایشان بداشت» مقایسه‌کنید که در این موارد فعل مرکب نیست و حرف اضافهٔ « از » بجا می‌آید)
دم‌کسی‌گرفتن : اذیت کردن ۱۸۵ر۱۶
دوکان : خاکریز
۱۸ر۱۱، ۲۷۷ر۱۵، ۱۶
(نوروزنامه ص ۲۸ س ۱۵)
دوگروهی : اختلاف ۱۴۴ر۳
دوموی : کهل، میان سال ۱۸۵ر۵
دهلیزی : غیررسمی ۵۲ر۲۰
دیدار : پدیدار، پدید، پیدا
۹۵ر۱۵، ۱۰۵ر۱۴، ۱۴۸ر۱، ۱۱۱ر۲۰، ۲۱۲ر۲ (تاریخ بیهقی ص۵۷ ح۲)
راست : درست ، هم، همین ۲۸ر۱۴، ۷۶ر۱۰، ۱۵۲ر۱۶، ۲۵۸ر۳، ۳۰۷ر۲، ۳۱۴ر۱۱
راه، بدان (درآن) راه‌نشدکه‌ .... : خودش‌را درآن راه نزدکه فکر کندیابگویدکه».... ۳۶ر۱۰، ۶۹ر۷، ۱۰۴ر۴

رمح : یك نوع نیزه ۱۲۵ر۸
(بوستان باب ۵ بیت ۴۶)
روشن : روش
۱۴/۳۱، ۲۰/۲۷۱ «راست روشن»
روزبان : دربان ۱۷/۲۵
روزی‌کردن : ارزانی‌داشتن
۱۰/۲۷۲ «تا این‌منصب اورا روزی‌کند» (یعنی تا خدا این منصب را باویرساند)، (راحة‌الصدورص ۱۱۷ س۴ «توآن جهانم دادی وشهادتم روزی‌کردی»، کلیله ودمنه ص ۲۹ س۶)
رهی : چاکر، شاگرد ۹/۲۵۹
زحمت: ازدحام ۴/۱۴۰، ۴/۱۶۰ (راحة‌الصدور ص۵۰۳ ، کیمیای سعادت ص ۱۸۶س۲)
زعیم : دهقان ۶/۳۷
زفان : زبان
۲/۸۶، ۷/۱۱۸ ، ۹/۱۲۱ ، ۹/۱۲۹ ، ۳/۱۳۱ ، ۱۰/۱۴۲ ، ۷،۳/۱۶۴ ، ۱۳/۱۷۰ ، ۹،۱۰/۱۷۵، ۱/۱۷۶ ، ۱۶/۲۲۱، ۱۳/۲۳۴، ۵/۲۸۴، ۱۴/۳۰۰
(راحة‌الصدورص۵۰۴)
زندنیجی : مال زندنه (نوعی‌پارچه)
۴/۱۴۱ (راحة‌الصدورص ۵۰۴)
سباشی : سپاه سالار
۱۶/۳۲۳ (تاریخ بیهقی ص ۴۴۶ س۲، مفاتیح‌العلوم ص ۱۲۰س۵ « سباشی هو صاحب‌الجیش»)
ستوه، بستوهی : بی‌صبری و فتنه‌جویی
۶/۶۱ «بستوهی وستیهندگی»
سخی قلم : پرنویس ۶/۲۳۴
سیم ازمیان بردن : پول‌اختلاس کردن
۵/۴۴، ۸/۱۶۲
شاعی : شیعی
۵/۲۱۶ ، ۲/۲۱۷ ، ۱۳/۲۸۰ ، ۱۴
شحیح : حریص، طمع‌کار، بخیل۱۸/۱۲۸
شوریدن : وررفتن ، پیچیدن

۷/۱۳۰ «با این انگشتری همی شورید»
(تذکرةالاولیا ج ۲ ص۳۲۴س۱۷ «چون
چشم او برمن افتاد پارهای نجاست بشورید
و برمن انداخت»)

شوریدن : شوریده شدن ۴/۱۶۷

صاحب برید : رئیس چاپار ۹/۸۵، ۶/۹۶

صاحب خبر : خبرگیر
۲/۸۵، ۱۱/۸۶، ۱۳/۹۵، ۱۶، ۶/۹۶

صاحب خبری : خبرگیری ۱۴/۹۵

صاحب طرف : مرزبان
۴/۱۲۰، ۱۳/۱۵۹، ۲۱/۲۰۲، ۱۶/۲۲۹
(لغت فرس «مرزبان» را بمعنی صاحب
طرف نوشته است. فارسنامه ص۶۰س۹)

صافی: صاف، مسخر
۱۰/۴۵، ۱۸/۶۴، ۱۳/۸۸، ۲۱/۱۵۴،
۲/۲۰۳، ۴/۲۲۲، ۱۶/۲۲۳، ۱۳/۳۰۰

صیحی : پرصدا
۶/۳۰۰ این کلمه تا اندازه‌ای مورد تردید
است

ضمان کردن : برعهده گرفتن ۶/۳۲۳

طاقت برسید : طاقت بپایان رسید
۱۱/۳۶، ۱۳/۱۵۱، ۱۹/۱۷۱،
۲۱/۲۳۰، ۱۲/۳۰۵
(تذکرةالاولیا ج۲ ص۱۳؛
مرزبان نامه ص۱۰۸س۵ وص۲۸۰س۱۹؛
راحةالصدور ص۱۰۵ زیرعنوان «رسیدن»؛
تاریخ بیهقی ص ۱۹۶س۹؛
نفحات‌الانس ۲۱۹س۲؛
سعدی غزل ۲۷۳
«چهه بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد وطاقت برسید»)

طرح : رجوع کنید به «مطرح»

طرقوب : ۳/۲۰۴
(برهان قاطع «ترغوترقوتوعی از بافتهٔ
ابریشمی سرخ رنگ باشد»)

ظاهره کردن : معنی ظاهر قرآن را یادگرفتن
۱۰/۲۰۷ «قرآن ظاهره کرده است»

ظرایف : چیزهای ممتاز، طرایف
۶/۳۶، ۳/۸۹، ۵/۱۱۳، ۳/۱۳۲؛
۱۹/۱۵۴، ۱۷/۲۰۳، ۱/۲۰۴، ۵؛
۱۷/۲۰۵، ۵/۲۰۶، ۲۰/۲۷۴، ۲/۲۹۱،
۱۵/۳۰۸؛
با ملاحظهٔ همه نمونه‌های این کلمه در سراسر
کتاب می‌توان گفت که ظرایف درست است
نه طرایف .

عارض : صاحب دیوان عرض
۱۶/۲۱۱، ۹/۲۸۸

عبره : برآورد مالیات یا محصولات ۱۴/۳۲۲
(فارس نامه ص xxix ، مالك وزارع ـ
فرهنگ)

عدل ج عدول : مرد درستکار و نیك نام
۱۹/۱۰۴ ؛ ۳/۲۹۷

عمید: صاحب دیوان
۷/۱۶۲، ۱/۲۰۱، ۸، ۳/۲۱۱، ۱۶/۲۱۱
«عمید بغداد» ، ۱۷/۲۱۱ «عمیدخراسان
و عمید خوارزم»

عمیدی ، منصب عمید ۹/۱۸۹

عوان : معاون ، ملازم ، نگهبان ، پاسبان ،
سخت‌گیر، ستمکار ۱۶/۳۶ ؛ ۶/۱۸۵، ۸
(راحةالصدور ص۵۰۹، نصیحة الملوك ص۱۱
س۷ ج۴)

عوانی : سخت‌گیری ۱۰/۱۹۷، ۱۲

عیار : جوانمرد ، فتی
(قابوسنامه فصل ۴۴ و ص ۱۰۳ س ۱۴
فصل ۲۹)

عیارپیشه : جوانمرد پیشه ۱۵/۹۱
(حدودالعالم فصل ۲۶ بند ۱۱
«جوانمرد پیشه»)

عیاری : جوانمردی ، فتوة
۲۱/۲۳ «عیاری وشیرمردی»

غالی : متعصب ۱۴/۲۸۰

غرور : فریب ۱۰/۳۹، ۴/۱۳۲
(راحةالصدور ص۱۴۴س۱۹)

فتنه شدن : شیفته شدن
۱۱/۲۴۳ «بروی فتنه گشت»

(تاریخ سیستان ص یط)
فر : ۱۵/۸۱
بعبارت ص ۱۵۸ س ۱۰–۱۲ رجوع کنید که نشان میدهد که نظام‌الملك از اعتقاد ایرانیان باستان به «فر کیانی» که اصل آن باوستا برمی‌گردد و بطوری اسرار آمیز درکسی یا درجانوری (چنانکه در داستان اردشیر بابکان آمده است) و یا درچیزی (مثل انگشتری ر. ك. نوروزنامه ص ۲۶ – ۲۹) تجسم می‌پذیرد پشتیبانی می‌کند.
فریضه : فرض، واجب
۳/۲۲۲ «فریضه‌تر»
٤،۳/۲٤۷ «نماز فریضه»
۱۱/۳۲۹ «برپادشاه فریضه است»
فطر : فاصله (؟)
۲۱/۱۹۲ «بی‌فطر»
این کلمه مورد تردید است
فضله جوی : کم فروش ۱۱/۶۰
فضول : فضولی (باصطلاح امروزه) ٤/۹۵
فضولی : فضول ۱۳/۱۷۰
قامت گفتن : نمازخواندن ۱۹/۱۸۲
(کیمیای سعادت ص ۲۵۳ س۱۸ «قامت کند»)
قراچور : شمشیر خاص ترکان ۹/۱٤۱
قربان : کمان دان، نیملنگ ۱۰/۱٤۱
قصه : عریضهٔ نوشته
۵/۱۸، ۵،٤/٤۸، ٤/۱۹۱، ۱۹/۲۳۰
کار : در(سر) کارچیزی کردن = درعوض چیزی، بخاطرچیزی، بفدای چیزی، بتاوان‌چیزی بکاربردن
۱۲/۲۳، ۱۰/۳۳، ۹/۱۹۹، ۱٦/۲۰۳، ۵/۲۸٤
(کیمیای سعادت ص ۱۸۰ س ۱۲ «بهر یکی از آن شش تن صد هزار ببخشید و در کار ایشان کرد».
دیوان سیف فرغانی ج ۲ ص ۲٦۲ غزل ۲۵۳ «مرا تا دل شد اندر کار رویت»)
کاردار : مأمور ٤/٦٦، ۱۰/۲٤٦
کارگل : عملگی ۱۵/۲۷
کاهل : مخالف ۱/۱۲۲
کدخدا : خداوند، صاحب خانه
۳/۸۷، ۸/۱۹۱، ۱/۲۱٤
کدخدا : دیوانی، متصرف ۱/۱۹۰
کدخدائی : خداوندی
۱٦/۳۷، ٤/۸۷
کدخدائی : دبیری، کاردیوان
۱/۱۹۰، ٤/۲۱۵، ۲/۲۱٦، ٦/۲۱۸
کوخ : حصیر ۱۹/۲۲٦
کهل : میان سال، دوموی ۱۰/۱۸۲
کیش : تیردان، ترکش ۱۰/۱٤۱
گرسنه (اصطلاح غیرشخصی)،
۱/۲٦ «مرا گرسنه است»
گرفتن : آغاز کردن
۱۱/۲۳ «خواندن گرفت»،
۱٦/۵۰ «درآمدن گیرند»،
۹/۹۳ «شکافتن گیرند»،
۱۸/۱٤۲ «آزمودن گرفت»،
۲/۲۳۸ «زدن گیرند»،
٤/۲۳۸ «جنبیدن گرفتند»،
۱/۲۸٤ «آموختن گرفتند»،
۹/۲۸۵ «دعوت کردن گرفت»،
(۱۱/۱۵۹ «بد سگالیدن آغازند»)
گرماوه : گرمابه ۲۰/۱٤۹
گزیر : نگزیرد (فعل غیرشخصی)، گزیر نیست ٤/۱٦۲ «بنگزیرد»، ۵/۳۱۳ «نگزیرد»، (قابوس‌نامه ص ۵٦ س۱٦ فصل ۲۰ «آنچه ازآن نگزیرد»، راحة‌الصدور ص ۵۱۱)
گشاده نامه : نامهٔ سرگشاده، مثلاً خط امان ۱۲،۷/۲۰۸
(تاریخ بیهقی ص ۱۲۳ س۲، ص ۳۹۸ س۱۸)
گند پیر : پیرزن
۱۲/٤٦ وبارها تا آخر حکایت
گندنا : تره
۲/۳۱٦ «این سرآدمی گندنا نیست که

باردیگر برويد»
«سعدی گلستان باب۵ حکایت ۱۰
«بوستان تو گندنازاریست
بس که برمی‌کنی ومی‌روید»

متعلق : مملق ، خلق ۳/۱۱۹

متصرف : مأمور دیوانی
۳/۴۰، ۳/۲۱۱: ۱۳/۲۲۵ ، ۸/۲۲۷ ، ۱۴/۲۲۹، ۱۶، ۲/۲۵۰، ۶

متصرف پیشه :
۱۱/۲۱۵، ۲۰/۲۲۹، ۱۶/۲۳۱

مثال : فرمان پادشاهی
۲/۹۷، ۱۶/۱۹۰، ۹/۲۵۲

مجلس :
۵/۳۹ «مجلس زرین و مرصع» (مجلسی P)، ۱/۵۱، ۱۱/۲۲۸ «مجلس نهادند» ، ۱۶/۲۹۰ «آلت مجلس وزینتی که از زرینه وسیمینه باشد» ،
۲/۲۹۲ «مجلس زرین وسیمین»،
۱۸/۲۹۲ «یك دست مجلس زرین مرصع» (تاریخ بیهقی ص۵۴۰ س۱ «سیصدوهشتاد پاره مجلس زرینه نهاده هرپاره یك گزدرازی و گزی خشك‌تر پهنا » ، ص۵۳۹ س ۲۱ «تخت زرین و بساط ومجلس خانه»؛ زین‌الاخبار ص ۶۵ س۲۰ «مجلس جامهای زرین و بلور»)
درحواشی چاپ اول خاطرنشان کردم که در موارد ص ۳۹ س۵ و ص۲۹۲ س۱۸ لفظ «خانه» یا «جامه» بعد از «مجلس» دربعضی از نسخه‌های جدیدتر دیده می‌شود ودرحواشی ص۵۴۰ تاریخ بیهقی دکتر غنی ودکتر فیاض اظهار عقیده کرده‌اند که «مجلس» و «مجلس خانه» چیزی مثل خوانچه یا میزی بوده. درزین‌الاخبار هم کلمهٔ «مجلس جامها» وجود دارد . ولی درنسخهٔ N سیرالملوك بعداز «مجلس» هیچ نشان اینچنین کلمهٔ «جوانچه» یا « جام » پیدا نیست . پس ما باید کلمهٔ غیرمرکب مجلس را بمعنی میز یا خوانچه قبول کنیم ویا باین توجه کنیم که در مورد ص ۳۹ نسخهٔ P کلمهٔ « مجلسی » را ضبط کرده است و تازه بآگاهی من رسیده است که « مجلسی » اصطلاح امروزه‌ایست که گاهی بمعنی سینی بزرگ یا طبق بکار می‌رود . بنابراین محتمل است که در این دو مورد «مجلسی» درست واصلی باشد.

محدث : (بضم میم وسکون ح وفتح دال) تازه
۲/۲۳۰

مخرقه : حیله
۷/۷۱ ، ۹/۲۰۲ ، ۱۰ ، ۱۰/۲۸۳

مشعوذ : شعبده باز ۹/۲۸۳ ، ۱۱

مشعوذه : شعبده ۱۰/۲۸۳

مطرح: فرش، نهالی
۱۰/۲۲۸، ۱۶/۲۹۰ «طرحها» کلمهٔ «طرح» را باین معنی باید موردشبهت دانست

مطمع : طمع کار ۵/۱۶۹

مظالم : دادگاه
۳/۱۸، ۲۰/۴۴، ۸/۱۱۶، ۳/۱۷۶، ۱۳/۲۵۸، ۹/۳۲۶

معجم : مبهم ۲/۲۸۳

معربد : عربده جو ۱۴/۱۸۵

معروف : اصلی، مهم (برای غیرازانسان)
۲۰/۱۲، ۳/۱۱۲، ۹/۱۲۲

معطله : ملحدان ۴/۲۵۸

معول : اعتماد
۱۵/۱۰۷ (ماخوذ است ازعبارت تازی «لیس علیه معول»)

مقرمط : نوعی خط باریك
۹/۲۸۲، ۲/۳۱۱ (تاریخ بیهقی ص۱۴۸ س ۱۲)

مقرمه : بسترآهنگه
۴/۱۱۳ ، ۹ ، ۱۲ ، ۱۷ ، ۱۹ ، ۳/۱۱۴، ۷، ۸، ۱۶

مقطع : اقطاع دار
۳/۴۳، ۶، ۷، ۱۰ ، ۱۸/۴۴ ، ۱۷/۸۷ ، ۲/۸۸، ۸/۹۷، ۱۰۱، ۷/۱۲۷، ۲/۱۷۷، ۷، ۱۰، ۱/۲۱۱، ۲/۲۱۵

ملاهی :آلات موسیقی ۸/۱۲۱
ملطفه : نامه
۱۹،۱۸/۳۸ ، ۱۵/۲۲۷ ، ۴/۳۰۱
(راحة‌الصدور ص ۵۱۲ ، تاریخ بیهقی ص۳ س ۱۱)
میانه حال : متوسط ۱۲/۱۲۲
میانه‌گردن : دور شدن
۲۰/۹۲ (فارس‌نامه صxxx ، تاریخ‌بیهقی ص۴۵۸ ح۱ وص۲۰۲)
نان پاره : حقوق ، مستمری
۱۱/۲۱ ، ۱۱/۳۷ ، ۵/۴۵ ، ۸/۱۳۸ ، ۱۵/۱۴۷، ۱۵/۱۵۴، ۴/۱۵۶، ۷/۲۰۵، ۱۴/۲۵۲
دربعضی موارد بنظرمی‌رسد که نان پاره یك نوع زمین عطائی بوده است همانند اقطاع اما نه مرادف با آن . شاید ترجمهٔ «طعمه» عربی بوده .
(فارس‌نامه ص ۱۶۶ س ۱۲ « نان پاره و قلاع داد» ؛
راحة‌الصدور ص ۱۲۷ س ۱۲ « اقطاع و نان پاره وجامگی» ؛
مفاتیح‌العلوم ص ۶۰ س۲ «الطعمة ، هی ان تدفع‌الضیعة الی‌الرجل لیعمرها ویودی عشرها وتکون‌له مدة حیاته فاذا مات ارتجعت‌من ورثته والقطیعة تکون لعقبه من بعده»)
نان پاره : نان دادن ، میزبانی
۴/۱۵۷ ، ۱/۱۲۳
این معنی‌را باید مورد شبهت دانست . در این موارد شاید «نان پاره» اشتباهی‌بجای «نان دادن» ضبط شده است .
نان دادن : مهمان نوازی
۱۶،۶،۵/۱۷۲ ، ۸،۲/۱۷۳
ناوکیان : تیراندازان
۱۴/۱۰۳ (ناوکیان PC ، اوکیان N)
(تاریخ بیهق ص ۵۱ س۲۰ ، ص ۲۶۷ س ۱۵ ؛
تاریخ سیستان ص ۱۹۴ س ۱۵ ح ۶ ؛ شاهنامه «ناوك انداز»
صحاح‌الفرس ص ۱۸۸ «ناوك اندازان» ؛
بوستان باب ۵ بیت۲۰ «ناوك انداختی»)
نبرد : رقابت
۱۳/۱۳۶ «بنبرد یکدیگر»
نرم‌گردنی : فروتنی ۳/۱۳۲
نزل : خوراکی‌که بمهمان داده می‌شود
۱۷/۲۳۵ (تاریخ بیهقی ص۴۵ س۲۱)
نشاط : میل پادشاه ، مهمانی
۲/۱۶۱ «نشاط اسب»
۵/۲۳۶، ۱۴/۲۳۷ «نشاط شراب‌کرد»
(قابوس‌نامه فصل ۱۹ «نشاط چوگان» ؛
تاریخ بیهقی ص ۲۴۲ س ۳ «نشاط شراب و شکار» ؛
معزی دیوان ص ۸۲۸ «نشاط شراب» ؛
چهار مقاله م ۳ حکایت ۵ « نشاط شکار ماهی »)
نکال :کیفرعبرت‌آمیز ۲۱/۲۴۹
نمازبردن : خم شدن، احترام‌گزاردن ۱۲/۴۱
نوا :گروگان
۷،۲/۱۳۸ (فارس‌نامه ص xxx)
نواسه : نواده ، نوه ۱۱/۳۱۲
نوائب : مالیات فوق‌العاده ۱۵/۲۵۲ (d)
(راحة‌الصدور ص۱۴۹ س۱۳)
نوبت :کشیك ، موسیقی ۹/۱۸۱
نهادن : برابرشمردن
۴/۶۱ «اورا باهزارمرد نهاده بودند»
(فارس‌نامه ص ۱۰۲ س ۱۱ «بمبارزی او را با هزارمرد برابرنهاده بودند» که‌آنجا وجود واژهٔ «برابر» مورد تردید است؛
تاریخ سیستان ص ۳۲۹ س۳ « ودو سوار تمام بودند چنانکه هریکی برهزار سوار نهاده بودند»)
نهنبن : سرپوش ، سردیگ ۹/۲۵۵
(صحاح‌الفرس ص ۲۵۵)
نیزه : رجوع‌کنید به «تیر»
نوشد : نیستند ۱۰/۲۵۴
واجب‌کردن (فعل لازم) واجب بودن
۶/۷۹ ، ۷/۸۶ ، ۱۴/۹۹ ، ۱۲/۱۲۴

۱۰/۱۲۶ ، ۱۹/۱۴۸ ، ۱۳/۱۶۱ ،
۱۰/۱۶۲ ، ۲/۱۷۱ ، ۴/۲۲۵ ، ۲/۲۲۸ ،
۱۱/۲۳۳ ، ۲۱/۲۶۴
(سفرنامه ص ۱۴۲ س ۱۰ ؛ نصیحة الملوک
ص ۶۷ س ۲۰)

وثاق: خیمه، اتاق ۱۴/۳۶ ، ۲/۱۳۰ ، ۱۰/۱۴۰
(تاریخ بیهقی ص ۵۸ س ۹ ح ۱)

وثاق باشی: رئیس خیمه ۷/۱۴۱
(تاریخ بیهقی ص ۱۳۳ س ۳ ح ۱
«سروثاقان»)

وجوه: بزرگان
۱۸/۲۸۸ «وجوهان»

وزیرانگیز و وزیرنشان ۱۰/۲۸۹

وصیفت: نوکر ۸/۲۴۵

وکیل: وکیل خرج ، خانه سالار
۵/۵۳ ، ۱/۶۷ ، ۳ ، ۲۰ ، ۱/۶۹ ،
۱۳/۷۲ ، ۱/۱۱۳ ، ۶/۱۱۶ ، ۲/۱۱۹ ،
۱۹/۲۸۸ ، ۱۷/۳۰۳

وکیلی: ۳/۱۱۹

وکیل در: مأمورنهانی ومعتمد امیری در بارگاه
پادشاه فرمانروای او
۴/۱۴۶ «وکیل دران» (تاریخ بیهقی ص
۶۲ س ۱۴ و ح ۱ ، ص ۲۰۸ س ۶ ؛ راحة ـ
الصدور ص ۱۲۹ س ۹)

یارگی: یارایی، جرأت
۱/۱۷۵ (تاریخ سیستان ص ک)

یافتن ، یاو: ۱۷/۱۵۶ «یاوند»

یتاق: نگهبانی ۱۱/۱۳۶

یگانه ، یک دل، صمیم
۱۵/۹۵ ، ۵/۱۴۸ «یک دل» ، ۱۲/۱۵۷
«یک دل»

یگانگی: یکدلی ، صمیمی
۱۶/۹۵ ، ۲۰/۱۴۷

ضمیمهٔ (الف)

اسمهای مصغر

تعداد اسمهای مصغر که در نسخهٔ N دیده میشود بیشتر است تا در نسخه‌های دیگر و چون بعضی از اینها غیر معمول است فهرست زیر داده شده است :

برکك P ۷/۷٤
درستك ۲۱/۱۱۳
اسبك ۷/۱٤۱
زینك ۸/۱٤۱
خیمکك ۱۳/۱٤۱
قبایك ۱٤/۱٤۱
غلامك ۱۱،۱۰/۱٤۲،۱۳/۱٤۱
بچکك ۱٤/۱۹٤
دیگك ٤/۱۹٥،۱۳/۱۹٤
فرزندك ۸،٦،٥/۱۹٦
طفلك ۳/۱۹٦
میشك ۱٥/۱۹٦
سگك ۱۳،۱/۱۹۸،۱۸/۱۹۷
یتیمك ۱۳/۲۰٤
پسرك ٤/۲۰٥،۱۰/۲۰٤

ضمیمهٔ (ب)

جمع

بعضی از کلماتی که با « آ » ختم می‌شوند جمع آنها بدون اضافهٔ « ی » انجام می‌پذیرد، مثلاً

داناان ۹/۲٤۱،۱٦/۱٦۸،۱۷/۱٥۸،۱٤،۱۳/۱۲۳،۱٤/٤٥

پارسان ٤/۳۲۸
(نوائن ــ فارس نامه ص XXX)

ضمیمهٔ (ج)

یای وحدت

البته معلوم است که « دری سبز » و « درسبزی » درفارسی عبارات معمول بوده و آنها را میتوان بجای یکدیگر استعمال کرد ولی از خواندن قدیمترین کتابها چنان بنظر می‌رسد که در زبان کهن تنها « دری‌سبز » بکار رفته و « در سبزی » ابداً مصطلح نبوده است . درقدیمترین نسخه‌های سیرالملوک NPC که در حدود سال ۷۰۰ هـ . استنساخ شده‌اند استعمال عبارتهای نظیر « در سبزی » دیده نمی‌شود در صورتیکه در نسخه‌های جدیدتر که درحدود سال ۱۰۰۰ هـ . استنساخ شده بارهاآن استعمال رامیتوان یافت .

همچنین در نمونه‌های زیر عبارتها کهنی می‌یابیم که در قرون بعد تغییراتی در استعمال بعضی از آنها روی‌داد مثلا اضافهٔ « از » رایج گردید :

رمه‌ای گوسفند ۱۷/۳۲ (رمهٔ گوسفندی X)
عقدی مروارید ۷/۳٦ (عقد مرواریدی X)
دستی جامه ۱۲/٦۸
کیسه‌ای دیبای سبز ۹/۱۱۲
تایی نان ۱۸/۱۱۲
لگامی دوال ساده ۸/۱٤۱ (لگامی از دوال ساده K)
جبه‌ای دیبای رومی گرانمایه ۱۱/۱٦۷

ضمیمهٔ (د)

پساوند صفت تفضیلی « تر »

پساوند صفت تفضیلی در کتابهای زمان قدیم بچند اسم عربی‌افزوده می‌شد ، مثلاً :

حق تر PC (بر حق‌تر N) ۱۹/۲٤ (تاریخ بیهقی ص ۳۰٦ س ۱۵)
خیاره‌تر ۵/۹۹
فریضه‌تر۳/۲۲۲ (تذکرةالاولیا ج ۲ ص ۹ ، نوروزنامه ص ۱۵
عجب‌تر ۱۲/۱۹۱ ، ۹/۲۳۸
طرفه‌تر (نزهت نامه زیر عنوان شترمرغ ، سخن ج ۱۳ ص ۱۰۰٦)
مریدتر (اسرارالتوحید ص ٤٦۸ س ۱۰)

نامهای فارسی « استاد » و « سوار » را غالباً بمفهوم صفت « ماهر » بکار می‌بردند پس شگفت نیست که بآنها پساوند « تر » افزوده شود ، مثلا :

سوارتر PC (اسوارتر N) ۱۷/۳۷
استادتر ۱۸/۱۱٤

در مورد اسمهای عربی باید در نظرگرفت که حالت اسمی آنها درنظر فارسی زبانان

چندان محکم نبوده واحساس می‌شده که اسامی ازقبیل « حق » یا « فریضه » حالت صفتی دارند یعنی بمعنی « درست » و « واجب » هستند.

این موضوع از امثال « خیاره » که در فهرست لغات ذکر شده و هم از امثال « طرفه » که در نزهت نامه دیده می‌شود هویداست :

خاصیتی طرفه دارد (نزهت نامه زیر عنوان کلاغ) طرفه حیلتی سازد درگرفتن مرغابی (نزهت نامه زیر عنوان شغال)

ضمیمهٔ (ه)

فکرها در خاطر گوینده

مواردی هست در نقل قول که گوینده شیوهٔ سخن را از ضمیر مخاطب بضمیر سوم شخص تغییر می‌دهد . همانا این‌حاکی از تغییری است که در خاطر گوینده می‌گذرد یافعلاً مؤلف آنرا در خاطر گوینده می‌گذراند که بجای ادامهٔ خطاب بفکر می‌پردازد . بنظر من این یکی از اصطلاحات مخصوص است که گواهی می‌دهد بر واحد بودن مؤلف :

کردهٔ او ناکرده انگاشتیم ۱۳/۲۳

هر چه زودتر شتابد ۷/۳۹

جهد آن کند تا بدانچه براو اعتمادافتاده‌است بجای آرد، همه خدمتی‌کرده‌باشد ۵/۱۰۹

و نخواهم که او ازهیچ تکلفی‌کند ۲/۱۱۰

پس از این خویشتن را نگاه دارد و نیز چنین دلیری نکند ۱۰۰۹/۱۱۶

و این عجب ترکه می‌پندارد که هرچه در بیت‌المال است مال اوست ۱۲/۱۹۱

فرمودن برای بیان تعارف

در موارد زیر فعل « فرمودن » نه تنها معنی « امر و فرمان دادن » دارد ولی برای بیان ادب و تعارف استعمال شده بطوری‌که بجای « معلوم بکنند » نوشته است « معلوم فرمایند کرد » :

معلوم فرمایند کرد ۷/۱٤۰

ارزانی می‌فرماید داشت ۹/۱٤۲

وفا نمی‌فرماید کرد ۲۰/۲۰۹

گویا از چنین عبارتها استعمال امروزهٔ « فرمودن » در مواقع ادب و تعارف اقتباس‌شده است چنانکه بجای « بیان‌کردن » « بیان فرمودن » و امثال آن رایج شده است .

ضمیمهٔ (ز)

فعلهای شرطی ـ وجوه قدیمی و استعمالهای قدیمی

۱. وجوه ماضی استمراری شرطی و ماضی بعید شرطی

در فارسی متقدمان فعل ماضی استمراری شرطی نه تنها با آوردن « می » بر سر فعل ساخته می‌شده است بلکه همچنین « ی » را در آخر فعل اضافه می‌کردند . وجه اخیر تقریباً

منحصر به اول شخص و سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع بود . اما در دوران بسیار قدیم که سیرالملوك متعلق بدان است وجوهی هم از قبیل «کردیی» برای دوم شخص مفرد و «کردیمی» برای اول شخص جمع دیده می‌شود ، مثلا :

بفرمودیمی ۴/۹۸
کردیمی ۶/۱۴۴
بودیمی ۷/۱۴۴
شکستیمی ۹/۱۴۴
نشاندیمی . . . . . . کردیمی ۱۳/۱۵۶
کرده بودیمی ۸/۲۰۷
بخشیدیمی ۱۹/۲۰۷
کردیی ۱۲/۲۲۹
کرده بودیی ۱۳/۲۲۹
رفتیمی ۱۹/۲۳۸

بسیار شایان توجه است که وجوهی از قبیل « کردمانی » برای اول شخص جمع در نسخهٔ N یافت نمی‌شود در صورتیکه امثال این وجه را میتوان بندرت در نسخه‌های PCK دید (ر . ك . تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۷ و لازار ص ۳۳۰ = ۴۵۲) . از طرف دیگر وجوهی از قبیل «کردیمی» که بعضی از دستورهای زبان آنها را نپذیرفته‌اند در نسخهٔ N بارها دیده می‌شود و اکنون باید صحیح بودن آنها را مثبوت دانست (ر . ك لازار ص ۳۲۸ = ۴۵۱)

۲ . فعل مضارع شرطی و ماضی کامل شرطی

نمونه‌های این وجوه که یکی از خصایای زبان قدیم می‌باشد (ر . ك . لازار ص ۳۲۷ ـ ۳۳۶ و تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۸) از قرار زیر است :

اگر من نیستی (دیرستی تا P) (درستی N) مغزهای شما کرگسان خورده‌اندی ۵/۳۸
تا آنچه واجب آیدی بفرمودیمی ۴/۹۸
اگر نه آنستی . . . ۱۱/۹۹
اگر بجای تو کسی دیگر بودی (بودستی K) از پنجاه سال باز ملك از دست ایشان بیرون کردستی ۱۳/۱۴۷
گویی همه شب فریشته کشتستی ۸/۱۸۵
گویی با آن کس بخشم استی ۹/۱۸۵
اگر نه آنستی که مرا بخدای ترسانیده‌اندی ۲۰/۱۹۱
در خواب دیدند که قیامت آمدستی . . . . . . شده‌اندی . . . . می‌برندی . . . . می‌کندی . . . . می‌روندی ۸/۱۹۲
بخواب دید . . . . گرفته‌اندی .... می‌آرندی ۱۷/۱۹۸
اگر با ایشان یار نیستی تأخیری نکندی ۸/۳۰۳
گویی بر جناح هزیمت اندی ۸/۳۱۶

ر . ك . تذکرة اولیاء ج ۲ ص ۸ (وجوه شرطی دیگر). عبارت «اگر نه آنستی » نسبةً عمومی است ، در تذکرة الاولیا ج ۱ ص ۲۸۳ س ۱۶ و نصیحة الملوك ص ۱۳ س ۱۳ و ص ۸۵

ص ۲ و نوروزنامه ص ۵۹ س ۱ یافته می‌شود .

۳ . ماضی استمراری شرطی بمعنی امکان

گاهی فعل ماضی استمراری شرطی بمعنی امکان بکار می‌رود ، مثلا :

از هنر او بدانسته بودم که با ده مرد برآویختی و هیچ گرگی از بیم او گرد گوسفندان من نیارستی گشت ۱/۲۳

یك تن از ایشان زنده بنجست که خبر بولایت ایشان بردی ۱۱/۹۴

الپتگین را پسری نمانده است که بجایگاه او نشاندیمی و برخویشتن مهتر کردیمی ۱۲/۱۵۶

کسی بایستی معلوم گردانیدی این حال ۴/۱۸۲

می‌خواست که گردن او بزدندی تا از جفا گفتن او برستی ۱۸/۱۸۵

کسی بایستی که آن عهدنامهٔ خلیفه . . . . از خزانهٔ او بدزدیدی و یا بوجهی بدست آوردی و پیش من آوردی ، هر چه بر من حکم کردی من بدادمی ۱۱/۲۰۲

(چنان دویدی که همانا هیچ اسب او را در نیافتی ــ چهار مقاله ص ۹ س ۹)

۴ . استعمال وجوه شرطی در بیان رؤیا

درخواب دیدند که قیامت آمدستی . . . . شده‌اندی . . . . می‌بردندی . . . . می‌کندی . . . می‌روندی ۸/۱۹۲

زاهدی او را در خواب دید بـر بـراقی نشسته و حوران و غلمـان پیش و پس و بر دست راست و بر دست چپ او گرفته‌اندی و آهسته و خندان می‌آرندی در روضه‌ای از روضه‌های بهشت ۱۷/۱۹۸

در خواب چنان دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و من پناهی می‌جستمی . شخصی با صورتی نیکو پیش من آمد ، من او را گفتمی . . . . گفتی ۲۰/۲۷۲

مجتبی مینوی حاشیهٔ مفصلی در بارهٔ این استعمال در نوروزنامه ص ۹۶ س ٤ نگاشته است ، آنجا که چهار مثال از فردوسی آورده است .

این بیت از حافظ هم بنقل از عباس اقبال در این باره مصداق دارد :

دیدم بخـواب دوش که مـاهی برآمدی   کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

ولی حافظ اینرا هم توانست بنویسد :

دیـدم بخواب خوش کـه بدستم پیـاله بـود

و

دوش دیدم که ملایك در میخـانه زدنـد

فهرست نام‌کسان

الف

ابرهیم علیه‌السلام ١٥ ، ١٧٢

ابرهیم بن مسعود غزنوی ٦٢

احمد حسن میمندی (شمس‌الکفات) ٦٤ ، ٢٢٤ ، ٣٢٢

احمد بن اسمعیل سامانی ١٤٥ ، ٢١٠

احمد بن عبدالله بن میمون ٢٩٥ ، ٢٠٨

احمد بن خلف ٢٨٤

احمد بن علی ٢٨٦

ابو احمد مرغزی ٣٠١_٣٠٢

آدم ٥٦ ، ٢٤٣ ، ٢٥٤ ، ٢٦٠ ، ٢٦١

اردشیر بابکان ٥٨ ، ٨٠ ، ٨١ ، ٢٢٤ ، ٢٣٥

اردم ٢١٦ – ٢٢٢

ارسطاطالیس ٤٢

اسحق (قرمطی) ٢٨٧

اسحق بلخی ٣٠٤

اسحق (سپاه سالار معتصم) ٢١٥

اسکندر ٤١ – ٤٢ ، ٨١ ، ٢٤٥

اسمعیل بن احمد سامانی ١٩ – ٢٨ ، ٨١ ، ٢١٠ ، ٢٩٧ – ٢٩٩

اسمعیل بن جعفر ٢٨٢

اسمعیل (والی چاچ) ٢٩٩

اسمعیل بن عباد (صاحب) ٢٢٥ ، ٢٣٠ ، ٢٣٤

اشعث ٢٨٨ ، ٢٩٥

آصف برخیا ٢٣٣

افراسیاب ١٣ ، ٢٢٣ ، ٢٤٤

افریدون ٨١

افشین ٢١٥ – ٢١٧

الپ ارسلان ٩٥ ، ١٢٩ ، ١٧٨ ، ١٧٩ ، ٢١٥ ، ٢٢٣

البتکین ١٤٢ ، ١٥٨ ، ٢٩٩ – ٣٠٤

آلتون تاش ٢٢٢ – ٢٢٣

ابو امامه ٢١٩

ایتاش ٢٨٨

ب

بابک ٢٠٦ ، ٢١٣ – ٢١٩

باخراسان ٢٢٦

بارید ١٧٤ – ١٧٥

باریزدخاه ٢١٩

بزرجوبد دیزو ٢٢٦

بك ارسلان حمیدی ٣٠١ ، ٣٠٤

بکتوزن ٢٩٩ – ٣٠٤

ابوبکر صدیق ٢٢٠ ، ٢٢٣ ، ٢٤٧

بکر نخشبی ٢٨٨

بکرک ١٧٨ ح

ابو بلال ٢٩٧ ، ٢٩٨

بهرام چوبین ٩٨ – ٩٩

بهرام گور ٣١ – ٤١ ، ٢٢٤

بوزرجمهر ١٧٩ ، ٢٣٤ ، ٢٤٦ ، ٢٥٢

پ

پرویز (خسرو ۲) ۹۸ – ۹۹، ۱۷٤ – ۱۷۵، ۲٤٦

پیران ویسه ۲۳۲، ۲٤٤

پیر هری ؛ ر. ك. به عبدالله بن محمد

ت

تیقش ۲۹۷، ۲۹۸

توزکا ۲۹۸

تکینك ۲۹۹

ج

جابر بن عبدالله ۲۲۰

جاماسپ ۲۳۲

جبرئیل ۱۵، ۱۲٤، ۲٦۵

جعفربن برمك ۲۳۵ – ۲٤۰

جعفر الصادق ۲۸۲

جعفر (قرمطی) ۲۹۹

ابوجعفر (سپاه سالارمنصوربن نوح سامانی) ۱۵۵

ابو جعفر کبیر (قرمطی) ۲۸۵

جهور عجلی (سپاه سالارالمنصور) ۲۸۰

چ

چغان با کره (قاضی اصفهان) ۳۱۵

چغری بیگ ۱۹۷

ح

ابو حاتم (قرمطی) ۲۸۵

ابو حاتم کبنشی (قرمطی) ۲۸۵

حاتم طایی ۱۷۲

حاجی (رئیس) ۱۹۷ – ۱۹۹

حسن بصری ۸۱

ابوالحسن سیمجور ۲۰۵

حسن بن علی ۱۸٤

حسن ملك ۲۸۸، ۲۹۵

حسن ملك (دیگر) ۲۹۹، ۳۰۱

حسین، سرهنگ ۲۹۹

حسین بن علی ۱٦۷، ۱۸٤

حسین بن علی مروالرودی ۲۸۵ – ۲۸۸

حفصه ۲٤۷

حوا ۲٤۲

حیدر چغانی ۲۹۹

حمدان (قرمطی) ۲۹۸

حمزه ۱۸٤

خ

خرمه بنت قاده ۲۷۹

خلف (قرمطی) ۲۸۳ – ۲۸٦

خمارتگین ۲۹۹

خوره روز ۲۳٤

د

دارا ۱) ۲٤۵

دانشومند اشتر ۱۲۹

داود علیه‌السلام ۳۲۷

ابوالدرداء ۲۲۰

ابودلف عجلی ۳۱۳، ۳۱٤

ر

راست روشن ۲۱ – ٤۰

الراضی ۳۱۰

رستم ۲۳۳، ۲٤۲ – ۲٤۵

ز

زبیده ۱۹۱ – ۱۹٤

زردشت ۲۵۸ – ۲۷۲

زریربن علی‌بن صدقه ۲۱۲

زکرو، صاحب‌الخال ۲۸۵، ۲۹٦، ۲۹۷

زکری (حاجب اسمعیل بن احمد) ۲۹۷

ابوزکریا ۳۰٦

زکیرهٔ گبر ۳۱۰

زواره ۲۳۳

زیدبن اسلم ۱۹٤ – ۱۹٦

س

سام ۲۳۳

سبکتکین ٦٤، ۱٤۲ – ۱۵۷، ۲۹۹

سعدبن ابی‌وقاص ۲۲۰ – ۲۲۱

ابوسعیدالحسن بن بهرام الجنابی ۳۰٦، ۳۱۰

سعید بن‌الحسین (عبدالله بن‌الحسین) ۲۹٦

ابو سعید مغربی ۳۰۸ – ۳۱۰

ابو سعید ملك ۲۹۹

سفیان ثوری ۸۰
سفیان بن عیینه ۲۱۹
ام سلمه ۲۲۱
سلیمان بن داود علیه‌السلام ۲۲۳، ۲۲۴
سلیمان بن عبدالملک ۲۳۶ ــ ۲۴۰
پسر سوداه (قرطی) ۲۸۸، ۲۹۵
سردابه ۲۴۳ ــ ۲۴۵
سهل‌بن سعد ۲۲۱
سیار شیروی وردادوندی ۲۸۶، ۲۸۷
سیاوش ۲۴۳ ــ ۲۴۵
سینباد ۲۷۹، ۲۸۰

ش

شعیب ۱۹۶
شمس‌الملک نصربن ابرهیم (خان سمرقند) ۱۲۹ ــ ۱۳۱
شمعون ۲۲۳
شیر باریك ۱۵۳
شیرین ۲۴٦

ص

صاحب‌الخال؛ ر. ك. به زکرو

ط

ابوطاهربن ابی سعیدالحسن‌الجنابی ۳۰٦ ــ ۳۱۰
طغان ۱۵۱ ــ ۱۵۲
طغرل بیك ۱۷۰، ۲۱۵ ــ ۲۱٦، ۲۲٤
طلن اوکا ۲۹۰

ع

عایشه ۸۷، ۲٤۷
ابوالعباس جراح ۲۹۹
عبد حنفی ۲۷۹
عبدالرحمن خان ۱۷۸ ــ ۱۷۹
عبدالرزاق؛ ابومنصور ۲۹۹ ــ ۳۰۵
ابو عبدالله جیهانی ۲۹۹
عبدالله زعفرانی ۲۸٤
عبدالله بن طاهر ٦۳، ۲۱٤
عبدالله بن عباس ۲۱۹، ۲۲۱
عبدالله بن عمر ۱٦، ۸۰، ۲۲۱
عبدالله بن مالك ۳۱۳
ابوعبدالله محتسب ۲۹٦
عبدالله بن محمدانصاری ۱۷۸ ــ ۱۷۹
عبدالله بن میمون القداح ۲۸۲، ۲۹٦، ۳۰۸
عبدالملك کوکبی ۲۸۷
عتبق ۲۹۹ ــ ۳۰۲
عثمان ۲۲۰
عضدالدوله فنا خسروبن حسن‌بن بویه ۱۰۱ ــ ۱۱۲
عقبه بن عامر ۲۲۰
ابوعلی الیاس ٦٤، ۸۷ ــ ۹۵
ابوعلی بلعمی ۲۹۹ ــ ۳۰۵
ابو علی دقاق ٦٤
علی زراد ۲۸۸
علی بن شروین ۲۹۷
علی‌بن ابی‌طالب ۱٦٦، ۱۷۲، ۱۸۰، ۲۱۹، ــ ۲۲۱
علی بن عیسی ۲۱۵
ابو علی مرورودی ۲۹۷
علی بن مزدك ۲۱٤، ۲۱۵
علی نوشتگین ٦۰
علی وهسودان دیلمی ۲۹٦
عماره بن حمزه ۵۹
عمربن‌الخطاب ۱٦، ۸۱، ۱۹٤ــ۱۹٦، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۳۰ ــ ۲۳۲، ۲٤۷، ۲۵۱، ۳۲۵
عمر بن عبدالعزیز ۸۱، ۸۲، ۳۲۷
عمر بن العلا ۳۱۲
عمروبن لیث ۲٤ ــ ۲۸، ۲۹۸
عیسی بن مریم علیه‌السلام ۲۲۳، ۲۷۰، ۳۰۹

غ

غیاث ۲۸٤، ۲۸۵، ۲۸۷

ف

فاطمه ۲۲۱
فاطمه بنت ابی مسلم ۲۲۰
فخرالدوله ۲۲۵، ۲۳۰، ۲۳٤
فرعون ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۷۰
فرهاد ۲٤٦
ابوالفضل زنگرز بردیجی ۲۹۹ ــ ۳۰۲

ابوالفضل سگزی ۹۵
فضل بن سهل ۱۷۶
فضیل بن عباض ٦٦
فیروز بن یزدجرد ۲٦٦
ق
قابوس بن وشمگیر ۳۰۵
القادر ۲۰۱ ــ ۲۱۰
قارون ۲۷۰
ابوالقاسم ۳۰۳
قبادبن فیروز ۳۰ ، ٤٣ ، ۲۵۷ ــ ۲۷۸
قیصر ۷۷ ، ۱۰۳
ك
کرسف ٢٤٧ ــ ۲۵۰
کیخسرو ۲۳۳ ، ۲۵۱
کیکاوس ٢٤٢ ــ ٢٤٥
گ
گرسیوز ٢٤٤
گشتاسپ ۲۳۳ ، ۲۷۲
گودرز ۲۳۳
ل
لقمان ۸۰
لویك ۱۵۳
لوکر ، قاضی ۲۱۸ ــ ۲۲۱
م
مازیار گبر ۲۱۸ ، ۲۱۹
المامون ۸۱ ،۱۷٦ ، ۱۸۱ ــ ۱۸٦ ، ۲۵۰ ، ۳۱۳ ،۳۱٤
مبارك (غلامی حجازی) ۲۸۲ ، ۲۸۳
مجدالدوله ۸۷
محمد بن احمدبن عبدالله بن میمون ۲۹٦
محمدبن احمد نخشبی ۲۸۷ ، ۲۹۵
محمد بن اسمیعل بن جعفر ۲۸۲
محمدرسول‌الله ۳، ۱٦، ۲۲ ، ۵٦ ، ٦۵ ، ٦٦ ، ۷۱ــ
۸۱ ، ۸۷ ، ۱۲٤ ، ۱۲٤ ، ۱٤۹ ، ۱۸٤ ، ۱۹۲
۲۰۷ ، ۲۰۹ ، ۲۱۸ ــ ۲۲۱ ، ۲۳۳ ، ٢٤٦ ،
٢٤٧ ، ۲۵۵ ، ۲۵٦ ، ۲۷۹ ، ۲۸۳ ، ۲۸٤ ،
۲۸٦ ، ۲۸۷ ، ۳۰۹ ، ۳۱۹ ، ۳۲۰ ، ۳۲۸ ، ۳۳۰
ابو محمد (دانشمند) ۳۰٤
محمد بن حمید الطایی ۳۱۳ ، ۳۱٤
محمد عربی ٦۰
محمد بن علی برقعی علوی ۳۰۵ ، ۳۰٦ ، ۳۱۰
محمد بن هارون ۲۹۷
محمد بن هرثمه ۲۹۷ ، ۲۹۸
محمود بن سبکتگین غزنوی ٦۰ ، ٦٤ ، ٦۵ ، ۸۲ ،
۸٦ ــ ۹۵ ، ۹۷ ، ۹۱ ، ۱۱۲ ــ ۱۱٦ ، ۱۳٦ ،
۱٤۲ ، ۱۵۷ ، ۱۹۷ ، ۲۰۱ ــ ۲۱۰ ، ۲۱۵ ،
۲۲۷ ، ۲۲٤ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳ ، ۲۲٦ ، ۲۲۷
مرداویج بن زیار ۲۸۷
مزدك ٤٤ ، ۲۵۷ــ۲۷۸ ، ۲۷٦ ، ۲۸۰ ، ۳۰٦ ، ۳۲۰
مسعودبن محمود غزنوی ۱۹۷ ، ۲۱۵ ، ۲۲٦ ، ۲۲۷
ابو مسلم ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۳۱۲ ، ۳۲۰
مشطب بن محمد فرغانی ۲۱۸ ــ ۲۲۱
معاویه ۱٦۸
المعتصم ٦٦ ، ۷۸ ، ۸۱ ، ۲۱۵ ، ۲۱۸
المعتضد ٢٤ ــ ۲۸ ، ۳۰٦
المعتمد ۲۰ ــ ٢٤
ابوالمعرا ۲۱۲
معقل (برادر ابو دلف) ۳۱٤
المقتدر ۳۰۸
مقنع مرغزی ۲۱۰
ملکشاه ۳
المنصور ۵٦ ، ۲۷٦ ، ۲۸۰
منصور بن بایقرا ۲۹۹ ــ ۳۰۱
ابومنصور چغانی ۲۸۸ ، ۲۹۵
منصوربن‌نوح‌سامانی ۱٤۵ــ ۱٤۹ ، ۲۱۰ ، ۲۹۹ــ۳۰۵
منوچهر ۲۳۳
موسی‌علیه‌السلام ۱۷۱ ، ۱۷۲ ، ۱۹٦ ، ۲۳۳ ، ۲۵۸ ،
۲۷۰ ، ۳۰۹
ابو موسی اشعری ۲۲۲
موسی بن جعفر ۲۸۳
المهدی ۲۱۲
مهدی بن فیروز ۲۲۰

ن

نصربن ابراهیم ؛ ر. ک. به شمس‌الملک

نصربن احمدسامانی ۱٤۵، ۲۱۰، ۲۸۷ــ ۲۹٤، ۲۹۹

ابو نصر کندری ۲۲٤

نصر ملک ۲۹۹

نظام‌الملک ۸

نوح بن منصور ۲۱۰

نوح‌بن نصر ۱٤٤ ــ ۱٤۵ ، ۲۱۰ ، ۲۹۳ ــ ۲۹۵ ، ۲۹۹ ، ۳۰۲

نوشیروان ٤۳ ــ ۵۵ ، ۸۱ ، ۱۷۵ ، ۲۳٤ ، ۲۵۲ ، ۲۵٦ ــ ۲۷۸

و

الواثق ۲۱۹

وشمکیر بن زیار ۲۹۹ ، ۳۰۵

ه

هارون علیه‌السلام ۲۳۲

هارون‌الرشید ۸۱، ۱۹۱ ــ ۱۹٤ ، ۲۸۲، ۳۱۲، ۳۱۳

هامان ۱۷۲

ی

ابو یحیی بن اشعث ۲۹۹

یحیی بن اکثم ۳۱۸

یزدجرد بزهکر ۵۸

یزدجرد شهریار ۲۳۵ ، ۲۲۵ ، ۲۲٦

یعقوب بن لیث ۱۹ ــ ۲٤ ، ۲۹۷

یوسف علیه‌السلام ۱۵

یوسف ورسف ۲٤۷ ــ ۲۵۰

فهرست جغرافیایی

الف

آبه ۲۱٦ ، ۲۸۳ ، ۲۸٤

الاحسا (لحصا) ۳۰٦ ــ ۳۱۱

آذربایگان ٤٦ ــ ۵۲ ، ۲۲٤ ، ۲۸٦ ، ۳۱۳ ــ ۳۱۵

اران ۲۲٤

ارمن ۲۲٤

اسکندریه ۱۹٤

اصفهان ۹۰ــ۹۱ ، ۱۰٦ ، ۱۱۰ ، ۲۰۱ ، ۲۲۲ ، ۲۸۰ ،
۲۸٦ ، ۳۱۰ ، ۳۱۱ ، ۳۱۳ ــ ۳۱۵ ، ۳۱۹

آمل (طبرستان) ۲۳۸

آموی (آمل) ۲۵ ، ۱٤۵ ، ۲۰۱ ، ۳۰۳

انبار ۲۳۰

اندلس ۲۲٤ ، ۲۵٦

انطاکیه ۲۲٤

اوزکند ۱۷۰ ، ۲۰٤

اهواز ۲۸۲ ، ۳۰٦

ایلاق ۲۸۸

ب

بالاساغون ۲۲٤ ، ۲۹۰ ، ۲۹۵

بامیان ۱۵۳

بحرین ۳۰٦ ، ۳۱۱

بخارا ۱۹ ، ۱٤٤ ــ ۱۵۰ ، ۲۰۸ ، ۲۸۷ ــ ۲۹۵ ،
۲۹۸ ــ ۳۰۵

بدخشان ۱۹۳

بربر ۲۲٤

برشاوور (پشاور) ۱۵٤

برندین ۳۱۲ ، ۳۱٤

بربده ۳۱۳

بست ۲۲۳

بصره ۲۳۰ ، ۲۸۳ ، ۲۹٦ ، ۳۰۵ ، ۳۰٤ ، ۳۱۱

بغداد ۸ ، ۱٦ ، ۲۰ــ۲٤ ، ٦٦ ـ ۷۸ ، ۱۰۳ ، ۱۰٦ ،
۱۵۷ ، ۱۸۲ ، ۱۹۷ ، ۲۰۹ ، ۲۱۱ ، ۲۳۰ ،
۲۷۹ ، ۲۸۲ ، ۲۸٦ ، ۳۰٦ ، ۳۱۱ ، ۳۱۳ ،
۳۱٤ ، ۳۱۷

بلخ ۲۵ ، ۱۵۰ ــ ۱۵۵ ، ۲۰۷ــ۲۰۸ ، ۲۳۵ ، ۲۳۸ ،
۲٤٤ ، ۲۹۹ ، ۳۰۱ ۳۲۷

بلور ۱۹۳

بیت‌المقدس ۱۹٤ ، ۲۲٤

پ

پارس ۵۱ ، ۱۳٦ ، ۲۲٤ ، ۲٦۳ ــ ۲۷۱ ، ۲۸۰ ،
۳۰۳ ، ۳۱٤

پاریاب ۲۸۵

پشابویه ۲۸۲ ، ۲۸۵

ت

تخارستان ۱۵۰

ترکستان ۱٤۲ ، ۱٤۷ ، ۱۵۵ ، ۱۷۰ ، ۲۲٤ ، ۲٤٤ ،
۲٤۵

ترمذ ۱۵۰ ، ۲۰۷ ــ ۲۰۸

توز ۱۱۳
تیز ۸۷ ، ۹۰

ج

جیحون ۲۵ ، ۱٤٥ ، ۱٥۰ ، ۲۰۸ ، ۲۸۷ ، ۲۹۵ ، ۳۰۰ ، ۳۰۱

چ

چاچ ۲۹۹
چین ۲۰٤ ، ۲۰٥ ، ۲۲٤ ، ۲٤٤ ، ۲۲۷

ح

حبشه ۲۲٤
حجاز ۲۸۲
حلب ۳۱۱
حمص ۳۲۷

خ

ختلان ۱٥۰ ، ۱۹٤
ختن ۲۰٤
خجند ۳۰۰
خراسان ۱۹ – ۲٦ ، ٥۱ ، ٦٤ ، ۸۸ ، ۱۲٥ ، ۱۳٦ ، ۱٤۲ – ۱٥۷ ، ۱۹۷ ، ۲۰۱ ، ۲۰۲ ، ۲۱۰ ، ۲۱۱ ، ۲۱٥ – ۲۱۷ ، ۲۲٤ ، ۲۲۷ ، ۲۸۰ ، ۲۸٤ – ۲۹٥ ، ۲۹۹ – ۳۰٥ ، ۳۰۹ ، ۳۱۲ – ۳۱٤
خط ۱۲٥
خطا ۲۰٤ ، ۲۰٥ ، ۳۲۷
خلم ۱٥۰ – ۱٥٥
خوارزم ۱٤۷ ، ۱٤۹ ، ۱۹٤ ، ۲۰۱ ، ۲۱۰ ، ۲۱۱ ، ۲۲٤ ، ۲۹۹ ، ۳۰۳ ، ۳۱۲ ، ۳۲۳
خوزستان ۲۲ – ۲٤ ، ۲۳۰ ، ۲۸۰ ، ۳۰۳ ، ۳۰٥ ، ۳۰٦

د

دار ۲۱٤
دجله ۷۸ ، ۲۷۲
دربند ۱۹٤
دربابار ۸۹
دشت بیه ۳۱۳
دمشق ۲۲٥ ، ۲۲۸
دیرگچن ۸٦ – ۹۲

ر

روم ۷۷ ، ۱۰۳ ، ۲۲٤ ، ۲٤٥ ، ۳۱٤ ، ۳۱۸
ری ۸۸ ، ۹۰ ، ۹٥ ، ۲۰۱ ، ۲۱٦ ، ۲۲٥ ، ۲۷۹ – ۲۸۷ ، ۳۱۱ ، ۳۱۲ ، ۳۱۳

ز

زاولستان ۱٥۳ ، ۱٥۷
زرنج ؛ ر . ك . به شهر سیستان
زندنه (زندنیجی) ۱٤۱

ژ

ژاشت ۱۹٤

س

سبزوار ۳۱۱
سپیجاب ۱۹٤ ، ۲۹۹
سجلماس ۳۰۹
سرخس ۲٥ ، ۹۸ ، ۱٤٦
سغد ۳۰۲
سلمی ۲۹٦
سمرقند ٦٥ ، ۱۲۹ – ۱۳۱ ، ۱٤۷ ، ۱۷۰ ، ۲۰۱ – ۲۰۸ ، ۲۸۷ ، ۲۹۹
سند ۲۲٤
سومنات ٦٥ ، ۸۸ ، ۱٥۷ ، ۲۰۱
سیستان ۲۰ ، ۲٤٥ ، ۳۲۳

ش

شارستانه ۳۱٥
شام ۲۲٤ ، ۲٥٦ ، ۲٦۲ ، ۲۸٥ ، ۲۹٦ ، ۳۱۱
شکان ۱۹۳
شهر سیستان ۲۰
شیرورزه ۳۰۱

ط

طالقان ۲۸٥ ، ۳۰۲ – ۳۰٤
طبرستان ۱۲۸ ، ۲۰۱ ، ۲۲٤ ، ۲۲۸ ، ۲۷۹ ، ۲۸٦ ، ۳۱۱ ، ۳۱۲ ، ۳۱۸
طبرك ، كوه ۲۲٦
طور سینا ۱۷۱
طوس ۲۹۹ – ۳۰٥

ع

عدن ۳۲۷
عراق ۱۹–۲۶ ، ۵۱ ، ۶۵ ، ۸۶ – ۸۸ ، ۱۴۲ ، ۲۰۱ ، ۲۰۲ ، ۲۱۰ ، ۲۱۷ – ۲۱۸ ، ۲۲۴ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۲۸۳ ، ۳۰۴ ، ۳۰۹ ، ۳۱۲

غ

غرجستان ، غرچه ۲۸۵ ، ۲۹۷ – ۲۹۹
غزنین ۶۲ ، ۹۵ ، ۹۷ ، ۱۲۲ ، ۱۵۳ – ۱۵۵ ، ۲۰۳ ، ۲۰۷ ، ۲۰۸ ، ۲۱۰ ، ۲۲۴ ، ۳۰۴ ، ۳۱۱ ، ۳۲۳ ، ۳۲۷
غور ۲۸۵ ، ۲۹۷ – ۲۹۹

ف

فایك ۳۱۳
فراوه ۱۹۴
فرغانه ۲۹۹ – ۳۰۴
فضلومند ، مسجد ۷۰
فیروزآباد ؛ ر. ك. به‌گول

ق

قسطنطیه ۷۷
قزوین ۳۱۳
قم ۲۱۶ ، ۲۸۰ ، ۲۸۳ ، ۲۸۴ ، ۳۱۱
قیروان ۳۲۴

ك

کابل ۱۵۳
کابله ۳۱۲
کاسان ۳۰۰
کاشان ۲۱۶ ، ۲۸۳ ، ۲۸۴ ، ۳۱۱
کاشغر ۱۹۳ ، ۲۰۳ – ۲۰۵ ، ۲۲۴
کرمان ۸۶ ، ۹۵
کره ، کرج ۲۸۰ ، ۳۱۲ – ۳۱۵ ، ۳۱۹
کش ۲۰۸
کشمر ۲۷۲
کعبه ۲۸۰ ، ۳۰۷
کلین ۲۸۳ ، ۲۸۴
گوچ وبلوچ ۸۶ ، ۹۵
کوفه ۱۹۳ ، ۲۳۲ ، ۲۸۳ ، ۳۱۰ ، ۳۱۱
کوهستان ۲۰–۲۴ ، ۲۰۱ ، ۲۷۹ ، ۲۸۳ ، ۳۱۳ ، ۳۱۴
کهن دز ۲۹۴ ، ۲۹۸ ، ۳۰۰ ، ۳۰۲

گ

گرده کوه ۲۸۷
گرگان ۲۸۶ ، ۲۹۹ ، ۳۰۵ ، ۳۱۱ ، ۳۱۲
گنجه (گنزی) ۱۴۱
گول (گور ، جور) ۲۶۳

ل

لحسا ؛ ر. ك. به‌الاحسا

م

ماچین ۲۲۴ ، ۲۴۴
مازندران ۲۲۴
ماوراءالنهر ۱۹ ، ۱۲۹ ، ۱۴۶ – ۱۵۴ ، ۱۷۰ ، ۲۰۲ ، ۲۱۰ ، ۲۱۶ ، ۲۱۷ ، ۲۲۴ ، ۲۸۶ – ۲۹۵ ، ۲۹۹ – ۳۰۵ ، ۳۱۰ ، ۳۱۱
مداین ۴۷ ، ۲۷۹
مدینه ۱۰۳ ، ۱۹۳ ، ۱۹۴ ، ۲۲۲ ، ۲۸۲
مراغه ۳۱۳
مرو ۲۹۹ ، ۳۲۷
مروالرود ۱۹۷– ۱۹۸ ، ۲۸۵ ، ۲۸۸ ، ۲۹۵ ، ۲۹۸
مصر ۱۷۱ ، ۳۰۹ ، ۳۱۱ ، ۳۲۷
مغرب ۲۲۴ ، ۲۹۶ ، ۲۹۷ ، ۳۰۸ ، ۳۰۹ ، ۳۱۱
مکه ۱۰۳ ، ۱۹۳ ، ۱۹۴ ، ۳۰۷ – ۳۱۰
مولیان ، جوی ۲۹۷
مهدیه ۲۴
میمه ۲۸۵

ن

نخشب ۲۸۸
نوبه ۲۲۴
نوبهار بلخ ۲۳۵
نیشابور ۲۵ ، ۶۳ ، ۹۷ ، ۱۴۴ – ۱۴۶ ، ۱۹۷ ، ۲۳۸ ، ۲۷۹ ، ۲۹۹ ، ۳۰۰
نیمروز ۱۴۷ – ۱۵۸ ، ۲۰۱ : ۲۱۰ ، ۲۲۴

و

واسط ۲۳۰
وامرونکیج ۱۹۴

ویشگرد ۱۹۴

ه

هرات ، هری ۹۸ ، ۱۷۸ ، ۲۹۷ ، ۲۹۸
همدان ۲۰۱ ، ۲۱۲
هندوستان ۶۲ ، ۸۷ ، ۸۸ ، ۱۱۲ ، ۱۴۹ — ۱۵۸ ، ۲۰۱ ، ۲۰۲ ، ۲۲۴ ، ۲۴۴

ی

یمن ۲۲۴ ؛ ۲۵۶

فهرست نام اقوام و سلسله‌ها و قبائل و مذاهب

خلج ۱۴۳

الف

بنی اسرائیل ۱۷۲ ، ۲۴۸ ، ۲۵۸
اسمعیلیان ۲۰ ، ۲۱۱
بنی المطلب ۲۹۶
بنی امیه ۲۳۵

ب

باطنیان ۸ ، ۲۰ ، ۸۷ — ۸۸ ۲۱۷ — ۲۲۲ ، ۲۵۵ ، ۲۸۲ ، ۳۱۱ ، و ر . ک . به اسمعیلیان و سبعیان وقرمطیان ورافضیان
بت پرستان ۲۵۷
برمکیان ۲۲۴ — ۲۲۵
بلعمیان ۲۲۴

ت

ترسایان ۲۱۵ ، ۲۲۲ ، ۲۲۰ ، ۲۵۷
ترکان ۵۱ ، ۵۹ — ۶۱ ، ۶۶ ، ۸۱ ، ۸۸ ، ۹۱ ، ۱۳۶ ، ۱۴۲ ، ۱۸۹ ، ۲۰۱ ، ۲۱۵—۲۱۸ ، ۲۸۹ —۲۹۵
ترکمانان ۱۲۹ ، ۱۴۳

ج

جکلیان ۱۲۱ ، ۱۷۰
جنابیان ۳۱۱
جهودان ۲۱۵ ، ۲۲۲ ، ۲۲۰ — ۲۲۲ ، ۲۵۷

ح

حبشیان ۵۱
حنفیان وشافعیان ۸۸ ، ۱۲۹ - ۲۱۵ ، ۲۱۶ ، ۲۲۴

خ

خرمه‌دینان ۲۵۵ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۳۰۶ ، ۳۱۲ — ۳۲۱
خلفیان ۲۸۵ ، ۳۱۱

د

دیلمان ۷۸ ، ۱۰۱ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ، ۱۲۸ ، ۲۱۵ — ۲۱۸ ، ۲۸۶ ، ۲۸۷ ، ۳۱۰

ر

رافضیان ۸۸ ، ۱۳۰ ، ۲۱۵ — ۲۲۲ ، ۲۵۴ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۲۸۲
رومیان ۵۱ ، ۷۷ ، ۸۱ ، ۱۰۳ ، ۱۲۸

ز

زجریان ۲۸۲

س

سامانیان ۵۷—۵۹ ، ۱۷۵ ، ۲۲۴ ، ۲۳۵ ، ۲۴۶ ، ۲۸۰
سامانیان ۱۹ ، ۱۲۲ ، ۱۴۱ — ۱۵۷ ، ۲۱۰ ، ۲۲۴
سبعیان ۲۱ ، ۲۸۲ — ۳۱۱
سپید جامگان (مبیضه) ۲۰۰ ، ۳۰۴ ، ۳۱۱
سلجوقیان ۲ ، ۹۵ ، ۲۵۴
سنیان ، سنه ۲۲ ، ۸۹ ، ۲۱۶ ، ۲۸۲ — ۲۸۸ ، ۲۹۶

ش

شافعیان ر . ک . به حنفیان
شبانکارگان ۱۲۶ ، ۱۲۸
شیعیان ، شاعیان ، شیعه ۲۱۶ ، ۲۱۷ ، ۲۵۴ ، ۲۵۵ ، ۲۸۰ ، ۲۸۲ ، ۲۸۸

ص

صوفیان ۱۰۱
صنادیان ۲۰ — ۲۸

ع

عباسیان ۲۰ ، ۲۲ ، ۶۶ ، ۲۲۴ ، ۲۵۵ ، ۳۰۹

عجلیان ۲۸۰ ، ۳۱٤
عرب ۸۱ ، ۸۲ ، ۱۲٦ ، ۱۳۸ ، ۱٦۷ ، ۲۲۱ – ۲۳۲ ، ۲۸۰ ، ۲۸٤ ، ۳۰۹
علویان ۱۹۰ ، ۳۰۹
علویان طبرستان ۲۸٦ ، ۲۸۷

غ

غزنویان ۱۲۲ ، ۱۳٥
غوریان ۱۲٦

ق

قدریان ۲۲۱
قرمطیان ۲۱٥ ، ۲۸۲ – ۳۱۱
قریش ۲۸۲

ك

کردان ۲۹ ، ۱۳۸

گ

گبران ۲۱٥ ، ۲۲۱ ، ۲۲۲ ، ۲۲٦ ، ۲۳۰ ، ۲٥۷ ، ۲۷۹ ، ۲۸۱
گرجیان ۱۳٦
گیلان ۲۸۷

م

مبیضه ؛ ر. ك. به سپید جامگان
محمره ۳۱۱ ، ۳۱۲
مروانیان ۲۳٥ ، ۳۰۹
مقنعیان ۳۰۲ ، ۳۰٤

هـ

هاشمیان ۱۷٤
هندوان ۱۳٦ ، ۱٥٥ – ۱٥٦

ی

یاران رسول ۳ ، ٥٦ ، ۸۷ – ۸۸ ، ۱۲٤ ، ۱٦۷ ، ۲۱۹ ، ۲۲۰ ، ۲۳۳ ، ۲٤٦

فهرست کتابها و نویسندگان

الف

انجیل ۳۰۹
البلاغةالسابع ۳۰٦
کتاب البیان ۲۸٤
تاریخ اصفهان ۲٥٦ ، ۳۱۹
تاریخ برامکه ۲۲٤ – ۲۲۸ ح
تاریخ خلفای بنی‌عباس ۳۱۹
تاریخ طبری ۳۱۹
تواریخ انبیا ۱۷۱
توریت ۲٥۸ ، ۳۰۹
حکیم موصلی ۲۲۲
ابن خرداد به ۱۷٤
زبور ۳۰۹
عنصری ۱۷٤ ، ۳۲۸
زند وستا ۲٥۸ – ۲٦٥
قرآن ۲۲ ، ۲٥ ، ٦۰ ، ٦٦ ، ۷۹ – ۸۲ ، ۱۲٤ ، ۱۲۸ ، ۱٦۷ ، ۱۷۲ ، ۱۷۸ ، ۱۸۲ ، ۱۹۱ ، ۲۰۷ ، ۲۲۰ – ۲۲۱ ، ۲٥۱ ، ۲۸٤ ، ۳۰۷ ، ۳۹۸ ، ۳۰۹ ، ۳۲۷
کتب پیشینیان ۱۸
مخاریق الانبیا لمحمد بن زکریا الرازی ۲۸۲

تصحیحات واضافات

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱	[1a]	[1b]
۱۲	آخر	c,p	cp
۱۶	۱۳	بدر	پدر
۲۱	۹	شیعیان	سیمیان
۲۱	۱۶	[۱۰]	[۱۰a]
۲۳	۱۳	انگاشتیم .	انگاشتیم ،
۳۴	۸	ن	هن
۳۴	۱۶	ردمان	مردمان
۳۷	۲۰	توی چاکری	توی‌وچاکری
۵۰	٤	پیوست	پیوست ،
۵٤	۱٦	می‌دهند	می‌دهند .
٦۲	٦	هرباری که گندم	هرباری گندم
٦٤	آخر	دعوت	دعوات
٦۸	۲۱	خلقی	خلقی
۷۳	۲۰	ن	هن
۷۸	۲۰	پادشاه	پادشاهان
۸۰	۷	خویش باآن	خویش وباآن
۸۱	۱۹	عمربن	وعمربن
۸۵	۷	منعی۱	منعی
۹٤	۱۱	بنجست که۵	بنجست۵ که
۱۰۳	۱٤	یاوکیان	ناوکیان
۱۲۵	۸	خطی	رمح
۱۳۰	۷	انگشتر	انگشتری
۱٤۱	۱٦	خیل‌باشی	خیل‌تاشی
۱٤٤	۸	گفتی کی	گفتی، کی
۱٤٤	۱۹	ماند برادر	ماند،اما برادر
۱۵۰	۱۰	بترمد	بترمذ
۱۵۳	۱۳	بسرخس۳	پیش‌خس۳
۱۵۳	۱۳	امیرغزنین بکریخت	بکریخت۴
۱۵۳	۱۵	لویک٤	امیرغزنین
۱۵۳	۲۲	KB	بکریخت
۱۵۳	۲۲	کویک x	بکریختKB
۱۵۵	۹	غنیمت۲	رحل۲
۱۵۷	٦	کاردارهای	کردارهای
۱٦۲	۸	بیم	سیم
۱٦۵	۲	شناختن۱	ساختن۱
۱۸۱	٤	گذشت . از	گذشت از
۱۸۵	۵	دومی	دوموی
۱۹٤	۱	راشت‌وقامر	ژاست ووامر
۱۹٤	۲۰	ژاشت	حذف شود
۱۹۹	۱۰	کردیم‌دوزخ	کردیم‌بودوزخ
۲۰۲	۲۱	است التماس	است،التماس
۲۰٤	۱۵	همچنین‌هردو	همچنین‌وهردو
۲۰۷	۸	بودیمی	بودیمی.
۲۰۸	۵	برنهاند	برنهادند
۲۱۵	۱۲	علاملان	عاملان
۲۱۹	۲۰	خسروان	خسران
۲۲٤	۲	که فرمان	که « فرمان
۲۲٦	۹	که بریدان داشتند	بریدان داشتند ،
۲۲۹	۱۱	بپسندیده	بپسندیده و
۲۳۱	۲۱	برآشفت	برآشفت ،
۲٤۱	۱٤	گرداند .	گرداند
۲٤۲	٦	پارسارثی	پارساتی
۲٤٤	آخر	دریذیرفت	درپذیرفت K
۲٤۷	٦	بودند .	بودند
۲٤۷	۱۱	تنگ‌دل	تنك دل
۲٤۷	۱۵	بگفت .	بگفت
۲٤۸	٤	نیازدی	نیازردی
۲۵۱	۲	دیگرممکن	دیگر. ممکن
۲٦۹	۱۷	بگوی»	بگوی .»
۲۷۳	۱۸	بهانه‌اش۴	دایش۴
۲۷٤	۹	نهاده‌ام ،	نهاده‌ام .
۲۸٦	۱٦	مذهب شما	«مذهب شما
۲۸٦	۱۷	فرموده‌است	فرموده‌است»
۲۸۷	۵	شیروبعضی	شیرو وبعضی
۲۸۷	٦	آویختندراه	آویختند،راه
۲۹۸	۱	مولتان	مولیان
۳۰٦	اول‌حاشیه	السابعM،	السابع NM،
۳۰۹	٦	فرمودآگر	فرمود واگر
۳۱۱	۲	ضخم‌تر	ضخیم‌تر
۳۲۳	۱۸	مانند این	مانند این .

انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعهٔ متون فارسی

نام کتاب	تألیف	
۱ ــ دیوان انوری (جلد اول)		به اهتمام مدرس رضوی
۲ ــ تاریخ یزد	جعفربن محمد جعفری	» ایرج افشار
۳ ــ جامع التواریخ (اسماعیلیان)	رشیدالدین فضل‌الله	» محمد تقی دانش پژوه
٤ ــ داراب‌نامه (جلد‌اول)	محمد بیغمی	» دکتر ذبیح‌الله صفا
۵ ــ دیوان انوری (جلد دوم)	ـ	» مدرس رضوی
٦ ــ قصص‌الانبیاء	ابن‌خلف‌نیشابوری	» حبیب یغمائی
۷ ــ مقامات ژنده پیل	خواجه سدیدالدین محمد غزنوی	» دکتر حشمت مؤید
۸ ــ سیرالملوک (سیاست‌نامه)	خواجه نظام‌الملک	» هیوبرت دارک
۹ ــ مسالک و ممالک	ابواسحق ابراهیم اصطخری	» ایرج افشار
۱۰ ــ مهمان نامهٔ بخارا	فضل‌الله بن‌روزبهان خنجی	» دکتر منوچهر ستوده
۱۱ ــ تحفه	ـ	» محمد تقی دانش پژوه
۱۲ ــ صحاح‌الفرس	محمدبن‌هندو شاه نخجوانی	» دکتر عبدالعلی طاعتی
۱۳ ــ دیوان عثمان مختاری	ـ	» جلال‌الدین همائی
۱٤ ــ داراب نامه (جلددوم)	محمد بیغمی	» دکتر ذبیح‌الله صفا
۱۵ ــ منطق‌الطیر	شیخ‌فریدالدین عطار	» دکترسیدصادق گوهرین
۱٦ ــ مختصر نافع	محقق حلی	» محمدتقی دانش پژوه
۱۷ ــ اسکندرنامه	ـ	» ایرج افشار
۱۸ ــ حدیقةالحقیقه	ابوالفتح بن مطهر	» دکتر محمدعلی موحد
۱۹ ــ سیرت جلال‌الدین	شهاب‌الدین خرندزی	» مجتبی مینوی
۲۰ ــ روضات‌الجنان	ابن‌الکربلائی	» جعفر سلطان‌القرائی
۲۱ ــ رسالةالعلیه	بیهقی سبزواری	» دکتر محدث
۲۲ ــ لسان‌التنزیل	ـ	» دکتر مهدی محقق
۲۳ ــ داراب نامهٔ طرسوسی	ابوطاهر طرسوسی	» دکتر ذبیح‌الله صفا
۲٤ ــ کشف‌الحقایق	عبدالعزیز نسفی	» دکتر مهدوی دامغانی
۲۵ــ احیاءالملوک	ملک شاه حسین	» دکتر منوچهر ستوده
۲٦ــ مقاصدالالحان	عبدالقادربن‌غیبی	» تقی بینش
۲۷ــ روضةالریاحین	درویش علی بوزجانی	» دکتر حشمت مؤید
۲۸ــ بحرالفوائد	ـ	» محمدتقی دانش‌پژوه
۲۹ــ عشق و عقل	نجم‌الدین دایه	» دکتر تقی تفضلی
۳۰ــ ترجمهٔ تاریخ یمینی	ناصح جرفادقانی	» دکتر جعفر شعار
۳۱ــ دیوان عطار	عطارنیشابوری	» دکترتقی تفضلی
۳۲ــ رسالهٔ قشیریه	ـ	» بدیع‌الزمان فروزانفر
۳۳ــ قابوس نامه	قابوس‌بن وشمگیر	» دکترغلامحسین یوسفی

مجموعهٔ ایرانشناسی

نام کتاب	اثر	ترجمهٔ
۱ — ایران از آغاز تا اسلام	دکتر گیرشمن	دکتر محمد معین
۲ — مسافرت به ایران	سولتیکف	دکتر محسن صبا
۳ — راهنمای صنایع اسلامی	دیماند	دکتر عبدالله فریار
٤ — برمکیان	لوسین بووا	عبدالحسین میکده
۵ — مازندران و استراباد	رابینو	غ . وحید مازندرانی
٦ — کیانیان	کریستن سن	دکتر ذبیح‌الله صفا
۷ — مقدمهٔ ابن خلدون (جلد اول)	ابن خلدون	محمد پروین گنابادی
۸ — میراث ایران	تحت نظر ا . ج . آربری	چندتن از فضلا
۹ — فهرست کتب چاپی فارسی (جلد اول)	— (گردآورنده)	خانبابا مشار
۱۰ — سفرنامهٔ کلاویخو	کلاویخو	مسعود رجب‌نیا
۱۱ — سفرنامهٔ ابن بطوطه	ابن بطوطه	دکتر محمدعلی موحد
۱۲ — طب اسلامی	ادوارد براون	مسعود رجب‌نیا
۱۳ — تاریخ ادبیات فارسی	هرمان اته	دکتر رضازاده شفق
۱٤ — تمدن ایرانی	چندتن از خاورشناسان	دکتر عیسی بهنام
۱۵ — سرزمینهای خلافت شرقی	لسترنج	محمود عرفان
۱٦ — سیاحت درویشی دروغین	آرمینیوس وامبری	فتحعلی خواجه‌نوریان
۱۷ — مقدمهٔ ابن خلدون (جلد دوم)	ابن خلدون	محمد پروین گنابادی
۱۸ — دون ژوان ایرانی	اروج بیك بیات	مسعود رجب‌نیا
۱۹ — جنگهای ایران و روم	پروکوپیوس	محمد سعیدی
۲۰ — مالك و زارع	پروفسور لمتون	منوچهر امیری
۲۱ — زندگی شگفت‌آور تیمور	ابن عربشاه	محمدعلی نجاتی
۲۲ — اسناد و مکاتبات تاریخی	— (گردآورنده)	دکتر عبدالحسین نوائی
۲۳ — بیست مقالهٔ تقی‌زاده	—	احمد آرام
۲٤ — تاریخ یعقوبی (جلد اول)	ابن واضح یعقوبی	دکتر محمد ابراهیم آیتی
۲۵ — کوروش نامه	گزنفون	مهندس رضا مشایخی
۲٦ — فهرست کتب چاپی فارسی (جلد دوم)	— (گردآورنده)	خانبابا مشار
۲۷ — سفرنامهٔ فردریچاردز	فردریچاردز	مهین‌دخت صبا
۲۸ — البلدان	ابن واضح یعقوبی	دکتر محمدابراهیم آیتی
۲۹ — تاریخ یعقوبی (جلد دوم)	ابن واضح یعقوبی	« «
۳۰ — انقراض سلسلهٔ صفویه	دکتر لاکهارت	دکتر اسماعیل دولتشاهی
۳۱ — مروج الذهب (جلد اول)	مسعودی	ابوالقاسم پاینده
۳۲ — داستانهای ایران باستان	—	نگارش دکتر احسان یارشاطر
۳۳ — تاریخ ماد	ا. م. دیاکونف	کریم کشاورز
۳٤ — نظام اجتماعی مغول	ب . ولادیمیرتسف	دکتر شیرین بیانی
۳۵ — شیراز	ا. ج. آربری	منوچهر کاشف

b) K. E. Schabinger; Munich 1960.
This German translation has been made from Schefer's text with some reference to the Russian translation.

c) Myself, under the title of "The Book of Government or Rules for Kings", published by Routledge and Kegan Paul, London 1960 and Yale University Press, New Haven 1960.
My translation follows the text of my previous Persian edition.

It remains for me to express my gratitude to Mr. Mir-vudud Sayyid Yunisi, the librarian of the National Library, Tabriz for his kindness in making the Nakhjavani manuscript available to me and allowing me to make a microfilm copy of it; and I have to thank Professor Yar-shater and the learned authorities of the Royal Institute of Translation and Publication, Tehran for agreeing to publish this edition and for printing it so carefully.

Hubert Darke

Cambridge

February 1968.

564/1168, have occasionally been quoted; they incline to P tradition and are widely divergent from C :—

R — Rampur State Library:
Akhlaq 121: undated (about 10th/16th century).
This, the oldest of the family, is somewhat more correct than B and L.

B — British Museum, London:
Add. 23,516 (Rieu II.444); dated 1032/1623.

L — Panjab University, Lahore:
Ph III 68: undated (about 11th/17th century).

The remainder of the extant manuscripts, which as far as I am aware number ten, are all, with the exception of the one used by Khalkhali for his edition, either recent (i.e. 13th/19th century) or they are copies of manuscripts noted above. Details of these are given in the Persian introduction.

Occasional recourse has been had to certain secondary authorities, and these are denoted in the textual notes by the symbols following:—

x — The edition of Sayyid 'Abd ar-Rahim Khalkhali: Tehran 1310/1932.
This is based on a manuscript dated 970/1562, which is presumably still extant in Iran, though I have not been able to trace its whereabouts.

a — The edition of 'Abbas Iqbal: Tehran 1320/1942.
This is an edition for students, based on the texts of Schefer and Khalkhali. It contains useful notes, some of which have been retained in the present commentary.

b — Tarikh-i Baramika, edited by Mirza 'Abd al-'Azim Garakhani: Tehran 1313/1935.
This book is undoubtedly the source from which Nizam al-Mulk took the story about the Barmakids in ch. 41, and some of the readings of this text are quoted in the textual notes. Garakhani found no evidence by which to date the book, precisely and could only infer that it was written before the Siyar al-Muluk.

d — Darke i.e. my conjecture.

With the availability of so many authorities there is now no accasion to refer to the pioneer edition of Charles Schefer :—

Vol. I Persian text; Paris 1891.
II French translation; Paris 1893.
III Supplement (historical extracts); Paris 1898.

Schefer's text was based on the manuscripts of Paris, London (British Museum) and Berlin, with partial collation of the Leningrad manuscripts.

Other translations have been made by —

a) B. N. Zakhoder; Moscow 1949.
This Russian translation is based on the text of Schefer with some reference to the Leningrad manuscripts.

words which occur in the authority quoted but lie outside the extent of the parallel quotation. Brackets are also used to indicate minor differences in long quotations. The sign — of course means "omits" and the sign + means "adds".

The other manuscripts which have been used in the preparation of this edition will now be listed, together with the code letters by which they are indicated in the footnotes. The three oldest, which constitute the principal authority for corrections, are:—

P — Bibliothèque Nationale, Paris;
Supplément Persan 1571: dated (6) 94/1294.
In the early part this manuscript is correct and carefully written; but the scribe was an abbreviator; the text progressively deteriorates and omissions the scribe was an abbreviator; the text progressively deteriorates and omisions become larger and more frequent. The date is not without question since in the colophon the word *shishsad* is added above the line.

C — Islamic Institute, Istanbul;
Farsi 135; dated 730/1330.
Of a different tradition from P, except that in a few passages sudden similarity suggests that there was some collation. There is much alteration, interpolation and omission, the omisions being careless rather than calculated.

A — Munla Celebi Library, Istanbul;
No. 114: dated 724/1324.
Professor Mujtaba Minuvi has very kindly given me access to his photocopy of this manuscript, which I have used only in the section which is lacking in N (pp. 61 to 85 of this edition).

Of the later manuscripts, which come after an interval of 300 years, the most important are:—

K — King's College, Cambridge;
Pote Collection 219: dated 1020/1611.
Provides a readable and fairly accurate, though modernized, text, which stems mainly from C tradition, though there is proof of collation with P tradition.

T — Patiala State Library:
Kapurthala 272: undated (probably 13th/19th century).
Very closely related to K, and though recent it is valuable as it includes some passages lacking in K.

M — Majlis Library, Tehran
No. 579; undated (fairly recent).
Often this manuscript is the only one to agree with N, so its authenticity must be rated high.

Of other manuscripts the following, which are all closely related and all incorporate the colophon of an archetype copies at Urmiya in

writing and the nature of the mistakes he did make, was almost certainly illiterate. Letters are sometimes confused; dots are often omitted and wrongly placed; probably in the manuscript from which this was copied the undotted letters *sin* and *ha* were decorated with a subscript mark like a single inverted comma; our scribe's rendering of this shews confusion. However, punctuation in the sense of marking the end of sentences, has been provided in a way that is practically unique; after the text was copied, it was gone over, presumably by a literate man, and punctuated very thoroughly and accurately in red ink; this job was not completed for the punctuation stops at folio 57.

The manuscript is written in the *naskh* style which belongs to its date, and consists, or consisted originally of 147 folios. It is remarkably well preserved, except for the unfortunate fact that there is a serious lacuna; folios 29 to 40 are missing. Here I could do nothing but reproduce my previous text. But otherwise the manuscript is absolutely free of those gratuitous interpolations and alterations which are found in the other manuscripts, apart from the common and innocent practice of filling up the line at the end of a chapter with an Arabic tag. Erroneous omissions are very few and short, and can generally be attributed to lipography.

As regards language, archaic features are preserved which were ruthlessly modernized by later copists; for example we have the words *khusur navasa* and *nihanban* which scarcely survived and into the later manuscripts, and early conditional forms usages which appear only sporadically in the later manuscripts are here quite frequent. These matters are treated in the glossary and appendices.

My aim in preparing this edition has been to present the text of the Nakhjavani manuscript, which is denoted by the letter N in the footnotes, as completely and exactly as possible. Every deviation from N has been recorded in the footnotes and the actual reading of N, or the closest approximation that can be set in type, has been given. This having been said, and in spite of the comparative fewness of the footnotes, it has to be confessed that, in dealing with a manuscript so imprecisely written, discretion and interpretation have had to be exercised at hundreds of points which could hardly be recorded; shapes with deficient dots can be read in many ways, and though the reading is usually obvious, diffierent and no doubt better interpretations will stil be possible. My hope is that this edition will bring the text of this important book very near to the definitive state.

In the process of interpreting and correcting I have relied principally upon the manuscripts P and C (see below), which formerly were the oldest copies available to me; but these are very far from perfect and inevitably the evidence of later manuscripts has sometimes had to be accepted. In printing the orthography has been modernized, except in the footnotes where the spellings of the manuscripts are retained. In the footnotes the quotations from the manuscripts are exactly corresponding and parallel; bracgets are used to enclose

INTRODUCTION

Since my first edition of this text was published in 1962, or rather during the closing stages of its printing, I became aware of the existence at Tabriz, of a manuscript older than any hitherto known. This manuscript, which is preserved in the Nakhjavani collection and housed in the National Library, is dated 673/1274 and in correctness, that is to say credibility, far surpasses all other manuscripts. In fact it has been possible to reproduce the text of this manuscript as it stands, with only comparatively few and relatively minor corrections.

The outstanding feature of the text of this manuscript is that those passages in the previous text (in ch. 40 paras 33 & 34 and ch. 41 para. 32), in which Nizam al-Mulk is referred to in the third person and sultans are mentioned who ruled after Nizam al Mulk's death, are completely absent. The author's prologue also appears in the form which previously it was possible only to adumbrate, while the epilogue, in which the name of "Muhammad the copyist" (only in P is he called "Maghribi") is mentioned, is absent altogether. Thus it seems highly probable that here we have a text closely descended from the author's autograph, and that the composition of an epilogue, the adaptation of the prologue and the interpolation of two spurious passages were all the work of "the copyist."

The presence of incongruous material has in the past, and quite reasonably, been held to cast doubt upon the authenticity of the whole book. Now the oldest manuscript in existence is found to contain nothing doubtful (para. 5 of the prologue need not be suspected, as it is clearly a publisher's note); while there is still the very strong internal evidence in ch. 21 para. 5, where in one of his all too few personal reminiscences the author relates a conversation in which other parties refer to him as "the vazir of Sultan Alp Arslan." Thus I now see no obstacle to the acceptance of the book in its present form as the genuine composition and compilation of Nizam al-Mulk.

Part of the virtue of correctness and reliability of the Nakhjavani manuscript can be attributed to the fact the scribe, to judge from his manner of

Foreword

It had long been felt that an organized effort was needed to publish more reliable editions of Persian texts, based on the most authentic manuscripts, and prepared by accepted critical methods. With various collections of Persian manuscripts coming to light or becoming more easily accessible, notably those in Turkey, Afghanistan, India, Pakistan, and Persia, the need for such editions had become increasingly more widely felt. The rapid flow of corrupt or less careful editions, and the relatively restricted range of the excellent Gibb Memorial Series had made the task even more urgent.

The present Series, published by the Royal Institute for Book Publication, is a step in that direction.

The Series aims at definitive editions of Persian texts in literary as well as in scientific fields. No endeavour is being spared in making exhaustive use of all relevant sources. Generally, the texts are based on the oldest available manuscripts, except when for special reasons particular manuscripts are preferred. The variants are carefully recorded.

Within the limits of the available data, introductory essays attempt to throw as much light as possible on the writer and his work. Explanatory notes, glossaries and appendices are provided, when necessary, to facilitate the understanding and use of the text without recourse to other sources.

General Editor

First edition 1962
Second impression 1968

Copyright by B. T. N. K.
Printed in Ziba Press
Tehran - Iran

PERSIAN TEXTS SERIES

General Editor

E. Yar-Shater

No. 8

SIYAR AL-MULUK

also known as

Siyasat - nama

of

NIZAM AL-MULK

Edited from the Nakhjavani manuscript of Tabriz

By

HUBERT DARKE

Lecturer in Persian at the University of Cambridge

B.T.N.K.

Tehran, 1968